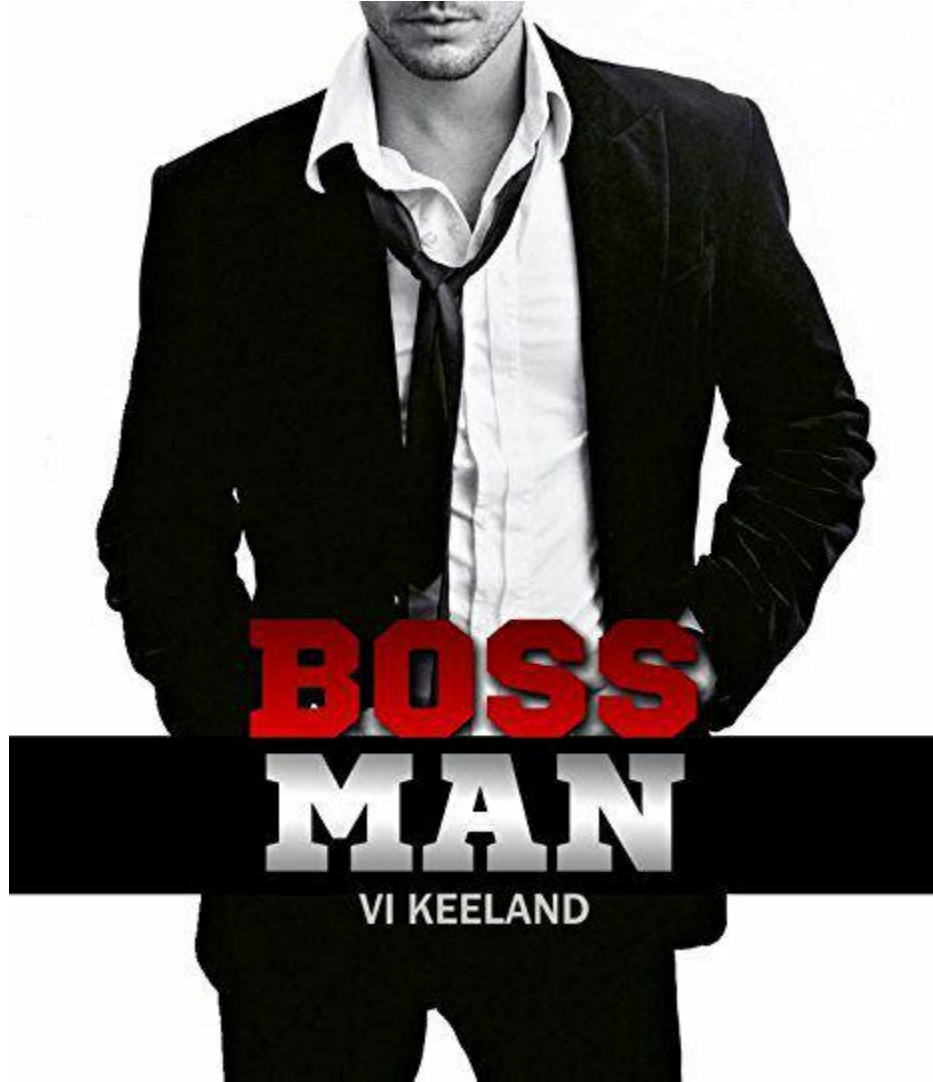


آقای رئیس



نویسنده : وی کیلند

مترجم : **Mariska**

با همکاری : **Ariana**

رتبه اول بیشترین فروش نیویورک تایمز
نیویورک تایمز : وی کیلند (نویسنده) رمان جذاب، طنز، جدید و
تک جلدی ای رو بیرون میده

خلاصه :

اولین باری که چیس پارکر رو دیدم، خب واقعا تاثیری خوبی روش
نداشتم.

توی دستشویی راهرو رستوران قایم شده بودم و برای دوست
صمیمیم پیام میفرستادم که از شر قرار مزخرفی که گذاشته بودم
نجاتم بده.

اون حرفامو شنید و بهم گفت هرزه! بعدش هم سعی کرد درباره
قرار گذاشتن نصیحتم کنه.

پس من بهش گفتم نگران کارای لعنتی خودش باشه کارای لعنتی
اون قد بلند و هیکل جذابش... و سر قرار فلاکت زدم برگشتم.

وقتی از کنار میزم رد میشد نیشخندی زد و منم فقط به اون باسن
سکسی مغرورش که به سمت میز قرارش بر می گشت خیره شدم.

نمیتونسم جلوی خودمو بگیرم و زیرچشمی اون عوضی از خود
راضی رو نگاه نکنم. البته که بیشتر از یه بار مچمو گرفت و بهم
چشمک زد.

وقتی غریبه جذاب و دختر سکسی ای که باهاش قرار داشت سر
میزمون اومدن، فکر کردم میخواد حرفامو لو بده.

ولی به جاش، جوری رفتار کرد که انگار همو میشناسیم! پیشمون نشست و درباره دوران بچگی نداشتمون خاطره های خجالت آور و پر از جزئیاتی رو تعریف کرد.

قرارم بلافاصله از خسته کننده به یه قرار فوق العاده هیجان انگیز تبدیل شد.

وقتی همه چی تموم شد و از هم جدا شدیم، با اینکه میدونستم دیگه قرار نیس ببینمش بیشتر از چیزی که میتونم اعتراف کنم بهش فکر کردم.

منظورم اینه، آخه مگه چقدر شانس وجود داره که تو این شهر ۸ میلیونی دوباره ببینمش؟

آخه چقدر شانس وجود داره که یه ماه بعد رئیس جدید سکسیم از کار در بیاد؟

فصل اول

ریس

حیف این پاهای شیو کرده و صافم!

-جولز؟ ریس ام. کدوم گوری هستی؟ بهت نیاز دارم. این افتضاح ترین قراریه که تا حالا داشتم. به معنای واقعی کلمه دارم چرت میزنم. چند بار میخواستم سرمو به میز بکوبم تا خودمو بیدار نگه دارم. اگه میخوای خونی و کبود نشم الکی به یه دلیل اورژانسی بهم زنگ بزن.

دکمه قطع تماس رو فشار دادم.

همونطوری که بیرون دستشویی زنونه تو راهرو تاریک رستوران ایستاده بودم نفس کلافه مو پوف کردم.

صدای آروم و بمی از پشت سرم بلند شد و شوکه ام کرد :

- مگه اینکه به جز خسته کننده بودنش....احمقم باشه که حرفتو باور کنه.... حتما میفهمه.

-جانم؟

برگشتم و به مردی که به دیوار تکیه داده بود نگاه کردم. سرش تو گوشیش بود و داشت اساماس بازی میکرد. بدون اینکه نگاهشو بالا بیاره ادامه داد :

- این دیگه خز ترین بهونه ایه که تو همه کتابا هست...تلفن اورژانسی! لااقل میتونی یه ذره بیشتر به خودت فشار بیاری. دو

ماه طول میکشه که یه میز تو این رستوران رزور کنی و اصلا هم ارزون نیست عزیزدلم.

_ شاید بهتر باشه اون بیشتر به خودش فشار بباره. کت اسپرتش یه سوراخ گنده زیر بازوش داره و کل شبو هم فقط درباره مامانش حرف زد.

_ تا به حال فکر کردی شاید این اخلاق پر افاده ایت دستپاچه اش کرده باشه؟

چشمام تقریبا از حدقه زد بیرون.

_ تو داری از افاده ای بودن حرف میزنی؟ تویی که فالگوش وایستادی و با اینکه ازت نظر نخواستم داری نظر میدی؟ اونم وقتی تمام مدت به گوشیت زل زدی. تو حتی وقتی داری حرف میزنی هم نگاهم نمیکنی.

انگشتای اون عوضی وسط تایپ کردن پیامش خشک شد. بعد سرشو بلند کرد، چشماش آروم از روی قوزک پام تا انحنای پاهای برهنه ام بالا رفت و کمی روی لبه دامنم مکث کرد. راهشو همچنان ادامه داد و از روی رون هام رد شد و قبل از اینکه بلاخره روی صورتم جاخوش کنه مدت کوتاهی روی سینه هام متوقف شد.

_ آهان، همین بالا، اینجا چشمامه!

تکیه اشو از روی دیوار برداشت، صاف ایستاد و در راستای تنها باریکه نوری که راهرو رو روشن میکرد قرار گرفت. حالا صورتش زیر نور مشخص شده بود و میتونستم برای اولین بار واضح ببینمش.

« خدایی ؟

اصلا اون چیزی نبود که توقعشو داشتم. با اون صدای بم و خش دار و اون اخلاقش، فکر میکردم با یه آدم مسن تر و احتمالا با کت شلوار خفه کننده ای روبه‌رو ام. ولی این یارو خیلی جذاب بود. جوون و جذاب! لباس مشکی ساده براقی پوشیده بود و طرز نگاه کردنش به آدم استرس میداد. موهای قهوه ای طلایی رنگش به شکل سکسیه—هیچی به یه ورم نیست—بهم ریخته بود ولی همچنان عالی به نظر می رسید.

هیكلش قوی و عضلانی بود و صورتش از یه فک مربعی و سخت با ته ریش یه روزه ای که روی پوست برنزه اش رشد کرده بود تشکیل میشد. دماغ تیغه ای و غوز داری داشت و چشمای درشت و خمار و سکسیش شکلاتی رنگ بود. که البته الان داشتن با تفریح به من نگاه میکردن.

بدون اینکه نگاهشو ازم جدا کنه، بازو هاشو بالا برد و همونجا بالای سرش نگه داشت.

—میخوای ببینی لباس منم پاره نشده تا تصمیم بگیری ارزش حرف زدن باهاتو دارم یا نه؟

اون خوشگله... درست! ولی قطعا یه عوضی به تموم معناست.

—نیازی نیست. اخلاقت همین الانش هم این تصمیمو واسم گرفته، و نه ارزششو نداری.

دستاشو پایین آورد و خندید :

—هر جور راحتی. سعی کن از بقیه شبت لذت ببری عزیزم.

هوفی کشیدم و قبل از اینکه به سمت میزم برگردم به نگاهی به
عوضی انداختم.

وقتی برگشتم سر جام، مارتین با دستای گره زده سر جاش نشسته
بود.

_ متاسفم. صف بود.

_ اتفاقا منو یاد به خاطره باحال انداختی. این دفعه، با مامانم تو
به رستوران بودیم و وقتی رفت دستشویی زنونه....

همونطور که به گوشیم زل زده بودم و منتظر زنگ جolz بودم صداش
کم کم محو شد.

،، بمیری جolz. معلوم نیست هر موقع که واقعا بهت نیاز دارم کدوم
گوری غیب میشی!

تقریبا وسط خاطراتش بود...حداقل من فکر میکنم به وسطش
رسیده بودیم...که متوجه شدم عوضی دستشویی از کنارمون رد
شد. وقتی به پسر پرت قرارم و قیافه خسته من نگاه کرد نیشخندی
زد و رفت. با کنجکاوی راهشو دنبال کردم تا ببینم همراهش کیه.
قیافه همراهش؛

موهای بلوند رنگ کرده، با سینه های بزرگی که از لباس یقه بازش
بیرون افتاده بود و قیافه خوشگلی که یه جورایی شبیه فاحشه ها
بود! وقتی عوضی سر میزشون رسید، دختره چشماشو واسش
درشت کرد. منم نگاهمو برگردوندم ولی همچنان نمیتونستم جلوی
خودمو بگیرم و هر چند وقت یه بار به میزشون نگاه نکنم.

وقتی سالادمون رسید، مارتین داشت درباره عمل آپاندیس مامانش صحبت میکرد و منم دیگه بیشتر از این نمیشد حوصلم سر بره. وقتی مرد دستشویی مچمو گرفت که بهش خیره شده بودم، بیشتر از چند لحظه رو صورتش مکت کردم و اونم از اون طرف رستوران چشمک زد، یه ابروشو بالا انداخت و گیلاسشو به سمتم بالا برد.

عوضی!

حالا که مچمو گرفته چرا به خودم زحمت بدم و نگاهمو ازش مخفی کنم؟ مطمئنا اون از پسر قرارم جالبتره و به نظر نمیرسه از نگاه کردن بهم خجالت بکشه. وقتی گارسون سر میزشون ایستاد، عوضی خوشتیپ دستشویی به سمت اشاره کرد و چیزی گفت. مارتین همچنان داشت درباره مامان عزیزش داستان تعریف میکرد و منم به پشتم نگاه میکردم ببینم یارو داشته به چی اشاره میکرده.

وقتی دوباره به سمتشون نگاه کردم، عوضی و دختر قرارش بلند شده بودن. حرکت لباسو لبخونی کردم و یه چیزایی از حرفاشو فهمیدم.... یه چیزایی درباره دوست قدیمی و اومدن فکر کنم. بعد یکدفعه به سمتمون راه افتادن.

« میخواد درباره چیزایی که شنیده به مارتین بگه؟

– ریس. این تویی؟

« چه مرگشه؟

– اوممم... آره.

– وایی، چقدر گذشته.

دستشو روی سینه اش گذاشت :

_منم چیس.

قبل از اینکه بفهمم داره چیکار میکنه، عوضی (که ظاهرا اسمش چیس بود) خم شد و منو مثل خرس بغل کرد. وقتی بین بازوهاش بودم تو گوشم زمزمه کرد :

_ همکاری کن. بذار شبتو هیجان انگیزتر کنیم عزیزم.

لال شده بودم و فقط میتونستم بهش نگاه کنم که به سمت مارتین چرخید و دستشو دراز کرد.

_ چیس پارکر. من و ریس از قدیما همو میشناسیم.

مارتین سری تکون داد :

_مارتین وارد.

_ مارتین، اشکالی نداره ما هم پیشتون بشینیم؟ چند ساله که منو باترکاپ * همو ندیدیم. دلم میخواد باهاتون وقت بگذرونم. مشکلی نداری که؟ داری؟



* شکلات مورد علاقه چیس

با اینکه سوال پرسیده بود ولی اصلا منتظر جواب نمود و به جاش
 به صندلی واسه دختره بیرون کشید و معرفیش کرد :

- این بریجیت...

بهش نگاهی انداخت تا به کمکش بیاد و دختره هم جای خالی رو
 پر کرد.

لبخندی زد و بدون اینکه تحت تاثیر جمع یا فراموشی واضح چیس
 قرار بگیره گفت :

- مکدرموت. بریجیت مکدرموت.

از یه طرف دیگه به نظر میرسید مارتین از اینکه جمع دو نفرمون
 چهار نفره شده ناامید شده با این وجود مطمئن بودم که هیچوقت
 نارضایتیشو به زبون نمیاره.

مارتین به چیس که داشت می‌شست نگاه کرد و پرسید :

- باترکاپ؟

- قبلنا اینطوری صداش میکردیم. باترکاپ بادوم زمینی ریس.
 شکلات مورد علاقم.

لحظه ای که چیس و بریجیت نشستن، جو عجیب غریب و
 مزخرفی بینمون برقرار شد. در کمال تعجب مارتین این جو رو بهم
 زد :

- خب، شما دو تا چطور همو میشناسین؟

با اینکه مارتین سوالو از جفتمون پرسیده بود ولی من باید به چیس میفهموندم اونه که روی صندلی داغ نشسته. این بازی کوچیکو خودش راه انداخته بود.

_میدارم چیس خاطره اولین باری که همدیگه رو دیدیمو واست تعریف کنه. اتفاقا خیلی داستان جالبیم داره.

آرنجامو روی میز گذاشتم، همونطوری که سرمو به دستای قفل شدم تکیه میدادم، پلکامو با نیش باز بهم زدمو تموم حواسمو بهش داد. برخلاف اون چیزی که فکر میکردم شونه خالی نکرد و در عرض چند ثانیه داستان ساخت:

_ خب، درواقع اون داستان جالبی که میگه مال دفعه اولی که همو دیدیم نبود... بیشتر مال اتفاق بعد از آشناییمون بود. وقتی کلاس هشتم بودم مامان بابام از هم جدا شدن و من باید به یه مدرسه جدید میرفتم. تقریباً با بدبختی اون روزا رو میگذروندم تا اینکه هفته اول ریس رو توی اتوبوس دیدم. اون دختر ممنوعه خوشگلی بود و از اونجایی که منم هیچ دوستی نداشتم که اگه ریس درخواستمو رد کرد بخوان دهنمو سرویس کنند پس با اینکه ازم یه سال بزرگتر بود ازش خواستم واسه رقص سال هشتم همراهیم کنه. وقتی قبول کرد مثله چی تعجب کرده بودم.

بگذریم، من جوون بودم و به اندازه کافی تستسرون تو خونم بود که به فکرم برسه باترکاپ اولین بوسه ام باشه. همه دوستای مدرسه قبلیم برای اولین بار یکيو بوسیده بودن و منم فهمیدم که دیگه وقتشه. برای همین وقتی رقص تموم شد، باترکاپو از سالن جیمناستیکی که با آت و آشغال ریسه و بادکنک تزئین شده بود

بیرون کشیدمو و بردمش تو راهرو خلوت. البته چون اولین بارم بود هیچ نظری نداشتم که چی پیش رومه. با این حال تصمیمو گرفته بودم... دلمو زدم به دریا و شروع به مکیدن صورتش کردم..

چیس مکت کرد و چشمکی بهم زد :

_ همه چی درست تا همون موقع خوب بود. مگه نه باترکاپ؟

حتی نمیتونستم جوابشو بدم. بدجوری تو کف داستانش بودم. ولی بازم به نظر نمی رسید جواب ندادنم واسش مهم باشه چون خودش به دروغ بافتنش ادامه داد.

_ بگذریم، اینجا قسمتیه که داستان جالب میشه. همونطوری که گفتم هیچ تجربه ای نداشتم ولی با کله رفتم تو لبا، دندونا، زبونش و همه چی. یک دقیقه بعد، بوسه مون ناجور خیس شده بود ولی منم بدجوری تو فازش رفته بودم و نمیخواستم اولین نفر عقب بکشم. برای همین همونطوری پیش رفتم و پیش رفتم. وقتی بلاخره برای نفس کشیدن عقب رفتیم... و از اونجایی که به معنای واقعی کلمه تقریبا کل صورتشو مک زده بودم... فهمیدم چرا بوسه مون انقدر خیس بوده. وسطش ریس خون دماغ شده بود و صورت جفتمون پر لکه خون بود.

مارتین و بریجیت زدن زیر خنده ولی من انقدر شوکه بودم که نمیتونستم واکنشی نشون بدم.

چیس دستشو دراز کرد و بازومو لمس کرد :

_ بی خیال باترکاپ. خجالت نکش. ما خاطره های خوبیم داشتیم، یادت میاد؟

مارتین پرسید :

– چند وقت با هم دوست بودین؟

درست وقتیکه چیس میخواست جواب بده، منم دستمو دراز کردم و درست مثله خودش با رئیس بازی بازو شو لمس کردم :

– خیلی طول نکشید. درست بعد از اتفاق بعدی بهم زدیم.

بریجیت دستاشو بهم کوبید و سرجاش مثله یه بچه بالا پایین پرید:

– اتفاق بعدی رو هم واسمون تعریف کنید.

– الان که فکر میکنم، مطمئن نیستم بتونم تعریفش کنم.

با تعجب پرسیدم :

– اولین قرارتونه؟

بریجیت سری به تایید تکون داد.

– خب، نمیخوام فکر کنی چیس هنوزم اون مشکلو داره. از اونجایی که اون اتفاق کوچیک خیلی وقت پیش افتاده.

به سمت بریجیت خم شدم و زمزمه کردم :

– معمولا بزرگتر که میشن بهتر میتونند ادرارشونو کنترل کنند.

چیس بدون اینکه ناراحت بشه خیلیم از حرفم خوشش اومده بود و حتی احساس غرور میکرد.

درواقع بقیه شبم به همین منوال گذشت. چیس استادانه درباره بچگی دروغیمون خاطره تعریف میکرد و بدون اینکه خجالت بکشه

چیزایی میگفت که دهن هممون باز میموند. بعضی وقتا که دهنم از چرت و پرتایی که سر هم میکرد باز نمونده بود منم یه چیزایی به داستانش اضافه میکردم.

متنفرم که اعتراف کنم ولی عوضی با اینکه اون داستای "خون دماغ شدن" و "وسایلی که با بدبختی تو سوتینم قایم کرده بودمو" تعریف کرده بود و خجالتم داده بود، بازم ازش خوشم اومده بود.

آخر شب، یه قهوه سفارش دادم تا بیشتر لفتش بدم... وضعیتی که درست نقطه مقابل حال و هوای اول شبم تو راهرو دستشویی بود.

بیرون رستوران؛ منو مارتین و چیس رسیدمونو به پیشخدمت دادیم تا ماشنامونو بیاره. من دلم میخواست وقتی یه رابطه ای رو شروع میکنم از اولش اختیار دست خودم باشه، برای همین خودم اومدم تا مارتینو تو رستوران ببینم. البته که بریجیت مثله یه قرار معمولی با ماشین چیس اومده بود و همونطور هم که منتظر ماشنامون بودیم خودشو به پهلو چیس میمالید و به بازوش آویزون شده بود. وقتی اول، آئودی قرمز براق منو آوردن نمیدونستم... خب... چجوری خدافظی کنم. سوئیچ رو گرفتم و با تاخیر درو باز کردم.

_ ماشین خوبیه باترکاپ.

چیس لبخندی زد و ادامه داد :

_ بهتر از اون آشغالیه که تو دبیرستان زیر پات بود نه؟

خندیدمو گفتم :

_ فکر کنم.

مارتین جلو اومد :

_ از دیدنت خوشحال شدم ریس. امیدوارم بازم بتونیم همو ببینیم.

به جای اینکه وایستم تا بوسم کنه بغلش کردم :

_ مرسی بابت شام، مارتین.

وقتی عقب رفتم چیس جلو اومد و منو بین بازوهاش کشید. برعکس جوری که مارتین دوستانه بغلم کرده بود و با دست به پشتم زده بود، چیس منو محکم به بدنش چسبوند. وای خدا، چه حس خوبی می‌ده! بعدش عجیبترین کار اون شبو کرد_ چند بار موهای بلندمو دور دستش پیچوند و آخر تو مشتت گرفتشون و سرمو عقب کشید. همونطوری که بهش نگاه میکردم چشماش روی لبام نشست و برای یه لحظه فکر کردم میخواد بوسم کنه.

ولی خم شد و پیشونیمو بوسید.

_ گردهمایی سال دیگه میبینمت؟

سری تکون دادم. حس عجیبی داشتم :

_اممم... حتما.

بعد از اینکه رهام کرد، به بریجیت نگاه کردم.

_ از آشنایی باهات خوشحالم بریجیت.

با اکراه تو ماشین نشستم. نگاهاشونو رو خودم حس میکردم، کمربندمو کشیدمو به بالا نگاه کردم. چیس با دقت بهم خیره شده

بود. انگار که میخواست چیزی بگه، ولی بعد از چند ثانیه ای که به سختی گذشت عجیب بود که همچنان بشینمو منتظر بمونم. با یه نفس عمیق حرکت کردم و با خودم فکر کردم چرا حس میکنم دارم چیز مهمیو ترک میکنم.

فصل دوم

ریس - چهار هفته بعد

صد و سی و هشت، صد و سی و نه، صد و چهل.

آخرین بلوک کنافی سقف کاذب اتاق خوابم... که از گوشه کمد دیواری تا پنجره کشیده شده بود... ترک خورده بود. این یکی جدید! باید قبل از اینکه به شمارش روزانم گند بزنه و به جای آرام کردنم بهم استرس بده به خدماتی زنگ بزنم و بدم درستش کنند.

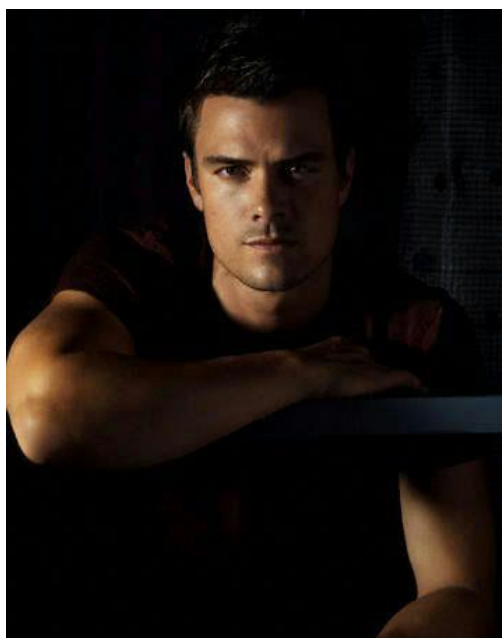
بعد از اینکه حرفام با برایانت تموم شد و گوشیه قطع کردم همچنان رو زمین اتاق خوابم دراز کشیده بودم. برایانت رو هفته پیش توی سوپرمارکت دیده بودم و... برعکس همیشه که از بار پسر بلند میکنم و معمولا هم بد پیش میره... باهاش دوست شدم.

الانم زنگ زده بود بگه سر کار گیر کرده و برای قرار دومون یه ساعت دیرتر میرسه. البته خوب بود چون خسته بودمو اصلا حال نداشتم از سر جام بلند شم. نفس عمیق و پاک کننده ای کشیدم و چشمامو بستم و روی صدای نفسهام تمرکز کردم. دم و بازدم. دم و بازدم. بلاخره تونستم آرام بگیرم. از روی فرش بلند شدم و آرایشمو تجدید کردم. یه گیلاس مشروب واسه خودم ریختمو لپتایمو برداشتم.

یه نگاه سرسری به پستای بازریابی سایت monster.com زدم و بعد از پنج دقیقه حوصلم سر رفت و رفتم فیسبوک. طبق معمول، چون دنبال کار گشتن حس مزخرفی داشت، پستای دوستامو چک کردم. همون چیزای قدیمی...عکس غذا، بچه هاشون و زندگی

هایی که میخواستن به خوردمون بدن. آهی کشیدم. عکس پسری که باهاش دبیرستان میرفتم با بچه تازه به دنیا اومدش که تو گهواره بود لود شد و منو به یاد پسری که باهاش دبیرستان نمیرفتم انداخت. چیس پارکر.

تقریباً یه ماه پیشو بیشتر از چیزی که بتونم اعتراف کنم بهش فکر کرده بودم. هر چیز کوچیک و عجیبی فکرشو به سرم مینداخت. شکلاتای بادوم زمینی ریس توی قفسه های خرید آنی پیشخوان سوپرمارکت (که خریدمشون). عکسی از * josh duhamel



*

که توی اتاق انتظار دندونپزشکیم روی روزنامه "پپل/مردم" پیدا کردم (به راحتی میشد چیس رو به عنوان برادرش اشتباه گرفت....مجبور بودم صفحه اشو بکنم.) و ویراتورم توی کشوی پاتختیم (کاری نکردم، ولی خب بهش فکر کردم. منظورم اینه من که اون صفحه از روزنامه و بقیه چیزا رو داشتم)

ایندفعه وقتی دوباره فکرش به ذهنم رسید، قبل از اینکه به خودم پیام داشتم اسمشو...چیس پارکر...تو فیسبوک سرچ میکردم. وقتی عکس صورتش روی اسکرین افتاد نفسم بند اومد. بال بال زدن قلبم تو سینم رقت انگیز بود. خدایا! اون حتی از چیزی که به یاد میاوردم هم خوشگلتره. روی عکس زدم تا بزرگ شه. لباس اسپرت و راحتی پوشیده بود. یه تیشرت سفید، شلوار جینی که روی زانوش پاره بود با یه جفت آل استار مشکی. بهش میومد.

بعد از اینکه یه دقیقه کاملو صرف بررسی قیافه سکسپیش کردم، روی عکس زوم کردم و متوجه آرم باشگاه اسب آهنی روی تیشرت سفید رنگش شدم. یکی از اون باشگاه ها درست تو همون بلوکی که تو رستورانش همو دیدیم وجود داشت. شاید همون نزدیک زندگی میکنه.

متاسفانه قرار نبود بفهمم. چون هیچ کدوم از بیوگرافیاش عمومی نبود. در واقع تنها عکسی که میتونستم ببینم همون عکس پروفایلش بود. اگه میخواستم بقیه عکسارم ببینم باید بهش درخواست میدادم و اونم قبول میکرد.

با اینکه وسوسه شده بودم ولی جلوی خودمو گرفتم. احتمالا فکر میکنه خل و چلم که بعد از یک ماه واسه مردی که فکر میکرد جنده ام (تازه خیلی بیشتر از اینا هم بهم گفته بود) و همدیگه رو توی شرایطی دیدیم که جفتمون سر قرار بودیم درخواست دوستی دادم. ولی این فکر جلومو نگرفت که از عکسش شات بگیرم و بعدا بهش دوباره نگاه نکنم. بعد از چند دقیقه که درباره اش خیالبافی کردم تصمیم گرفتم با خودم یه صحبت بزرگ گونه داشته باشم.

« ریس تو باید به کار پیدا کنی. تو باید کار پیدا کنی. بعد از این هفته فقط به هفته دیگه میتونی کار کنی. خودتو جمع جور کن و فیسبوکو ول کن.»

جواب داد و ۵۰ دقیقه بعدی رو دنبال آگهی های کاری که به نظر میرسید به هر طریقی مربوط به لوازم آرایشی بودن یا حتی به ذره هم جالب به نظر میرسیدن گشتم. میدونم نباید فقط رو دو تا مصاحبه ای که تا حالا براش برنامه ریخته بودم حساب کنم ولی بیشتر از این هم چیزی اونجا نبود. وقتی صدای زنگ در بلند شد دیگه تقریباً بادم خالی شده بود و امیدی به پیدا کردن کار جدیدی که جای کار قبلی هفت سال پیشمو بگیره نداشتم.

وقتی در رو باز کردم، بوسه برایانت کاملاً حال و هوام رو عوض کرد. امروز فقط قرار دادمون بود ولی اون واقعا پتانسیل به دوست پسر خوبو داشت.

نفسی گرفتم :

– خب، سلام جالبی بود!

– کل روزو به بوسیدنت فکر میکردم.

بهش لبخند زدم :

– بیا تو. تقریباً آماده ام. فقط باید کیفمو بردارم و گوشیمو از شارژر بکشم.

برایانت بعد از اینکه درو پشت سرش بست به قفلش اشاره کرد :

– کسی تا به حال به زور وارد خونت شده؟ قضیه این همه قفل چیه؟

در ورودیم به قفل معمولی و سه تا قفل اتوماتیک دد بولت داشت. معمولاً جوابم صادقانه بود و فقط توضیح میدادم که با یکی دو تا قفل بیشتر احساس امنیت میکنم ولی برایانت مثله بقیه قرارهام نبود. اون واقعا سعی میکرد منو بشناسه و اگه بیشتر از این فضولی میکرد.... منم از همین نگران بودم که بکنه... مجبور میشدم به سری چیزایی که فعلاً آمادگیشو نداشتم واسش باز کنم.

برای همین دروغ گفتم :

_ مدیر ساختمون خیلی به امنیت اهمیت میده.

سری به تایید تکون داد :

_ خب، خوبه.

همونطوری که داشتم به گردنبد رو تو اتاق خوابم دور گردنم مینداختم رو به برایانت داد زدم :

_ اگه میخوای تو یخچال مشروب هست.

_مرسی نمیخورم.

وقتی از اتاق بیرون اومدم برایانت روی مبل نشسته بود. لپتایم کنارش همچنان به خاطر دنبال کار گشتم باز بود.

همونطوری که گوشواره هامو مینداختم گفتم :

_ خب قراره بریم چی ببینیم؟

_ فکر کنم وقتی رسیدیم اونجا میتونیم تصمیم بگیریم. به فیلم از وین دیزل هست که میخوام ببینم. ولی از اونجایی که به ساعت دیر کردم اگه طرفدارش نیستی بحثی نمیکنم.

لبخند زدم :

_خوبه چون نیستم. بیشتر داشتم به فیلم جدید نیکولاس اسپارکس فکر میکردم.

با شوخی گفت :

_ واقعا تنبیه سختیه واسه دیر اومدنم. فقط یه ساعت بود نه سه روز.

_ برات درس عبرت میشه.

برایانت از جاش بلند شد و منم به طرف لپتایم رفتم تا خاموشش کنم.

_راستی این یارو کیه روی بک گراند لپتاپت؟

اخم کردم :

_کدوم یارو؟

شونه ای بالا انداخت :

_قد بلند با موهای شلخته که به نظر من احمقانه به نظر میرسه. فقط امیدوارم یکی از دوست پسرای سابقت که هنوز دزدکی دوستش داری نباشه. مثله اینکه از یه گروه ابرکرومبی^۱* هم اومده.

هیچ نظری نداشتم که داره چی میگه. لپتایمو دوباره باز کردم تا ببینم قضیه چیه. لعنتی. چیس پارکر داشت بهم سلام میداد. احتمالاً وقتی داشتم عکسشو از فیسبوک سیو میکردم دستم خورده و اتفاقی بک گراند گذاشتمش. با دیدن دوباره صورت جذابش گرم شدم. برایانت همچنان منتظر جواب بود.

_اممم...پسر خالمه.

خب اولین چیزی بود که به ذهنم رسید. بعد از اینکه از دهنم بیرون پرید تازه فهمیدم یه ذره عجیب غریبه که عکس پسر خاله اتو بذاری روی اسکرین. برای همین سعی کردم با دروغای بعدیم درستش کنم... کاری که واقعا از من بعید بود.

_ اون مدله. خاله ام عکسای جدیدشو واسم فرستاد و ازم پرسید کدومش از همه قشنگتره. برای همین دانلودشون کردم و دوستم جولز وقتی دیدشون کفاش برید و یکیشو روی بکگراندم گذاشت. من اصلا بلد نیستم از تکنولوژی استفاده کنم. حتی نمیدونم چطوری عوضش کنم.

براینت زد زیر خنده. به نظر میرسید حرفامو باور کرده.

،، قضیه چیس پارکر و این همه داستان های دروغی چیه؟

پنجشنبه یه مصاحبه صبح و یکی بعد از ظهر داشتم. مترو شلوغ بود و تهویه هوا هم کار نمیکرد. و این یعنی خبری از متروهای سریع السیر نبوده و مجبور شده بودم با محلی رفت و آمد کنم.

قطره های عرق آروم روی ستون فقراتم راه گرفت. درست بین مردمایی که خیس از عرق بودن پرس شده بودم. مرد درشتی که سمت راستم ایستاده بود یه رکابی پوشیده بود و "دستی" بالا سرشو گرفته بود. صورتم کاملا هم راستای زیر بغل پر موش قرار داشت و به نظر میرسید دئودورانتش تاثیری نداشته. سمت چپم هم همچین گل و گلاب نبود. با اینکه مطمئن بودم زنه بوی بدی نمیده

ولی بدون اینکه جلوی دهنشو بگیره پشت سر هم عطسه و سرفه میکرد.

« باید از این مترو خودمو پرت کنم بیرون!

خوشبختانه چند دقیقه زودتر به محل مصاحبه رسیدم و وقت داشتم توی دستشویی زنونه به سر و وضعم برسم. عرق و رطوبت آرایشمو داغون کرده بود و موهام به طرز افتضاحی بهم ریخته بود. جولای نیویورک! انگار گرما بین این ساختمانای بلند گیر کرده.

دستمو توی کیفم فرو کردم، چند تا گیره مو و برس بیرون کشیدم تا بتونم حلقه های موهای طلایی تیره امو مرتب و تمیز کنم. از اونجایی که یادم رفته بود خط چشممو بیارم خبری از تجدید آرایش نبود و مجبور بودم صورتمو فقط با یه دستمال مرطوب بچه تمیز کنم. کت، کت شلواری که پوشیده بودمو درآوردمو متوجه شدم پیرهن ابریشمی زیرش خیس از عرقه. لعنتی! حالا مجبورم کل مصاحبه رو با این کت گرم بگذروم.

درست وقتی که دستم تا آرنج تو پیرهنم بود و عرق بدنم رو با یه دستمال خشک میکردم یه خانومی اومد تو.

_ متاسفم. توی مترو هوا خیلی گرم بود و امروز یه مصاحبه دارم. نمیخوام کثیف و عرق کرده باشم.

لبخندی زد :

_ منم تا به حال تو این وضعیت قرار گرفتم. وقتی واسه کاری که واقعا میخوای تو این هوای گرم مصاحبه داری باید بیخیال بشی و یه تاکسی بگیری.

_ آره. مطمئنا واسه مصاحبه بعد از ظهرم همین کارو میکنم. شرکتش اونور شهره و دقیقا همون کاریه که همیشه میخواستم. باید همه جوره واسش انرژی بذارم و... شاید حتی تو راه از دوانه-رید* یه دئودرانت بخرم.

بعد از اینکه با عجله خودمو تمیز کردم یه ساعت تو لابی برای قرار صبحم معطل شدم و بعد بلاخره واسه مصاحبه صدام کردن. حداقل کمی وقت داشتم تا خنک بشم و یه نگاهی به آخرین کاتالوگ محصولاتشون بندازم. اونا واقعا به یه کمپین بازاریابی جدید نیاز داشتن. چند تا نت برداشتم که اگه استخدام شدم بدونم چه چیزایی رو باید تغییر بدم.

یه خانومی با لبخند از در راهرویی که به دفتر داخلی میرسید گفت :

_خانوم آنسلی؟

کتمو تنم کردم و دنبالش وارد راهرو شدم.

_ متاسفم که معطلتون کردیم. امروز صبح یه مسئله ضروری با یکی از بزرگترین فروشنده هامون پیش اومد و باید همون موقع بهش رسیدگی میکردیم.

وقتی به دفتر بزرگ گوشه راهرو رسیدیم کنار وایستاد :

_ بفرمایید. خانوم دانلی الان میان.

فکر میکردم خودش قراره باهام مصاحبه کنه.

_اوه اوکی مرسی.

چند دقیقه بعد نایب رئیس لوازم آرایشی فلورا* وارد شد. همون خانوم تو دستشویی بود...همونی که منو در حالی که داشتم زیر بغلمو میشستم دیده بود. عالی شد!

لااقل خوشحالم بدون اینکه دکمه های لباسمو باز کنم داشتم این کارو میکردم. سعی کردم حرفایی که به جز وضعیت آب و هوا بهم زده بودیم رو به یاد بیارم. فکر نکنم زیاد چیزی گفته باشیم. -میبینم که خنک شدی.

لحن صداش کاملا جدی و اصلا مثل وقتی که تو دستشویی بودیم دوستانه نبود.

- آره متاسفم به خاطر اون. گرما امروز واقعا حالمو گرفت.

بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه برگه های روی میزشو جابه جا و دسته کرد و سوال اولشو پرسید :

-خب، خانوم انسلی، چرا دنبال یه کار جدید هستین؟ اینجا گفته شما الان یه جا مشغول به کار هستین.

- آره. من هفت ساله که با شرکت آرایشی "فِرش لوک" کار میکنم. درواقع درست بعد از کالج اونجا شروع به کار کردم. از کارآموزی بازاریابی شروع کردم و الان مدیر بازاریابی اونجام. اگه بخوام صادق باشم باید بگم همیشه اونجا خوشحال بودم. ولی الان حس میکنم به سقف "فِرش لوک" رسیدم و وقتشه که دنبال فرصتای کاری دیگه باشم.

-به سقفش؟ چجوری؟

_ خب "فَرش لوک" هنوز هم یه شرکت خانوادگیه و با وجود اینکه من به اسکات ایکن، رئیس و سازنده اش، احترام میذارم و تحسینش میکنم ولی بیشتر سَمَت های اجرایی دست اعضای خانواده اش و یکیشون همین اواخر به عنوان نایب رئیس انتخاب شد.

از اینکه این حرفا رو بلند به زبون آورده بودم حس بدی داشتم.
_ پس کسایی که به اندازه تو لیاقتشو نداشتن فقط به خاطر رابطه خانوادگی ارتقا گرفتن؟ برای همین میخوای از اونجا بیای بیرون؟
_ آره فکر کنم این بزرگترین دلیشه. ولی به نظرم الان دیگه وقتشه که بی خیالش بشم.

_ فکر نمیکنی شاید اعضای خانواده ایکن* بهتر سر از این کار در بیارن؟ بلاخره تو اون دنیا بزرگ شدن. شاید اونا در واقع شایسته تر از بقیه کارمندا باشن.

،، فاش چیه؟ هیچکدوم از این پارتی بازیای خانوادگی جدید نیست. لعنتی، هنوز نصف مدیر های والمارت با سم والمارت رابطه خونی دارن و اون ۲۰ سال پیش مرده.

قطعا الان وقتش نبود که بگم سال پیش تو مهمونی آخر سال شرکت مست کردم و با مدیر فروش اون موقع که الان نایب رئیس شده، دِرک ایکن، خوابیدم. فقط همون یه بار بود که بعد از یک سال حقوق کم تو مستی با همکارم این اشتباهو انجام دادم. درست ده دقیقه بعد از اینکه تموم شد فهمیدم اشتباه بوده. فقط نمیدونستم چقدر این اشتباهم بزرگ بوده تا اینکه دو روز بعد اون

عوضی خبر عروسیش با دوست دختر هفت ساله اشو داد. اون بهم گفته بود سینگله و با کسی رابطه نداره. وقتی خودمو انداختم تو دفترش و گفتم تمومه، گفت هنوزم با اینکه متاهله میتونیم با هم باشیم.

اون یه مرد عوضی بود و امکان نداشت حالا که نایب رئیس شده واسش کار کنم. به جز اینکه اون یه خوک خیانتکار بود هیچی هم درباره بازاریابی نمیفهمید.

_ تو مورد من، تقریباً مطمئنم که از درک ایکنم گزینه بهتری بودم. لبخند مصنوعی ای به روم زد و دستاشو روی میزش تو هم قفل کرد.

« تو دستشویی چیزی گفتم که بهش برخورده؟

فکر نکنم... ولی سوال بعدیش کاملاً حافظه امو بهم برگردوند.

_ خب بهم بگو، قضیه مصاحبه بعد از ظهرت چیه که به نظرت از شرکت ما بهتره؟ منظورم اینه، با توجه به تخصصی که تو بازاریابی دارم حتماً اونا یه کاریو خیلی خوب انجام میدن که به نظرت ارزش تاکسی گرفتن رو دارن.

« اوه لعنتی!

اصلاً یادم نبود بهش گفتم میخوام واسه مصاحبه بعدیم تاکسی بگیرم... چون اون کاریه که واقعا میخوامش.

حالا دیگه بعد از اون حرفا هیچ راهی نداره که بتونم خودمو از شر این مخمسه خلاص کنم. با وجود همه این چیزا، فکر میکردم به

طور حرفه ای از پشش بر او مدم. میتونم بگم ذهنیتش کاملا درباره من خراب شده.

تقریبا آخرای مصاحبه بود که یه جنتلمن مسن سرشو از در دفتر داخل آورد :

_ عزیزدلم، فردا برای شام میای؟ مامانت دهنمو سرویس کرده از بس گفته مجبورت کنم بیای.

_بابا، اممم... دنیل، من وسط مصاحبه ام. میتونیم بعدا درباره اش صحبت کنیم؟

_ حتما. حتما. متاسفم. بعدا به دفترم سر بزن.

لبخند مودبانه ای بهم زد و قبل از اینکه راه بیوفته همونطور که خدافظی میکرد درو بست.

با دهن باز به سمت کسی که باهام مصاحبه میکرد برگشتم. با اینکه خودم جوابشو میدونستم ولی باز پرسیدم :

_ دنیل... دانلی، رئیس شرکت آرایشی فلورا* پدرته؟

_ آره. و دوست دارم فکر کنم جایگاه نائب رئیس بازریابی رو خودم به خاطر لیاقتم بدست آوردم نه به خاطر اینکه دختر رئیس شرکتتم. ، آهان، اوکی.

از اوجایی که امروز دوبار گند زده بودمو چیزی که نباید میگفتمو گفته بودم، دیگه دلیلی نمیدیدم که بیشتر از این خودمو اذیت کنم. بلند شدم :

_مرسی برای زمانتون خانوم دانلی.

بعد از ظهرم حتی بهتر از صبح بود!

درست وقتی که جلوی ساختمونی که برای ساعت دو باهاش مصاحبه داشتم از تاکسی پیاده شدم و ایستادم گوشیم رو وایبره رفت. شرکتی که برای مصاحبه باهاشون هیجان زده بودم. شرکتی که به خاطرش ناخواسته مصاحبه اولمو خراب کرده بود. حالا زنگ زده بود که بگه مصاحبه کنسل شده و یکی رو استخدام کردند. عالی شد، فقط عالی شد.

چند لحظه بعد هم یه ایمیل از فلورا برام رسید که به خاطر وقت گذاشتن و شرکت کردن تو مصاحبه تشکر کرده بودن و گفته بودن برای استخدام فرد مورد نظرشون معیار های دیگه ای دارن. ،، هنوز حتی ساعت دو نشده.

بعد از دوش سریعی که گرفتم، جلوی خودمو گرفتم و سعی کردم تا نزدیکای ساعت ۵ صبر کنم و بعد به معنای واقعی کلمه مست کنم. چه برنامه های بزرگی داشتم واقعا! یه روز مرخصی ای که تو این چند هفته اخیر گرفته بودم به خاطر این آت و آشغالا حروم شد. حداقل باید یه ذره خودم لذت ببرم.

وسط اتاق خوابم دراز کشیده بودم و وسط شمارش روتینم بودم که گوشیم زنگ خورد. دستمو بلند کردم و انقدر روی رو تختی کشیدم تا بلاخره پیداش کردم. وقتی اسم برایانتو روی صفحه دیدم میخواستم به خاطر بی حوصلگیم بی خیالش بشم و جواب ندم ولی سر آخرین زنگ تصمیم گرفتم بردارم.

_ سلام. مصاحبه هات چجوری پیش رفت؟

- وسط راه وایستادم و دو تا بطری بزرگ مشروب خریدم. حالا خودت حدس بزن چی شده.

- خوب نبود؟ ها؟

- میتونی بگی.

- خب، میدونی باید واسش چیکار کنیم؟

- قطعاً. مست کنیم.

طوری خندید انگار که دارم شوخی میکنم :

- بیشتر داشتم به یه خورده تمرین کردن فکر میکردم.

- ورزش؟

- آره کمک میکنه استرست تخلیه بشه.

- مشروبم همین کارو میکنه.

- آره ولی اگه ورزش کنی فرداش حس خوبی داری.

- ولی اگه مشروب بخوری فرداش، روز قبلتو به یاد نمیاری.

برایانت خندید. (باز من شوخی نداشتم!)

- اگه نظرتو عوض کردی بهم خبر بده. دارم میرم باشگاه اسب آهنی.

- اسب آهنی؟

- تو خیابون هفتاد و دومه. اونجا عضویت دارم. یه کارت مهمان هم دارم که تو میتونی ازش استفاده کنی.

بیشتر از یک ماه از دیدار فوق‌العاده ام با چیس پارکر میگذشت و حالا یکدفعه به خاطر تیشرتی که توی پروفایل فیس بوکش با آرم اسب آهنی پوشیده بود داشتم رو تصمیم بین انتخاب کردن الکل یا ورزش فکر میکردم.

– میدونی چیه؟ حق با توئه. باید ورزش کنم تا بتونم بعد از این اتفاقا آرام بشم. اگه تاثیری نداشت بعدش میتونم مست کنم.

– حالا داری حرف درستو میزنی.

– اونجا میبینمت. یه ساعت دیگه خوبه؟

– آره، میبینمت.

جدا باید میرفتم دکتر مغزمو معاینه کنند. موهامو سشوار کشیدم و سکسی ترین ست ورزشیمو پوشیدم تا با مرد عالی ای که باهاش شروع به قرار گذاشتن کرده بودم برم باشگاه. با این وجود هیچکدوم از تلاش هام واقعا واسه اون نبود. به جاش امید داشتم مردی که یه تیشرت با مارک اون باشگاه پوشیده بود رو ببینم. مردی که فکر میکرد جنده ام و با اون دختر بلوند خوش هیکل و سینه های خوشگلش قرار میداشت. نه من که قدم ۱۵۶ و سایز سینه هام بی*۱ (سایز B cup رایج ترین سایز لباس زیره که اینجا منظورش اینه سینه های معمولی ای داره.) و باسنم معمولی بود. حتی اگه کمرم هم باریک بود شانسی نداشتم.

بعد از چهل دقیقه که به سختی تو باشگاه گذروندم کاملا از تصمیمم از انتخاب ورزش به جای مشروب پشیمون شده بودم. برایانت اونور باشگاه داشت وزنه میزد و منم باید از اینکه مرد خوبی به

باشگاهش دعوت‌م کرده بود خوشحال می‌بودم. به جاش نفسم بند اومده بود و ناامید و تشنه بودم. خوشحالم که حداقل دو تا بطری مشروب خریدم.

وقتی وزنه زدن برایانت تموم شد به طرفم اومد و ازم پرسید دلم می‌خواه باهاش برم شنا یا نه. با خودم مایو نیاورده بودم ولی بهش گفتم باهاش میرم کنار استخر می‌مونم. برایانت رفت دوش بگیره و مایوشو بپوشه منم روی تردمیل رفتم تا نفسم جا بیاد. سرعت کم تردمیل اجازه میداد ایمیلام هم چک کنم.

یکیشون از شرکتایی که فقط نوآموز میگیرن بود و گفته بود یه کار فوق‌العاده واسم اونور آب پیدا کردن... توی خاورمیانه... و پرسیده بود دوست دارم با شرکتشون آنلاین مصاحبه کنم یا نه. به نظرم ایملشون خنده دار بود. کلی غلط‌املائی و اشکال دستوری داشت. بعد از اینکه برایانت لباساشو عوض کرد، با همدیگه به سمت محوطه استخر راه افتادیم. همونطور که داشت در رو واسم باز میکرد ایملو واسش میخوندم

_درواقع شرایط لازمشون ایناس "موقر، عقل سالم، بی احساس".
فکر کنم اونا از نظر احساسی تو یمن مشکل دارن نه؟
همونطوری به گوشیم نگاه میکردم و راه میرفتم که صاف تو شکم یکی رفتم.

_ متاسفم، به جلوم نگاه....

خشکم زد.

منظره چیس که جلوم ایستاده بود به حد کافی شوکه ام کرده بود. درسته که تو دلم آرزو میکردم ببینمش ولی در واقع فکرشم نمیکردم باهاش روبه‌رو بشم. آخه مگه چقدر امکان داشت؟ یه بار دیگه نگاهش کردم. البته که داشتم یه چیزایی رو میدیدم. خودش بود... با اون هیکلش! و اون هیکلش چیه؟ روبه‌روم خیس فقط با یه مایو ایستاده بود و منو به معنای واقعی کلمه به لکنت انداخته بود :

- چ...چ...چ...چ...چ....

نمیتونستم اون کلمه لعنتی رو به زبون بیارم.

البته که چیس یه لحظه هم تردید نکرد. نیشخندی زد و به طرفم خم شد.

- با لباس ورزشی با نمک شدی باترکاپ.

،، یادشه.

سرمو تکون دادم و سعی کردم ازش چشم بردارم. ولی فایده ای نداشت. اون خیلی بلند بود و منم خیلی کوتاه و انتخابی به جز زل زدن به بدنش نداشتم. آب از روی عضلاتش پایین می چکید.

محو قطره های آبی بودم که سرعت گرفته بودن و روی خط سیکس پکش جاری میشدن. لعنتی!

گلمو صاف کردم و بلاخره گفتم :

-چیس!

به شکل غیر قابل باوری به خودم افتخار میکردم که تونستم همین
 به کلمه رو بلند بگم. حوله ای که دور گردنش انداخته بود رو بالا
 کشید و شروع به خشک کردن موهای خیشش کرد. حالا قسمت
 بیشتری از هیکلش در معرض دید قرار گرفته بود. عضلات سینه
 اش پیچ خورده و عالی بودن. و... اوه، خدای من... نکنه اون...
 لعنتی! آره هست...! نوک سینه هاش از سرما سفت شده بود و...
 یکیش... پریسینگ داشت.

_ از دیدنت خوشحالم ریس. ده سال همو ندیدیم و حالا دوبار تو
 به ماه هی بهم برخورد میکنیم.

یه دقیقه طول کشید تا فهمیدم داره به دوران دبیرستان دروغیمون
 اشاره میکنه. شوخیش منو از گیجی درآورد.

_ آره، خیلی خوش شانسم نه؟

برایانت گفت :

_ من تو رو میشناسم.

کاملا فراموش کرده بودم که کنارم وایستاده. لعنتی، برای یه دقیقه
 حضور هیچکسی رو حس نمیکردم. اخم کردم. این دو تا واقعا همو
 میشناسن؟

_ تو پسر خاله ی ریزی. همون مدله!

لعنت، لعنت، لعنت! دلم میخواست چهار دست و پا خودمو بکشم
 تو یه سوراخ و بمیرم.

با این وجود چیس (از اونجایی که چیس) کاملاً باهاش اوکی برخورد کرد و همونطوری که با کنجاوی نگاهم میکرد به برایت گفت :

– درسته. من پسر خاله چیس ام. کوچکترین خواهرزاده خاله بی(Bea). و شما؟

برایانت دستشو دراز کرد و چیس باهاش دست داد :

– برایانت چسنی.

بعد به طرف من برگشت :

– فکر میکردم اسم مامانت رزمیه؟ هم اسم مامان من.

چیس سریع وسط حرفش پرید :

– همینطوره. ولی بعضیامون "بی" صداش میکنیم. یه جور لقبه. اون به زنبور ها (Bee) حساسیت داره و یه بار سر باربیکیو خانوادگی نیشش زدن. صورتش کلی ورم کرد و از اون موقع به بعد بچه ها بهش میگفتن بی(Bea).

« خدایی این یارو خیلی دروغگو حرفه ایه. خیلی توش خوبه لامصب. به نظر میرسه داره منو هم مثله خودش میکنه.

برایانت جوری که انگار همه حرفاش با منطق جور درمیاد سری به تایید تکون داد و گفت :

– خب، از آشناییت خوشحالم. شما دو تا رو تنها میذارم و میرم یکم شنا کنم.

درست وقتی برایانت راه افتاد چیس متوقفش کرد :

_ از کجا منو میشناختی؟ خاله "بی" باز عکسامو رو کرده؟
_ نه. تا حالا هیچکدوم از افراد خانواده ریس رو ندیدم. عکستو تو
لپتاپش دیدم.

_ عکس منو؟

_ آره ، عکست پس زمینه مک بوک ریسه.

اون سوراخی که قرار بود یه دقه پیش چهار دست و پا توش قایم بشمو ول کنید. حالا چشمامو بسته بودمو دعا میکردم زمین باز شه و منو قورت بده و هیچوقت هم تفم نکنه بیرون. یا با یه نیروی ماورایی زمینو برگردوندن تا زمان به عقب برگرده. کاملاً ثابت سر جام ایستاده بودمو همونطوری که چشمامو محکم رو هم فشار میدادم تا سی میشمردم. وقتی زمانم تموم شد، یکی از چشمامو باز کردم تا ببینم چیس ناپدید شده یا نه.

نیشخندی زد :

_هنوز همینجا ام.

صورتمو با دستام پوشوندم :

_ خیلی خجالت میکشم.

_ نکش. ما که دختر خاله پسر خاله خونی نیستیم . خیلی عجیب نیست که شبا راجع به من خیالبافی کنی.

_ من شبا راجع به تو خیالبافی نمیکنم.

_ پس فقط صبحا که به عکسم زل میزنی خیالبافی میکنی؟

_ اتفاقی شد. جدی نمیخواستم بذارمش رو بگراندم.

چیس دست به سینه شد :

- اوکی. باور کردم.

- خوبه. چون حقیقت داره.

- ولی دقیقا میشه بگی چجوری عکس من سر از لب تاپ تو درآورده؟ چون یادم نمیاد سر قرار چهارنفرمون عکسی ازم گرفته باشی.

نفسمو با حرص بیرون دادم :

- قرار چهارنفرمون؟

- راستی حالا که حرفش شد، چه اتفاقی واسه ادیپوس افتاد؟! (اشاره به دوست پسر قبلیش) * (مردی که معنی جدید به حرومزاده داد).

لایوس پادشاه شهر تبس بود. همسر و ملکه ی او بانو یوکاسته نام داشت که به تازگی پسری زاییده بود که نام او را ادیپ گذاشتند. پیشگویان به لایوس گفتند که پسرت درآینده تو را خواهد کشت و با مادرش ازدواج خواهد کرد.

به همین دلیل لایوس شاه به یکی از خدمتکاران دستور داد تا ادیپ را در کوه رها کنند تا از بین برود.

اما خدمتگذاری که مأمور سر راه گذاشتن ادیپ بود، دلش به حال او سوخت و او را به چوپانان بیگانه سپرد. چوپانان ادیپ را به شهر دیگری بردند و او را به پادشاه آنجا تقدیم کردند.

سالها گذشت و ادیپ به سن نوجوانی رسید و برای جستجوی پدر و مادرش به راهافتاد تا اینکه پس از جستجوی زیاد در نزدیکی های شهر تبس که پدر واقعی اش ، لایوس شاه آنجا حکومت می کرد؛ رسید. در راه تبس با پدرش برخورد کرد و درگیری هایی بین پدر و پسر که اصلا همدیگر را نمی شناختند پیش آمد، و بالاخره لایوس به دست پسرش ، ادیپ که او را نمی شناخت کشته شد.

سپس ادیپ به دروازه شهر تبس رسید و با موجودی افسانه ای به نام ابوالهول روبرو شد این موجود عجیب الخلقه نیمی از بدنش، از بدن شیر، با بالهای افراشته ی عقاب که سر آن سر انسان بود. که عادت داشته سر راه مردم بایستد و معمایی از آنها بپرسد. اگر

پاسخ درست می دادند جان سالم به در می بردند ولی اگر جواب درست به معما نمی دادند توسط ابوالهول خورده می شدند.

چندی بود که مردم تبس از دست این موجود به تنگ آمده بودند. چون لایوس مرده بود و شهر برون شاه مانده بود وزرا را شرط کردند که هرکس بتواند به معمای ابوالهول پاسخ درست بدهد و او را از شهر بیرون کند می تواند با ملکه یوکاسته ازدواج کرده و پادشاه شهر تبس بشود.

خیلی از مردم جان خود را بر سر این راه از دست دادند تا اینکه ادیپ به نزدیکی دروازه شهر رسید که ناگهان ابوالهول از بالای تخت سنگی فریاد زد:

« ای جوان کجا می روی؟! برای رفتن به داخل شهر باید ابتدا معمای مرا حل کنی!»

ادیپ گفت: «منتظرم تا معمایت را مطرح کنی!»

و ابوالهول با فریادی بلند این معما را از ادیپ پرسید: «آن چیست که یک صدا دارد؟ چهار پا صبح، دو پا صبح و سه پا عصر؛ تازه وقتی که چهار پا دارد از همیشه ضعیف تر است؟!»

ادیپ بعد از کمی اندیشیدن گفت:

« این جانور یک انسان است. انسان در کودکی، یعنی در صبح زندگی، چهار دست و پا راه می رود و در این حالت از هر وقت دیگر ضعیف تر همیشه است؛ و اما در عصر زندگی که به غروب زندگی نزدیک است عصا به دست می گیرد و بر سه پا راه می رود»
در این لحظه آه از نهان ابوالهول برآمد، خود را از بالای صخره به زیر افکنه و کشته شد.

بعد از آن ادیپ به شهر تبس رفت و طبق شرطی که وزیر گذاشته بود. نادانسته با مادر خویش ازدواج کرد و پادشاه شد. اما به زودی بیماری طاعون در شهر شیوع پیدا کرد و انسان های زیادی را از بین برد تا اینکه ادیپ برای یافتن راه چاره دست به دامن غیب دانی به نام «تیر زیاس» شد. تیر زیاس غیب دان به او گفت که طاعون

هنگامی بر خواهد افتاد که انتقام قتل لایوس گرفته شود.

ادیپ پس از چندی جستجو سرانجام پی برد که گناهکار اصلی خود اوست. پس از کشف حقیقت، ملکه یوکاسته خودکشی کرد و ادیپ چشمان خویش را ترکاند و کور شد. سپس همراه یکی از دختران خود به نام آنتیگون در وضع گدایان از تبس بیرون

رفت، اما گناه او دامنگیر مردم تبس شد.) به این زودی یه در کونی بهش زدی؟ باید اعتراف کنم با اینکه سر قضیه پیچوندن قرارت داشتی گند میزدی ولی راجع به اون یارو اشتباه نکرده بودی. اندازه که خسته کننده بود.

- آره بود!

- خب حالا این احمق جدیدی که باهاش قرار میذارى كيه؟

- احمق؟ تو يه ذره هم نمیشناسیش.

- وقتى دخترشو با من تنها میذاره يعنى احمقه.

- فكر میکنه ما فاميليم!

- گفتم كه خونى نيستيم.

- آره ولى...

خنديدم :

- خيلى عجيب غريبى. ميدونستى؟

- نه به عجيبى زنى كه يواشكى از يه غريبه خوشتپ عكس ميگيره و ميذاره تو مك بوكش تا دوست پسرش ببينه.

- اون دوست پسرم نيست.

واقعا هيچ نظرى ندارم كه چرا همچين چيزى رو گفتم. يه جورايى هم راست بود هم دروغ.

- خب ما فقط دو بار با هم بيرون رفتيم.

- آه... پس هنوز باهاش نخوايىدى.

نخوابیده بودم ولی اون از کجا میدونه؟

- چرا همچین فکری میکنی؟

- چون تو از اون دخترایی نیستی که توی قرار اول یا دومشون با
یه مرد بخوابن.

- تو از کجا میدونی؟

- فقط میدونم.

- دقیقا چه نوع دخترایی توی قرار اول یا دومشون با یه مرد
میخوابن؟

- اونایی که خودشون چراغ سبز نشون میدن... طور خاصی لباس
میپوشن. تماس جسمی بر قرار میکنند. خودت میدونی چی دارم
میگم. میدونم که میدونی.

- مثله بریجیت؟

اون زن آخر شب خیلی خودشو بهش میمالید.
چیس چیزی نگفت.

به نظرم این حرکتش به طرز عجیبی جنتلمانه بود. همین که با
حرفم راجع به بریجیت موافقت نکرد یا شک ام به اتفاقی که
احتمالا بعد از قرارشون افتاده بود رو تایید نکرد.

به جاش پرسید :

- حالا چجوری عکس منو گیر آوردی؟

راستشو گفتم. خب تقریبا راستشو گفتم.

– بعد از اون شب تو رستوران، دنبالت تو فیسبوک گشتم. میخواستم به خاطر اینکه نجاتم داده بودی و اون شبو واسم لذت بخش کرده بودی تشکر کنم.

– بهم پیام دادی؟

– نه ندادم. یه جورایی... حس عجیبی داشتم که دنبالت گشته بودم. برای همین نظرم عوض کردم.

– و انقدر از عکس خوش اومد که سیوش کردی؟

– میخواستم پیجتو بوکماری کنم که اگه نظرم عوض شد بهت پیام بدم ولی به جاش اشتباهی عکستو سیو کردم.

حس میکردم صورتم از خجالت گر گرفته. همیشه دروغگو افتضاحی بودم. مامانم میگفت خوندن چهره من از کتاب خوندن هم آسونتره.

به طور غیر قابل باوری چیس فقط سری به تایید تکون داد. توقع نداشتم به این راحتی دست از سرم برداره.

– همیشه به همین باشگاه میای؟ تا حالا اینجا ندیده بودمت.

– نه. برایانت میاد اینجا. امروز دعوتم کرد. روز بدی داشتم و میخواستم با مشروب استرسمو خالی کنم. ولی اون پیشنهاد داد به جاش بیام باشگاه و اینطوری از شرشون خلاص بشم.

– دیدی گفتم احمقه؟ قطعا اگه جای بَرندن بودم همچین پیشنهادی واسه از بین بردن استرست نمیدادم.

– برایانت.

– هرچی.

– خب، تو چی پیشنهاد میدادی؟

– هیچی.

بحثو عوض کرد :

– راستی چرا روز بدی داشتی؟

– دو تا مصاحبه شغلی داشتم و اولیش قبل از اینکه پامو تو دفترشون بذارم خرابش کردم و دومی درست وقتی که به ساختمونشون رسیدم ردم کردن.

– بیکار شدی ؟

– نه هنوز. ولی تا جمعه دیگه میشم. شاید کار عاقلانه ای نبود که با این شرایط اقتصادی قبل از اینکه کار جدیدی پیدا کنم استعفا دادم.

– کارت چیه ؟

– بازاریابی. مدیر بازاریابی شرکت آرایشی "فرش لوک" بودم.

– چه دنیای کوچیکیه. من با اسکات ایکن، رئیس "فرش لوک" دوستم. بعضی موقع ها با هم گلف بازی میکنیم.

– تو این شهر کوچیکمون با ۱/۵ میلیون جمعیت دوست پسر قلبی دبیرستانم، خط مورب (/)، پسرخاله غیر خونیم با رئیس شرکت گلف بازی میکنه؟ این یکی دیگه واقعا عجیب غریبه!

چیس خندید :

_ اسکات سال دیگه بازنشست میشه نه؟

_ اوهوم. میره فلوریدا و این چرت و پرتا. دو تا پسر هم داره که احتمالاً جاشو میگیرن.

ااا... دریک! کاش اون میرفت فلوریدا یا سیبری.

منو چیس درست از وقتیکه بهم خورده بودیم جلوی در استخر ایستاده بودیم و حرف میزدیم. همون موقع یه یارویی به شیشه ضربه ای زد و یه بطری نوشابه دکتر پپر رو به چیس نشون داد و تو هوا تکونش داد.

چیس در جوابش دو تا انگشتشو بالا گرفت و توضیح داد :

_ یه شرطی بسته بودیم. نیم ساعت پیش حالشو گرفتم، اینم که دستشه جایزه.

یه ابرومو بالا دادم :

_ فقط یه دکتر پپر؟

_ چیز خوبیه. تا امتحانش نکردی راجع بهش قضاوت نکن. وگرنه برای مهمونی خانوادگی بعدیمون نمیارمش.

یه دقیقه بعد، دوستش دوباره ضربه ای به شیشه زد. ایندفعه جوری دستشو برای چیس تکون داد که یعنی؛ دو ساعته داری چیکار میکنی؟

چیس سری براش تکون داد :

– باید برم. یه قرار شام واسه نیم ساعت دیگه داریم و منم باید دوش بگیرم.

سعی کردم ناامیدیمو مخفی کنم :

– خب خوشحالم که اومدم تو شکمت پسر خاله.

نگاهمون یه لحظه بهم قفل شد. درست مثله آخر شب تو رستوران به نظر میرسید چیس میخواد چیزی بگه. ولی به جاش از روی شونه اش به جایی که برایانت داشت شنا میکرد نگاهی انداخت و منو تو بغلش کشوند و موی دم اسبیمو دور مشتش پیچوند و سرمو عقب کشید تا نگاهش کنم.

قبل از اینکه پیشونیمو ببوسه نگاهش روی لبام قفل شد و بعد گفت :

– فعلا دختر خاله.

چند تا قدم به سمت در رختکن برداشت بعد ایستاد و برگشت :

– یه دوستی دارم که بولداگ رکویتره* (کسی که برای بقیه دنبال کار میگردد و واسشون کار جور میکنه).

"اگه میخوای بهترین آدما رو استخدام کنی باید مثل یه سگ بولداگ باشی. با کم شدن آدم های لایق تو جامعه فعلیمون امکان نداره یه کارمند سوپر استار مثله آب خوردن خودش بیوفته رو پاتون."

بولداگ رکرویتتر یعنی کسی که از گشتن دنبال کارمندایی که پتانسیلشو دارن دست نمیکشه. چه اونا بیان واسش کار کنند چه

نیان.) چرا شما دو تا رو با هم آشنا نکنم؟ شاید اون بتونه کمکت کنه که یه کاری پیدا کنی.

_ البته. خیلیم خوبه. خودم که خیلی شانس ندارم. مرسی.

گوشیمو بهش دادم تا شماره اشو واسم سیو کنه و اونم یه اساماس واسه خودش فرستاد که شماره امو داشته باشه. بعدش رفت. یه لحظه حس کردم مشتاق زنگشم. احتمالاً درصد عجیب بودن برخوردارم برای دومین بار به چیس پارکر اونم تو این شهر بزرگ به اندازه برخوردار رد و برقه به بدنمه.

کمتر از یه هفته نگذشته بود که فهمیدم یه جرقه هایی از رد و برقا دوباره روشن شدن.

فصل سوم

چیس - هفت سال پیش

همونطوری که بطری آبدو سر می کشیدم به ورژن غول پیکر صورت پیتون* (اسم به زن) نگاه کردم. بئر تبلیغات هشت طبقه از آجر گوشه ساختمونه جلوی دفترمو پوشونده بود.

- دست از تنبلی بردارین و برگردین سر کارتون.

پیتون با هیکل معمولیش وارد دفترم شد، کیف گیتارشو روی مبل گذاشت و کنارم جلوی پنجره اومد.

- باورم همیشه چقدر گنده میتونه باشه. تو بهم گفتی فقط به تبلیغات بیلوردیه. این کل ساختمونو گرفته. اون شکستگی کوچیک دندون جلویم الان به متر بزرگتر شده.

- من ازش خوشم میاد.

- من ازش متنفرم. کارگردان دیروز که بهم زنگ زده بود گفت باید درستش کنم و ۵ کیلو هم وزن کم کنم.

دستشو به طرف دهنش برد و ادامه داد :

- یا باید لمینیت کنم یا روکش بکشم.

- مجبور نیستی هیچ گهی رو درست کنی. اون کارگردان به مرد احمقه که هیچ تجربه‌ای نداره.

آهی کشید :

- اون نقشی که میخواستمو نگرفتم.

_ دیدی؟ گفتم که، هیچ تجربه ای نداره.

_ چون باهات سکس دارم روم غیرت داری.

_ نه.

کشیدمش کنارم :

_ هفته پیش به خاطر اینکه تو باهام سکس داشتی توی اپرا نشستم. وقتی بهت میگم کارت تو موسیقی خوبه به خاطر اینکه که از زمان کالج تو هر برنامه ای که اجرا میکردی حضور داشتی و حتی وقتی که توی گروه اورکست هم قائم میشدی میدیدمت. و از وقتیم که شروع به بازی کردی تو همه ی نمایش های خارج از برادویت* شرکت میکردم.

_ خارج از خارج برادوی.

_ برادوی خارجی حاضر نیست هیچکدوم از اجراهای برادویتو کاور کنه؟

_ نه. برادوی خارجی فقط یه اجرای کوچیک تو منهتنه که کمتر از ۵۰۰ نفر بیننده داره. برادوی خارج خارجی اون اجراییه که تو یه کافه خونه تو دهکده انجام دادم.

_ تو واقعا خوب اجراش کردی.

پیتون با شک نگاهم کرد :

_ کدوم قسمتو من اجرا کردم؟

_ قسمت دختر سکسی رو!

_من نقش اون مادری که داشت از سل میمرد رو بازی کردم. همه ی مدت سرت تو اون جدول روزنامه مزخرف بود.

اوه، اون نقش رو میگه!

_ احتمالا چند قسمتشو از دست دادم. در دفاع باید بگم من اون موقع تازه جدولا رو پیدا کرده بودم. ببین... یه کلمه ای سه حرفی که خشک و سخت میره تو و نرم و خیس میاد بیرون چیه؟ تموم مدت داشتم حرفای انواع و اقسام کلمه هایی که معنی آلت میدادن رو میشمردم. تا اینکه بلاخره فهمیدم جوابش آدامسه! (Gum)

_ واقعا که منحرفی.

بوسه پاکی رو لباس نشوندم :

_ قراره واسه شام کجا بریم ریزه میزه؟

دهنشو با دست پوشوند و لبخندی زد :

_ اینطوری صدام نکن. میتونیم بریم غذای ایتالیایی بخوریم. نظرت راجع به اون رستوران کوچیکی که ماه پیش تو چلسی رفتیم چیه؟
_به نظر خوب میرسه.

برای آخرین بار دوباره نگاهی به بیلبردم انداختم و چراغا رو خاموش کردم در دفترو بستم.

وقتی بیرون رفتیم، به سمت چپ چرخیدم که به نزدیکترین ایستگاه مترو بریم ولی پیتون به سمت راست چرخید.

– میتونیم به جای مترو همیشگی با مترو ساعت سه برادوی بریم؟
میخوام به سَری به "لیتل ایست" بزنم.
_البته.

از وقتی که کالج میرفتیم پیتون داوطلبانه توی پناهگاه های جمع‌آوری غذا کار میکرد. از اینکه به کمک کردن به مردم علاقه داشت خوشم میومد. ولی جایی که میرفت افراد گذرا و خشنی رفت و آمد داشتن. عجیب نبود که هر هفته چند بار کتک کاری و دعوا صورت بگیره. چند بار سعی کردم بحث امنیتشو پیش بکشم ولی متاسفانه داوطلبیش یکی از اون خط قرمزای کمی بود که هیچوقت سرش تسلیم نمیشد.

وقتی فقط ۵ ، ۶ سالش بود پدرش فوت کرد و مادرشو با پیتون و دو تا بچه ی دیگه تنها گذاشت. مادرش به سختی میتونست دو جا کار کنه و با حقوق یکیش مجبور بود بین پول غذا و اجاره یکیو انتخاب کنه. اون اجاره رو انتخاب کرد و یعنی اونا تا چند سال که وضعیتشون بهتر بشه به پناهگاه های جمع‌آوری غذا میرفتن و زندگیشونو از این راه میگذروندن.

وقتی رسیدیم یکی از افراد همیشگی بیرون سازمان نشسته بود.

پیتون گفت :

– سلام ادی.

قبلا این یارو رو دیده بودم. احتمالا دهه چهل سالگیشو میگذروند ولی خیابونا پیرش کرده بودن. کم و به ندرت حرف میزد. به نظر

نمیرسید خطری داشته باشه. پیتون رابطه خاصی باهاش داشت_
اون همیشه بیشتر از بقیه با پیتون حرف میزد.

_ سرت چی شده؟

به سمتش خم شدم و حواسم بود فاصله امو باهاش حفظ کنم تا
حساسیت نشون نده. یه زخم بزرگ کنار شقیقه اش به چشم
میخورد.

پیتون پرسید :

_ چطوری این اتفاق برات افتاد ادی؟

فقط شونه ای بالا انداخت :

_ بچه ها.

اخیرا، یه خبرایی از نوجوونایی که آخر شبها افراد بی خانمان رو تو
خیابونا کتک میزدن شنیده میشد. ادی انقدری بزرگ نبود که تو
پناهگاه جا نشه ولی از اونجایی که سازمان همیشه شلوغ و پر
جمعیت بود و ادی هم از نزدیک شدن به مردم خوشش نمیومد
ترجیح میداد بیرون بخوابه.

گفتم :

_ همین چند روز پیش داشتم از خیابون چهل و یکم رد میشدم
مثل اینکه یه پناهگاه جدید توش باز شده. از اونجایی که هنوز
جدیده فکر نکنم خیلی شلوغ باشه و جای گرمی هم هست.

_اوهوم.

هیچوقت بیشتر از یه کلمه جوابمو نمیداد.

پیتون گفت :

_ فکر کنم باید بری پیش پلیس ادی.

با اینکه پیتون این همه سال رو تو پناهگاه ها گذرونده بود ولی همچنان به سری چیزا رو درک نمیکرد. افراد بی خانمان هیچوقت پیش پلیس نمیرن. حتی اگه اونا رو تو خیابون ببینند، راهشونو عوض میکنند.

ادی عصبی سرشو به نفی تکون داد و پاهاشو تو سینه اش جمع کرد.

_ زحمت عمیقه. احتمالاً باید بخیه بخوره. بچه هایی که این کارو باهات کردن به این پناهگاه میان؟

دوباره ادی فقط سرشو به نفی تکون داد.

بعد از چند دقیقه، بلاخره تونستم پیتون رو قانع کنم که بریم تو سازمان تا کارشو انجام بده. وقتی وارد شدیم، مدیر پناهگاه، نلسون، داشت سرویس شام رو تمیز میکرد.

پیتون سریع شروع به بازجویی کرد :

_ نمیدونی چه بلایی سر ادی اومده؟

نلسون دست از پاک کردن میز کشید :

_ نه. ازش پرسیدم جواب همیشگیو بهم داد...هیچی! تو تنها کسی هستی که بیشتر از "لطفاً" و "مرسی" باهات حرف میزنه.

_ میدونی شبا کجا میخوابه؟

نلسون سرشو به نفی تکون داد :

– متاسفم ولی این شهر بیشتر از چهل تا انجمن بی خانمان داره که شامل یه انجمن تک نفره زیر ستونای مترو همیشه. میتونه هر جایی بخوابه.

پیتون اخمی کرد :

–اوکی.

– میدونم آسون نیست ولی ما نمیتونیم به کسایی که کمکون رو نمیخوان کمک کنیم. خودش میدونه هر موقع بخواد قدمش رو چشمه و میتونه اینجا بمونه.

– میدونم.

به اتاق انبار پشت سر نلسون اشاره کرد و گفت :

–یادم رفت یه لیست از موجودی بردارم. فردا تست بازیگری دارم برای همین از خونه انجامش میدم.

وقتی پیتون ازم دور شد نگاهی به اطرافم انداختم. دیوارای پناهگاه رو همین چند وقت پیش رنگ کرده بودن و هر کدوم از داوطلبای یکی از پوسترای انگیزشی مورد علاقه اشونو قاب کرده به اونجا هدیه داده بودن. تقریباً یه دو جین قاب مشکی کهنه روی دیوار کافه تریا نصب شده بود. روی اولیش نوشته شده بود؛ "حتی تاریک ترین شبها هم به پایان می رسه و خورشید دوباره طلوع میکنه."

وقتی پیتون با یه پوشه برگشت ازش پرسیدم :

– این مال توئه؟

-نچ!

بوسه سریعی روی لبام نشوند و ادامه داد :

-میتونی یه وقت دیگه همشونو بخونی و اگه مال منو پیدا کنی
بهت جایزه میدم. ولی الان میخوام ادی رو قبل از اینکه بره گیر
بیارم.

دستمو کشید :

- بیا بریم.

وقتی بیرون اومدیم ادی دیگه بیرون ننشسته بود. اونقدر فاصله
گرفته بود که اندازه یه نقطه دیده میشد. تقریباً نصف بلوک رو طی
کرده بود و قدم زنان به راهش ادامه میداد. پای راستش لنگ میزد
و یه کیسه زباله روی دوش سمت چپش انداخته بود.

پیتون درست قبل از اینکه ادی به اون طرف دیوار پیچه دیدش.

- بیا بریم دنبالش ببینم کجا میره.

- فکرشم نکن.

-چرا؟

- به خاطر اینکه خطرناکه... یه جور تجاوز به حریم خصوصیشه. ما
آدمای بی خانمانو تعقیب نمیکنیم.

-ولی شاید اگه بفهمیم شبا کجا میخوابه پلیس بتونه کمکمون کنه.
نه.

-خواهش میکنم.

_ نه.

_ باشه.

باید میفهمیدم به این زودیا بی خیال نمیشه!

فصل چهارم

ریس

سر صبح صدای زنگ گوشیم بلند شد و یکدفعه سر از قرار ناهاری درآوردم که یه جورایی منتظرش بودم. چیس گفته بود که دوستش بولداگ ریکویتره ولی مثله اینکه یادش رفته بود اشاره کنه اون زن، سامانتا، مسئول استخدام شرکت خودش—زنجیره شرکت های پارکره.

لحظه ای گیج شدم و باید اعتراف کنم که وقتی پیشنهاد داد تو رستوران همو ببینیم یه خورده ناامید و دلزده شدم. با اینکه راحت میتونستم اونجا برم... و فقط چند تا ایستگاه تا دفترم تو فرش لوک که قراره به زودی ازم گرفته بشه فاصله داشت... ولی از اونجایی که قرارمون تو دفترش نبود و هیچ شانسی نداشتم که دوباره چیسو ببینم ناامید شده بودم.

با این وجود قرار ناهارمون خوب پیش رفت و دو ساعتو تو رستوران گذروندیم و حالا هم که داریم تو پارک قدم میزنیم. بعد از اینکه درباره سوابق و معیارهام در قبال یه کارمند حرف زدیم بحث به شرکت های پارکر کشیده شد.

– پس درواقع چیس خودش محصولاتشو اختراع کرد؟

،، شاید بهتر بود به جای اینکه اسمشو تو فیسبوک چک کنم تو گوگل دنبالش میگشتم.

– قبلا آره. با اینکه الان یه گروه کامل تحقیقاتی و پیشرفته داره ولی بیشتر ایده هایی که دارن روش کار میکنند مال خودشه. باور

بکنی یا نه ولی اون پسر خوشگله باهوش ترین آدمیه که تا حالا دیدم.

- اولین محصولی که اختراع کرد چی بود؟

- کوچولوی ناز و مخملی (آلت زنانه).

سر جام وایستادم.

- چی؟

سامانتا زد زیر خنده :

- الان با اسم تجاری "وکس الهی" بسته بندی میشه و تحت لیسانس پنجاه تا کشوره اما اگه برگردی به زمان کالج اسمش همین بود.

- اون "وکس الهی" رو اختراع کرده؟ شنیدم واقعا چیز فوقالعاده ایه.

- آره. وقتی کالج میرفت با یه گروه از بچه های بدنسازشون تو یه خوابگاه زندگی میکرد. سال دوم دانشگاه بود که چند تا از دوستاش تو مسابقات بدنسازی شرکت کردن و مجبور بودن بدنشونو وکس کنند. و خب بدنای محکم و عضلانی این پسرا خیلی موقع وکس درد میکشید و اذیت میشد. اون موقع چیس به طور نیمه وقت تو آزمایشگاه شیمی دانشگاه کار میکرد و یه روز فهمید چطوری میتونه یه ماده بی حس کننده رو با وکس قاطی کنه. بعد از اینکه وکس داغ روی سینه و پشت پسرا کشیده شد و چند ثانیه بعد کنده شد هیچکدوم دردی حس نکردن.

- و اینطوری تبدیل به یه برند خونگی واسه خانوما شد؟

یه ذره طول کشید. اول حرفش بین بچه ها پیچید که یه مرد جذاب بدون درد میتونه وکس کنه و اسمش هم "کوچولوی ناز و مخملیه". چیس به کلپ دخترا رفت و در عرض یه بعد از ظهر هزار دلار درآورد. همینطور وقتی اونجا بود با خوشگلترین دخترای اون خونه خوابید. باورنکردنی بود!

سامانتا خندید :

– اون همیشه جذاب و تو چشم بود و یکمی هم به خاطر هوشش مغرور بود. زنا هم که این ترکیبو دوست دارن.
 ، معلومه که دوست داریم.

– خیلی جالب بود. چجوری به مرحله بعدی رسیدی؟

– سال سوم دانشگاه وکس تولید میکرد و همه جور کاری واسه داکوتا کنینگ* وارث شرکت canning & canning میکرد.

– شرکت دارویی "فورچون ۱۰۰"؟

– آره یکی از زیر شاخه هاشه. فکر کنم داکوتا قضیه اون وکسه رو به باباش گفته و همه چی از همونجا شروع شده. وکس ها بسته بندی شدن و با یه قرارداد ۶ ماهه به فروش رفتن. وقتی چیس از دانشگاه براون فارغ التحصیل شد سرمایه اش به یه ملیون دلار میرسید.

– واقعا باورنکردنیه.

– اون مثل زاگربرگ (رئیس فیسبوک) واژن هاست. کلی محصول دیگه داره که از نظر شیمیایی ارتقا پیدا کردن و بیشترشون تو فیلد زیبایی و سلامتی قرار میگیرن. یه کرم سوختگی هم اختراع کرده

که هم پوست رو بازسازی میکنه و هم دردو کم میکنه. و فقط باید روزی یه بار ازش استفاده بشه. بیشتر کرم های سوختگی رو باید چند بار در روز استفاده کنی در صورتی که لمس کردن پوست بعد از سوختگی های شدید دردناکه و ممکنه باعث عفونت بشه.

– فوقالعاده است.

– واقعا. فقط بهش نگو اینا رو بهت گفتم.

لبخند ملایمی زد :

– خب حالا چجوری شما دوباره همدیگه رو دیدین؟ چیس به قرار چهارنفرتون اشاره کرد ولی جزئیاتو نگفت. ما همو از دبیرستان میشناسیم ولی حرف کشیدن از زیر زبون چیس به سختی شکستن سد دفاعی فورت ناکسه* (محل نگهداری شمش های طلای خزانه آمریکا در کنتاکی)

– خب درواقع داستانون خیلی عجیبه. من یه قرار بد داشتمو توی دستشویی خارجی رستوران قائم شده بودم و واسه دوستم پیام میداشتم که بهم زنگ بزنه و بگه یه اتفاق اورژانسی افتاده. چیس حرفامو شنید و یه جورایی نصیحتم کرد. بعد از اینکه من سر قرارم برگشتم با دختر قرارش اومد سر میزمون و پیشمون نشستند.

– پسری که باهاش قرار داشتی رو میشناخت؟

– نه. وانمود کرد دوستای قدیمی ایم و مثل استاد از دوران بچگی دروغیمون کلی داستان تعریف کرد. بعضیاشونو انقدر با جزئیات و واقعی تعریف میکرد که کم کم منم حس میکردم راستن.

_ قسمت داستان تعریف کرده به چیس میخوره. تو دبیرستان یه بار یه انشاء خلاقانه به جای دوستم پیتون نوشت و درست قبل از زنگ زبان انگلیسی بهش داد که وقت نکنه یه دور بخونش. روز بعد ناظم از پیتون خواست بره دفتر چون معلم زبانش نگرانش شده بود. چیس داستان احمقانه ای از حمله گراز تو مسافرت خانوادگیشون نوشته بود و گفته بود پدر مادر پیتون انقدر مست بودن که نتونستن کمکش کنند. جوری که چیس تموم جزئیات مسافرت و اتاق اورژانس و بخیه ها رو توصیف کرده بود بیش از حد ممکن واقعی به نظر میرسید.

_ آره! دقیقا همین کارو با من کرد. یه داستان مزخرف از اولین بوسه امون و خون دماغ شدن من وسطش تعریف کرد. و انقدر دور از ذهن بود که نمیشد باورش نکرد.

سامانتا سرشو تگون داد و خندید :

_ واقعا بین نابغه بودن و دیوونه بودن فاصله ای نیست.

وقتی به خروجی پشت پارک رسیدیم سامنتا دستشو به طرفم دراز کرد :

_ خیلی خوشحال شدم که باهات آشنا شدم ریس. باید بگم وقتی دیشب چیس بهم زنگ زد و ازم خواست کمک کنم کار پیدا کنی خیلی کنجکاو شدم. معمولا زندگی شخصیشو با کارش قاطی نمیکنه. ولی حالا میفهمم چرا انقدر تو کف اته. تو دختر خاکی، باهوش، بامزه و درست مثل چیس حاضر جوابی.

_ اوه... ما... در واقع هیچ رابطه شخصی ای با هم نداریم. فقط همون قرار عجیب چهار نفرمون و دیروز هم که تو باشگاه بهم خوردیم.

سامانتا نگاه مشکوکی بهم انداخت :

_ خب حتما باید تاثیر خوبی روش گذاشته باشی. چون اون معمولا نمیداره به جز شرکت خودمون برای کسی دنبال کار بگردم.

اخم کردم :

_ به جز شرکت خودتون؟

_ من سه سال پیش استعداد یابی رو کنار گذاشتم. الان معمولا فقط واسه شرکت پارکر این کارو میکنم.

_ اوه! من فقط فکر کردم... چیس گفت یه بولداگ ریکویتر میشناسه... من فکر میکردم کلا شغلت اینه و واسه شرکت اونم استعدادیابی میکنی نمیدونستم اختصاصی واسه شرکتش کار میکنی.

_ خب قبلا همین کارو میکردم. ولی خوشحالم که چیس من و تو رو با هم آشنا کرد. از طرف شرکت پارکر کلی رابط تو سازمان ها و کمپانی های مختلف محصولات زنانه دارم. چند نفرو میذارم ببینیم کی استخدامت میکنه. در واقع یکی هست که مدیر بازاریابی محصولات یه مارک خاصیه . موقعیت کاریش پایین تر از جاییه که داری از توش در میای ولی تبلیغات چند تا شستشو دهنده است و باید واسه چند تا از محصولاتشون بازاریابی کنی و لوگو و تبلیغات لاین جدید کاریشونو تغییر بدی. تازه اونا دارن دنبال یه کسی

میگردن که هر چی زودتر شروع به کار کنه. به نظرت این کاری هست که بهش علاقه داشته باشی؟

– راستش آخرین روز کاریم تو فرش لوک جمعه هفته دیگه است و تا الان واسه هیچ کار دیگه ای برنامه ریزی نکردم. دوست ندارم بیکار تو خونه بشینم برای همین حتما همچین شغلی رو در نظر میگیرم.

– اوکی یکی دو روز بهم وقت بده تا ببینم چیکار میتونم بکنم.

امشب برای سومین بار با برایانت قرار دارم. البته اگه اون بعد از ظهری که رفتیم باشگاه رو هم حساب کنی میشه چهارمین بار. برایانت این بار منو به خونه اش دعوت کرده و قراره فیلم ببینیم و شام دست پخت خودشو بخوریم. با توجه به محیط خصوصی که انتخاب کرده احتمالا رابطه امون قراره از لحاظ فیزیکی جلوتر بره. تا به حال چند بار همو عمیق و داغ بوسیدیم ولی همش همین بوده.

زیر دوش، با خودم فکر میکردم آماده ام باهاش سکس داشته باشم یا نه. در واقع من اعتقادات خشک مذهبی ندارم و لازم نیست یه مرد هفت خان رستم رو رد کنه تا بتونه باهام بخوابه. حتی بعضی موقع ها قرار اولم با سکس تموم میشه ولی در عوض رابطه های چهار، پنج ماهه ای هم داشتم که از لحاظ جنسی اصلا جلو نرفتیم. من همیشه فقط با حس ام تصمیم میگیرم. همونطوری که پاهامو شیو میکردم سعی کردم کاملا درباره حسم به برایانت فکر کنم. اون

مرد مهربونیه... ۳۱ ساله بدون بچه یا پکیج دوست دختر سابق... خوش تپیه... یه شغل ثابت به عنوان مدیر مالی داره و نمیترسه علاقه اشو نشون بده. با این وجود همونطوری که تیغ رو روی رونم بالا میکشیدم فکرم کاملا منحرف شده بود و ناخودآگاه به چیس پارکر فکر میکردم.

سعی کردم به خودم تلقین کنم که به خاطر حرفای سامانتا فکرم منحرف شده. اختراع وکس چیس... منم که داشتم پاهامو شیو میکردم. به خاطر همین زیر دوش به جای برایانت داشتم به اون فکر میکردم. در حالی که نیم تنه بالایمو میشستم به حلقه کوچیک نوک سینه اش فکر کردم. دستام مدت طولانی تری روی سینه هام حرکت کردن... البته که فقط به خاطر شستنشون بود. چشمامو بسته بودم و فقط به چیس فکر میکردم که اگه اون حلقه اشو بین دندونام بگیرم و بکشم قیافه جذابش چه شکلی میشه. دستامو از حرکت باز داشتم. درست وقتی که باید به یکی دیگه فکر میکردم صورت چیس تو ذهنم شکل گرفته بود.

تو راه خونه برایانت به یه مغازه سر زدم و یه بطری از مشروب مورد علاقه اشو خریدم. وقتی درو باز کرد مثل همیشه دوستداشتنی بود :

– فوقالعاده شدی.

بوسه خوشامدگویی مهربونی رو لبام نشوند.

صدای زنگ تایمر چیزی از آشپزخونه بلند شد و برایانت بهم گفت دنبالش برم. همونطوری که دنبالش راه افتادم یه نگاه کلی به خونه انداختم. خونه تمیز و مدرنی داشت و حتی چند تا تابلو نقاشی به

دیوار آویزون کرده بود. بیشتر دوست پسرای قبلیم فکر میکردن دکوراسیون یعنی یه تلوزیون ۶۰ اینچی به دیوار بزنی.

برایانت در یه قابلمه رو برداشت و کناری گذاشت. یه بسته پاستا ریگاتونی باز کرد و لبخندی زد:

– دو تا غذا درست کردم. پاستا ریگاتونی با ودکا و مرغ پارمیگانیا. اولین باری که رفتیم بیرون پاستا پریمورا سفارش دادی برای همین فکر کردم ریگاتونی بهترین انتخابه.

چیز عجیب و قابل تأملی بود که یادش میومد چی خوردم.

– کمکی از دستم برمیاد؟

همونطوری که داشت پاستا رو توی آب جوش می ریخت با چونه اش به کابینت سمت چپ اشاره کرد.

– میتونی دو تا گیللاس از اونجا برداری.

شروع به پر کردن لیوانا کردم و اونم بهم زل زد.

– چیه؟

– میخوام یه چیزی بگم ولی ممکنه عجیب غریب به نظر بیاد.

جرعه ای از مشروبمو خوردمو گیللاشو به طرفش گرفتم :

– خب حالا دیگه باید بگی.

– خیلخب. من امروز که زیر دوش بودم نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم و بهت فکر نکنم... به اینکه چقدر خوشگلی.

باید با این حرفش حس خوبی پیدا میکردم ولی برعکس کاملا حس گهی پیدا کردم. درست وقتی که مرد خوبی که باهاش قرار میذاشتم به من فکر میکرد... من تو فکر یکی دیگه غرق شده بودم.

به زور لبخند ضعیفی زدم :

_ دوستداشتنی بود. مرسی.

جلوتر اومد و حلقه ای از موهامو پشت گوشم زد :

_ جدی گفتم. ازت خوشم میاد. تو دختر باهوش، خوشگل و با پشتکاری هستی. میدونم زوده ولی حس میکنم رابطه امون واقعا خوب پیش میره. حس میکنم میتونیم برای یه مدت طولانی ادامه اش بدیم.

آب دهنمو قورت دادم. منم واقعا ازش خوشم میومد. ولی یه چیزی جلومو میگرفت و نمیذاشت مشتاق و با دو پا وسط رابطه بپریم. حرفاش دقیقا همون چیزایی بود که هر زن بیست و هشت ساله ای دلش میخواست از یه مرد خوبی مثل برایانت بشنوه. با این حال....من همچین حسی نداشتم.

برایانت نگاهمو خوند. عقب کشید و گفت :

_ دارم می ترسونمت نه؟

از اینکه باعث بشم احساس بدی پیدا کنه متنفر بودم. واقعا ازش خوشم میومد :

_ نه اصلا. منم ازت خوشم میاد. فقط... فقط فکر میکنم باید فعلا آروم پیش بریم. راستش من شانس خوبی تو رابطه هام نداشتم برای همین فکر کنم یه ذره ترسو و خجالتی ام.

سری به تایید تکون داد و لبخندی زد. میتونستم از حالت صورتش بگم از جوابم ناامید شده. لعنتی! خودمم از جوابم ناامید شدم. یه مدته همش سعی میکنم به خودم بقبولونم که دیوونه اشم.

ولی چیزی که این وسط کمه همینه... احساس دیوونه واری که باید داشته باشم. حالا که این حرفا رو بهم زده بود و اینجوری نگاهم کرده بود باید پروانه ها بال های رنگیشونو بهم میزدن و خوشحالم میکردن. ولی به جاش فقط تصمیم گرفتم بیشتر سعی کنم. فکر کنم برایانت ارزششو داشته باشه.

با اینکه برایانت گفته بود موافقه آرومتر پیش بریم ولی تا آخر شب گرفته و ناراحت به نظر میرسید. حداقل خیال من راحت شده بود که اگه رابطه امون به سمت تخت خواب کشیده شد مجبور نیستم انتخابی کنم. چون میدونستم هنوز آماده نیستم.

وقتی شبمون زودتر تموم شد فکر کردم شاید باید آماده می بودم.

فصل پنجم

ریس

همونطوری که از پله های مترو سریع بالا می رفتم و به سمت بلوک ساختمونی که اگه مترو ۲۰ دقیقه تاخیر نکرده بود الان باید تو اتاق انتظارش نشسته بودم میدویدم زیر لب غریدم :

_ واقعا باید از این به بعد تاکسی بگیرم.

مصاحبه ام ساعت ۱۱ شروع میشد و الان ساعت ۱۱:۰۱ بود. شاید اگه امروز صبح لباسامو هشت دفعه عوض نمیکردم وقت اضافه بیشتری داشتم.

ساختمون ماکسیم بیشتر از پنجاه طبقه داشت و سرتاسر با شیشه پوشیده شده بود. داخل لابی وسیع و درخشانش فقط یه دقیقه معطل شدم تا بفهمم راهنما شرکت کجاست. همه چیز نقره ای و براق بود. همونطوری که دنبالش میگشتم بلاخره شرکت های زنجیره ای پارکر رو پیدا کردم و انگشتمو روی شیشه به سمت قرینه اش کشیدم، طبقه سی و سوم!

به سمت آسانسوری که درهاش داشت بسته میشد دویدم و پامو لای در گذاشتم تا متوقف بشه. جواب داد ولی تقریبا شصت پام وسطش له شد.

_ لعنتی... آخ.

درها باز شدن و بدون اینکه متوجه بشم پاشنه باریک کفشم توی لاین وسط در گیر کرده خودمو داخل انداختم. با پاشنه ای که گیر کرده بود بدنم به جلو حرکت کرد و پام سرجاش باقی موند.

سکندری خوردم و قبل از اینکه با صورت پهن زمین بشم دستی بین زمین و هوا گرفتم.

وقتی فهمیدم کفشم کاملا از پام دراومده و توی شکاف بین در گیر کرده زیر لب با حرص غریدم :
_ خدا لعنتت کنه.

_ منم از دیدنت خوشحال شدم ریس!

سرمو به شدت بلند کردم و بلاخره فهمیدم کی نگه ام داشته :

_ حتما داری شوخی میکنی. آخه چجوری یه نفر میتونه انقدر روی یکی دیگه تاثیر بدی بذاره؟

بعد از اینکه کمک کرد تسلطمو به دست بیارم زانو زد و کفشمو از شکاف لای در آزاد کرد. ضربه ای به ساق پام زد تا بلندش کنم و بعد پای برهنه امو وارد کفش کرد.

_ قطعا تاثیر بدی نداشتی.

بیشتر از نیاز روی زانوهایش معطل کرد و ادامه داد :

_ پاهای فوقالعاده ای داری.

_ مرسی... منظورم اینه به خاطر اینکه نداشتی کفشم له بشه مرسی.

ایستاد و ابروهاشو بالا داد :

_ پس یعنی به خاطر اینکه از پاهای سکسی ات تعریف کردم ازم تشکر نمیکنی؟

حس کردم صورتم از خجالت داغ شده و وقتی حواسشو به صفحه دکمه آسانسور داد خیالم راحت شد.

_ کدوم طبقه میری؟

_اممم... سی و سه؟

،، مگه شرکتش تو چند طبقه است؟

_ داری میای شرکت پارکر؟ میخوای سم (سامانتا) رو ببینی؟

_ آره. با جاش لانگ.

_جاش؟

_ آره، مگه قرار مصاحبه ام با ایشون نیست؟ نائب رئیس بازاریابی؟

_ چرا هست. جاش نائب رئیس بخش بازاریابیه.

درسته که موافقت کرد ولی یه حس غریزی بهم میگفت چیس خبرنداشت که قراره امروز برای مصاحبه پیام شرکتش.

تو سکوت معذب کننده ای با آسانسور بالا رفتیم. وقتی درها باز شد دستشو برام دراز کرد تا اول من خارج بشم و بعد جفتمون به سمت درهای شیشه ای شرکت پارکر راه افتادیم.

میز پذیرش خالی بود.

چیس گفت :

_ لطفا بشین تا من بهشون خبر بدم اومدی.

_مرسی.

یکی دو دقیقه بعد از رفتن چیس منشی سر جاش برگشت :

– سلام. متاسفم نبودم باید چند تا کپی میگرفتم. امیدوارم خیلی منتظر نشده باشی.

– اصلا. در واقع با چیس رسیدم و اون رفته به سامانتا ریچموند و جاش لانگ خبر بده اینجا ام.

– تو باید ریس انسلی باشی. سم (مخفف سامانتا) ازم خواسته بود وقتی رسیدی ببرمت اتاق کنفرانس.

دستشو گذاشت روی پشتم :

– بیا بهت راه رو نشون میدم.

اتاق کنفرانس از یه میز بلند ماهون قهوه ای مایل به قرمز و دوازده تا صندلی دورش تشکیل شده بود. دیوارای دورش مثله یه آواکواریم کاملا از شیشه ساخته شده بودن و کرکره های روشن بسته بودن. وقتی وارد شدم بالم لبمو درآوردمو روی لبام مالیدمو بعد هم رژ لب مک-رپلم* رو روش کشیدم. وقتی کارم تموم شد صدای چیس رو از اونور شیشه شنیدم.

– به نظرم فکر خوبی نیست که ریس رو استخدام کنیم.

وقتی سامانتا جوابشو داد صداشو تشخیص دادم :

– چرا؟ ما که یه موقعیت کاری خالی داریم و ریس هم واسش عالیه.

– خیلی مناسب نیست.

– داری چرت میگی.

– سختش نکن سم. فقط استخدامش نکن.

نمیتونستم سامانتا رو ببینم ولی تصور میکنم دست به سینه ایستاده.

_ به دلیل بهم بده.

_ چون من گفتم!

_ نه!

_ نه؟

_ درست شنیدی نه! تو داری اون زنو به خاطر اینکه خوشگله و جذبش شدی تنبیه میکنی. دقیقاً مثل اینه که به خاطر سن بالا یا رنگ خاص پوست به نفر استخدامش نکنی.

_ کاملاً داری اشتباه میکنی.

_ اوکی. خب پس بهم به دلیل منطقی بده که نباید استخدامش کنیم. اون واسه این کار عالیه و میتونه خیلی زود مشغول به کار بشه. حالا که دیمیترا برای زایمانش به زودی اینجا رو ترک میکنه کسی نمیتونه زودتر جاشو بگیره. ما همین الان هم واسه بخش بازاریابی به کارمند جدید نیاز داریم. جاش که تصمیم داره یکیو واسه تیم تغییر برند استخدام کنه. ریس میتونه تو غیبت دیمیترا قسمتی از پروژه هاشو به عهده بگیره و بعد از اینکه برگشت به کار جدید رو شروع کنه.

_ نمیدونم، هر کاری میخوای بکن سم.

صدای سامانتا دورتر شد :

_ همین تصمیم رو هم دارم.

احتمالا داره قدم زنان به سمت دیگه ای دور میشه .

چشمامو بستم. مطمئنا نمیخواستم جایی کار کنم که منو نمیخوان.
ولی باید قبل از رفتنم پیش سامانتا برم و به خاطر ملاحظه اش
ازش تشکر کنم.

از اونجایی که با مصاحبه کردن فقط وقت همه رو تلف میکردم
بلند شدمو دوباره به سمت میز پذیرش راه افتادم. اینطوری
میتونستم به منشی بگم سامنتا رو صدا کنه.

بله! درست وقتی که از اتاق کنفرانس دراومدم متوجه شدم چیس
داره تو راهرو به طرفم میاد. سریع چرخیدم و بدون اینکه حتی
بدونم دارم کجا میرم به یه سمت دیگه راه افتادم.

- رئیس؟ کجا داری میری؟

همونطوری که به راه رفتنم ادامه میدادم گفتم :

- واسه تو چرا مهمه؟

بهم رسید و باهام هم قدم شد :

- چی شده؟

اون از شدت عصبانیت دیوونم کرده بود و حالا نقش آدمای بی
گناهو بازی میکرد. برای همین وایستادم و تو صورتش گفتم :

- وقتی تو اتاق کنفرانس بودم صداتو شنیدم. دارم میرم.

چشماشو بست.

- گه توش!

- آره گه! دقیقا با حرفای تو همچین حسی بهم دست داد.
- دوباره راه افتادم ولی چیس آرنجمو گرفت و منو تو یه دفتر خالی کشید و درو پشت سرش کوبید.
- دستشو تو موهاش فرو کرد. تو اون موهای احمقانه سکسیش.
- متاسفم. عوضی بازی در آوردم.
- آره واقعا. اونم خیلی زیاده!
- چیس سرشو پایین انداخت و خندید :
- تو و سم خیلی خوب با هم مچ میشین.
- اینطوری که معلومه نمیدونستی سامانتا امروز واسه مصاحبه دعوتم کرده.
- سرشو به نفی تگون داد :
- نه نمیدونستم.
- خب من نمیخوام جایی کار کنم که منو نمیخوان. لطفا از طرف من از سامانتا تشکر کن.
- قضیه اونطوری که تو فکر میکنی نیست.
- من حتی خودم هم نمیدونم چه فکری میکنم. تو خیلی گیجم کردی.
- چیس لحظه ای بهم خیره شد و نگاهشو بین چشمام چرخوند :
- بهم اعتماد کن. دارم سعی میکنم کار درست رو انجام بدم.

– به تو اعتماد کنم؟ چون هر دفعه که اطرافم بودی خیلی سابقه خوبی تو راست گفتن داشتی؟

فقط بهم زل زد.

منم در جواب بهش زل زدم.

– اوکی، باشه. حقیقتو میخوای؟

دست به سینه شدم :

– آره تغییر خوبیه.

یه قدم نزدیکتر اومد و وارد حریم خصوصیم شد :

– من جذبت شدم. واقعا جذبت شدم. درست از همون دفعه اولی که دیدمت. از اونجایی که میدونستم با یکی دیگه قرار میذارم سعی کردم بهت احترام بذارم و کاری نکنم. ولی حالا دیگه بسه. اگه اینجا کار کنی مطمئنا سعی میکنم تو رو تو تختم ببرم.

دهنمو باز کردم که جوابی بدم. ولی بستمش. دوباره بازش کردم :

– باورم نمیشه تو الان همچین حرفی بهم زدی.

شونه ای بالا انداخت :

– خودت میخواستی حقیقتو بدونی. این حقیقته.

– خودت میدونی من باید قبول کنم که باهات بخوابم. که اگه رئیسم باشی همچین اتفاقی نمیوفته، پس مشکلی به حساب نمیاد.

_اوه، خب پس... مثله اينکه حالا ديگه مشکلی نداريم. من الکی نگران بودم. الان مستقيم بهت گفتم که از لحاظ جنسی جذبیت شدم و تو هم به موقع خفه ام کردی.

_ و همينطور... من دوست پسر دارم.

_بارون. دیدمش. همون احمقه!

_برایانت. و اون احمق نیست.

_ خب پس همه چی حله. حق با سامانتاست. اگه جاش ميخواه استخدامت کنه باید همينجا کار کنی. مشکلی پیش نمياد.

یه ذره بیشتر به سمتم خم شد.

من سر جام موندم.

،، خدایا چه بوی خوبی میده!

_ پس ما با هم خوبيم؟ من معذرت خواهی کردم تو قبول کردی؟
قراره الان تو مصاحبه بترکونی و استخدام بشی. بعدش من سعی میکنم وارد شلوارت بشم و تو هم نميذاری.

نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم و نخندم. واقعا که مسخره است.

دستشو به سمتم دراز کرد :

_حله؟

_احتمالا ديوونه شدم ولی هی چرا که نه؟ فقط چند روز تا بیکار شدنم مونده.

دستم تو دستش گذاشتم ولی به جای اینکه تکونش بده به سمت
دهنش برد و پشتشو بوسید. با تموم وجود حسش میکردم.
« خدایا تو دردرس افتادم.

لبخند پلیدی زد و چال گونه اش که تا به حال متوجه اش نشده
بودم معلوم شد. خدا رو شکر که زودتر نشونش نداده بود...
« خطرناکه!

_ الان فقط باید استخدامت کنیم. یه ذره اطلاعات نفوذی میخوای؟
_ البته.

_ به جاش بگو شبیه آدرین برودیه. عاشقشه.
لبخند مرددی زدم.

_ و به سم... هیچوقت نگو طرفدار تیم مت ای، حتی اگه هستی.
همیشه و همه جا ینکی ها.

مشکوک و چپ چپ نگاهش کردم :

_ فکر میکنی قراره وسط مصاحبه استخدام بازاریابی از بیسبال حرف
بزنیم؟

_ آینده خبر نمیکنه.

_ چرا حس میکنم داری گولم میزنی؟

_ یه چیز دیگه. جاش جذبه تو نمیشه. فکر کنم هفته اولی که اینجا
کار میکرد تو کف من بود!
خندیدم :

_ باشه.

چیس منو تا اتاق کنفرانس که سم و یه مرد دیگه که دقیقا شبیه آدرین برودی بود و داشت با سم حرف میزد همراهی کرد.

_مصاحبه کننده اتون رو تو راه دستشویی زنونه دیدم.

چیس اینو گفت و منو به جاش معرفی کرد. وقتی هممون با هم دست دادیم و سه نفرمون پشت میز کنفرانس نشستیم چیس به سمت در راه افتاد.

یه دستشو بالا برد :

_ از دیدن دوباره ات خوشحال شدم ریس. تو مصاحبه ات موفق باشی.

سم پرسید :

_ میخوای واسه مصاحبه بمونی چیس؟

_ نه همینطوری خوبه. مطمئنم شما دو تا خوب و کامل از پشش بر میاین.

سم دوباره اضافه کرد :

_قبل از اینکه بری نمیخوای سوالی بپرسی یا چیزی بگی؟

_فکر نکنم.

چیس دوباره راه افتاد ولی یهو متوقف شد :

_ در واقع یه چند تا سوال کوتاه دارم. اشکالی نداره که ریس؟

_نه اصلا.

« داره چیکار میکنه؟

_ خوبه. تیم مورد علاقه بیسبال؟

بهش چپ چپ نگاه کردم. نمیدونستم بهش اعتماد کنم یا نه. وقتی تاخیرمو تو جواب دادن دید تعجب کرد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ باید بگم ینکی ها!

_ انتخاب خوبی بود.

چشمای چیس رو به صورت سامانتا که روشن شده بود برق زد.

_ یه سوال دیگه.

قبل از اینکه بپرسه دقیقاً میدونستم سوالش چیه ولی باهاش همراهی کردم.

_ به نظرت جاش شبیه سلبریتی خاصی نیست؟

به طرف جاش چرخیدم و وانمود کردم دارم فکر میکنم، بعد به سمت چیس برگشتم:

_ آدرین برودی. فقط با عینک.

سَم جوری به چیس نگاه کرد که انگار عقلشو از دست داده و جاش شق و رق تر نشست.

_ تو بقیه مصاحبه ات موفق باشی ریس.

فصل ششم

ریس

وقتی صبح دوشنبه به شرکت پارکر رسیدم هوا همچنان تاریک بود. از اونجایی که هنوز چراغای ساختمون خاموش بود و درها هم قفل بودن فکر کنم شاید یه ذره زیادی واسه روز اول هیجان داشتم. بعد از چند دقیقه ای که جلوی در منتظر رسیدن یکی این پا و اون پا کردم بلاخره تصمیم گرفتم برم استارباکس و قهوه بخرم. کافه درست کنار رستورانی که برای اولین بار چیس رو توش دیده بودم قرار داشت.

در حالیکه به نظر می رسید هیچکس هنوز برای شروع کار آماده نیست صف خیلی بلندی جلوی کافه تشکیل شده بود. منم مثله یه سرباز کوچولو خوب پشت سر نفر آخر وایستادم و مشغول خوندن ایمیلام شدم. یکدفعه دستی روی کمرم نشست و باعث شد از جا بپریم. زمزمه ای که از پشت شونه ام به گوشم رسید لرزه به ستون فقراتم انداخت.

– عکس من بک گراند آیفونتم هست؟

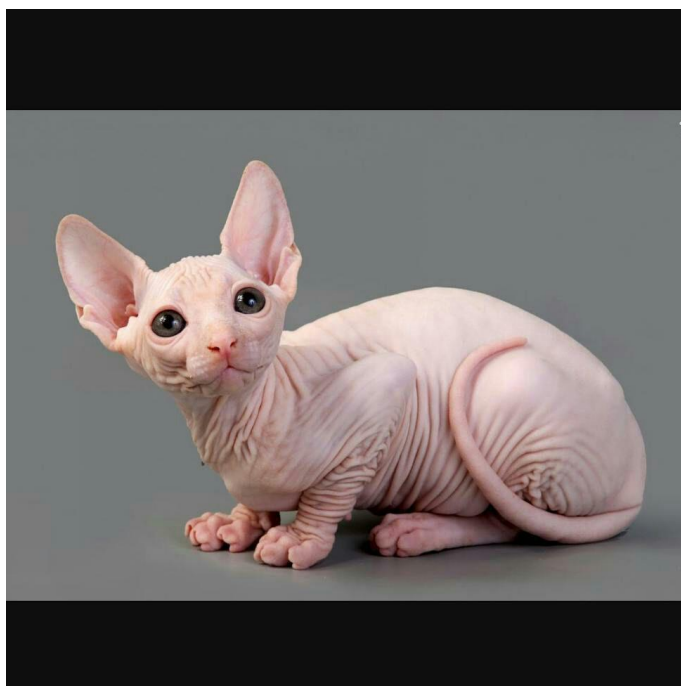
سر جام پریدم :

– لعنتی بدجوری ترسوندیم.

– شرمنده. نمیتونستم فرصتو از دستم بدم و صفحه گوشیتو دیدم. نه که عکس من بک گراند لپ تاپته خیلی وسوسه شدم گوشیتو هم یه چک کنم .

به سمتش چرخیدم و صفحه گوشی رو به طرفش گرفتم :

- همیشه شباهتتونو تشخیص داد ولی مطمئننا تو نیستی.
- چیس گوشی رو از دستم بیرون کشید :
- این دیگه چه کوفتیه؟
- تالولائه.
- واقعیه؟
- معلومه که واقعیه. خیلی زشته نه؟
- گربه است؟
- آره نژاد اسفینکسه. گربه بدون مو. *



* مثله اینکه چیس شبیه اینه

خدایی اون زشت ترین حیوونی بود که تا حالا تو عمرم دیدم.
سرش خیلی از بدنش کوچیکتر بود و صورتش شبیه صورت شیطان

بود. پوست چروکیده و رنگ پریده و رنگ گوشتی بدنش درست مثله بوقلمونی بود که هنوز نداشتیش تو فر.

- پدر خونده ام واسه تولد مامانم اینو براش خرید. مامانم حساسیت شدیدی به مو داشت و واقعا دلش یه حیوون خونگی میخواست. بعدش معلوم شد اون به مو حساسیت نداشته به پروتئین آب دهن و پوست حیوونا حساسیت داره. برای همین آخر هفته که داشت واسش دنبال مشتری میگشت انداختش تو بغل من و خودشو راحت کرد. پدر خونده ام دو هزار دلار واسه این بچه گربه زشت خرج کرده.

چیس پرسید :

- دست سرنوشتو میبینی؟

- سرنوشت؟

- آره، تو یه بچه گربه بدون مو داری و امروز داری توی شرکتی که پرچدار تولید وکس.....

(کلمه pussy که تو متن اومده دو تا معنی داره : آلت تناسلی زنانه و بچه گربه / همونطوری که حدس میزنید چیس پشت حرفش منظور داره!)

دستمو روی دهنم گذاشتم و وسط حرفش پریدم :

- خدای من! واقعا داری تو همچین چیزی سرنوشتو دخالت میدی؟

- چی بگم؟ بی موئی قشنگه و منم کلی پول از توش درمیارم. اون گربه باید واسه شرکتمون خوش شانسی بیاره.

خندیدم :

– واسه اولین پروژه بازاریابیمون یادم میمونه ازش استفاده کنم.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :

– راستی این وقت صبح اینجا چیکار میکنی؟

همون لحظه متوجه شدم برعکس هفته پیش به جای پیرهن و کروات لباس ورزشی تنشه.

– میخواستم زود شروع به کار کنم.

– ساختمون تا ساعت ۶:۳۰ باز نمیشه. منم داشتم میرفتم بدو ام ولی حالا بعد از اینکه قهومونو گرفتیم بیا بریم بهت نشون بدم وقتی درا بسته است چجوری بری تو.

– اشکالی نداره منتظر میمونم باز شه. نمیخوام مزاحم تمرینت بشم.

– من از دویدن متنفرم. همیشه هر طوری میتونم یه بهونه جور میکنم تا از زیرش در برم. حالا نشون دادن راه دفترم به یه خانوم خوشگل که از همه بهونه های دیگه مهم تره.

چشمکی زد :

– مخصوصا اونی که بلاخره قراره باهام بخوابه.

« خدای من چقدر خود شیفته است. و ظاهرا این اخلاقش داره روی من اثر میذاره.

صف جلو رفته بود و از اونجایی که من به طرف چپس برگشته بودم و باهاش حرف میزنم متوجه نشده بودم. چپس با چونه اش به فاصله ای که بین منو جلوییم افتاده بود اشاره کرد و دستشو روی

قسمت پایینی کمرم گذاشت تا به جلو هدایتم کنه. تماس دستش حس معمولی ای داشت.

وقتی نوبت ما رسید چیس بهم گفت اول تو سفارش بده.

_ یه قهوه سیاه ونتی تلخ لطفا.

چیس لبخندی زد و اضافه کرد :

_ دو تاش کن.

بعدش هم اصرار کرد جفتشونو حساب کنه.

همونطور که قهوه هامون دستمون گرفته بودیم یه بلوک بالا و به سمت پشت ساختمون رفتیم و چیس به یه جفت در استیل ضربه زد. یه مرد در رو باز کرد و در حالی که داشتیم میرفتیم داخل باهامون احوالپرسی کرد.

_ آقای پی (p / مخفف پارکر) اوضاع چطوره مرد؟

_ خیلی سخت نمیگذره کارلو تو چی؟

_ شکایتی ندارم. زنم جنده بازی در میاره ولی نمیتونم سرزنشش کنم. اون با یه مرد چاق و تنبل ازدواج کرده.

نگهبان که یونیفرم پوشیده بود دستی روی شکم مشروب خوریش کشید و لبخند زد.

_ کارلو ایشون ریس انسلیه. امروز اولین روز کاریش تو شرکت پارکره.

_ خوشوقتم خانوم ای (A / مخفف انسلی).

همونطوری که با چیس صحبت میکرد دستشو با پیرهنش پاک کرد و به طرف من دراز کرد :

_ دارین برای کاتالوگ جدید عکس برداری میکنید؟ میدونی که بهترین روزای سال ام همون روزای عکس برداریه.

_ نه. ریس مدل نیست، هرچند اونقدری خوشگله که باشه.

چیس دوباره چشمکی به من زد و حس کردم یه چیزی تو شکمم بال بال میزنه.

، اون رئیسته بدبخت!

شاید باید با برایانت سکس داشته باشم تا این فشار از روم برداشته بشه.

چیس یه کد رو وارد صفحه کلید بالای دکمه تماس اضطراری آسانسور کرد و درهای آسانسور باز شدن :

_ کدش ۶۹۶۹! * (با عرض پوزش فقط به دلیل اینکه برای کسی شبهه ای نباشه باید بگم ۶۹ یه مدل پوزیشن در سکس هست!)

مسخره کردم :

_ چجوری حفظش کنم حالا؟

وقتی وارد آسانسور شدیم چیس دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

_ احتمالاً ترجیح میدی از این به بعد زود نیای و کد هم لازمت نشه.

_ نه بابا؟ بچه باهوش!

– من الان رئیستم نمیتونی اینطوری باهام صحبت کنی.

نگاهی به ساعت انداختم و لبخندی زدم :

– ساعت که یه چیز دیگه میگه. بچه باهوش.

– پس قراره اینطوری پیش بریم؟

– نه بابا؟ بچه باهوش!

– من الان رئیستم نمیتونی اینطوری باهام صحبت کنی.

نگاهی به ساعت انداختم و لبخندی زدم :

– ساعت که یه چیز دیگه میگه. بچه باهوش.

– پس قراره اینطوری پیش بریم؟

– آره.

– پس برای جفتمون جواب میده. قبل و بعد ساعتای کاری منم

میتونم هر چی به ذهنم میاد رو بهت بگم. داری بازی ای رو با من

شروع میکنی که شاید بخوای بیشتر روش فکر کنی.

دکمه سی و سه رو فشار داد و بیشتر به سمتم خم شد :

– دلت میخواد بدونی الان تو ذهنم چی میگذره؟ اگه دلت میخواد

میتونم چشمامو ببندم و با همه جزئیات تصوراتمو توضیح بدم.

فضای آسانسور یکدفعه کوچیک و داغ شد. لعنتی خیلی داغ!

درست وقتی که درها داشتن بسته میشدن یه مرد کت و شلواری

جلوشو گرفت و وارد شد. همونطور که زیر لب غرغر نا مفهومی

میکرد دکمه بیست و دو رو فشار داد.

چیس کمی عقب رفت و گلوشو صاف کرد :

_ فقط قبل از ساعت ۶/۳۰ و بعد از ۸ میتونی از در پشتی استفاده کنی.

_ اوکی.

توی فضای کوچک آسانسور با اینکه چیس انقدر ازم دور ایستاده بود که طبیعی به نظر برسه ولی در عین حال انقدر نزدیک بود که میتونستم بوشو حس کنم. و اون بوی فوقالعاده ای میداد. بوی چوب و تمیزی که باعث میشد فکر کنم... مطمئنا از خواب بلند نشده و دوش نگرفته که بره بدوئه. پس وقتی از خواب بلند میشه همچین بویی میده؟ لعنتی! به دلایل عجیب و غریبی ناخودآگاه چیس رو تصور کردم که وسط جنگل داره یه درخت بلند بلوط رو قطع میکنه و یه جین پوشیده (البته که دکمه بالاشو هم نبسته)، و کفشای کارشو پاش کرده و از تیشرت هم خبری نیست.

انقدر بهش نزدیک بودم که باعث شده بود عقلمو از دست بدم.

به طرفش چرخیدم :

_ احتمالا تو یه کلبه تو جنگل نداری؟

با تعجب پرسید:

_ نه ندارم. باید داشته باشم؟

_ هیچی بی خیال.

وقتی به طبقه سی و سوم رسیدیم چیس منو تو شرکت چرخوند تا سریع همه جا رو بهم معرفی کنه. همونطور که راه میرفتیم و چیس

از هر دپارتمانی که رد میشدیم به توضیح خلاصه میداد میتونستم عشق و علاقه ای که به شرکتش داره رو حس کنم. چیس دیگه لاس نمیزد و به جاش مثل یه مدیر عامل برخورد میکرد و من همون قدر ازش خوشم میومد.

اون خیلی باهوش بود و انقدر با اشتیاق رفتار میکرد که اصلا متوجه نشدم بیشتر از یه ساعت رو تو آزمایشگاه پژوهشی تولیدات گذروندیم و وقتی بلاخره کارمندا برای شروع روز کاریشون وارد شدند به خودم اومدم. چیس هر کدوم از محصولاتو بهم نشون میداد و تاریخچه اشونو تعریف میکرد. وقتی به آخرین محصول رسید، وکس الهی، چند تا از جزئیاتی که سم برام تعریف کرده بود رو جا انداخت و مثلا نگفت چطوری از طریق اون وکس با بیشتر دخترای کالج خوابیده.

_ باید از هر کدوم از محصولات یکیشو ببری خونه و امتحان کنی.
_ آخر هفته خریدمشون و یه ذره به خودم رسیدم. میخواستم قبل از فعالیتم تو بخش بازاریابی از هر کدومشون یه بار استفاده کنم.
_ و؟

_ فکر میکنم خیلی جالبه که همچین محصولات خوبی رو یه مرد ساخته.

_ چی میتونم بگم؟ من به زنای دور و برم خیلی نزدیکم.
_ هممم... شنیدم تو این محصولاتو اختراع کردی که به زنای دور و بر کالجت نزدیک بشی.
چیس یه ابروشو بالا انداخت :

- میبینم که باید از سم دور نگه ات دارم.
- ولی اون خیلی چیزا رو میدونه.
- دستشو روی قسمت پایینی کمرم گذاشت و به سمت بیرون آزمایشگاه تولیدات هدایتم کرد :
- مشکل همینجاست.
- شونه به شونه هم به سمت دیپارتمان بازاریابی راه افتادیم.
- شما دو تا از کی همو میشناسید؟
- دبیرستان.
- عه! از همون زمانی که ما با هم میرفتیم مدرسه نه؟
- آره ولی صورت اون نبود که توی راهرو باشگاه میخوردم.
- همونطور که رد میشدیم یه مرد جوون از اولین دفتر دیپارتمان بازاریابی بیرون اومد. اون خوشتیپ بود و انگار تازه از یه خونه ی فرت بیرون * (خونه ای که توش مهمونی میگیرن و به شدت مست میکنند.) اومده و تو اولین شغل واقعیش به طرز فوقالعاده ای امتیاز گرفته بود.
- چیس ایستاد و معرفیش کرد :
- ریس ایشون ترویسه. مدیر آی تی بازاریابی— همه کار های SEO * (مخفف کلمه ی search engine optimization) و بهینه سازی اینترنتی و وب دستشه.

ترویس باهام دست داد و با لبخند احمقانه ای رو به چیس گفت :

_ لطفا بهم بگو که اون اینجا کار میکنه.

_ کار میکنه.

_ لعنتی! من عاشق شغلم.

_ آره؟ خب چشمتو درویش کن و برو صفحه چهارده قرارداد
استخدامی رو بخون.

_ صفحه چهارده؟

_ قانون ممنوعیت آزار و اذیت و مزاحمت کارمندا.

ترویس دستاشو بالا گرفت و خندید :

_ حله، مزاحمتی در کار نیست شاید فقط چند تا تعریف کوچولو از
اینکه چقدر خوشگله.

این دفتر دقیقا از اون دفتربی بود که همه با هم شوخی میکردن،
حتی با رئیسشون.

همونطور که به راه رفتنمون تو راهرو ادامه میدادیم چیس به سمت
خم شد و زمزمه کرد :

_ اوه انقدر نگران نباش امروز صبح چک کردم... قانون ممنوعیت
مزاحمت فقط واجد شرایط کارکنانه نه صاحب شرکت.

دفتر بزرگ انتهای راهرو مال جاش بود. وقتی رسیدیم با یه خانوم
باردار تو دفتزش نشسته بود. اون روی صندلی خم شده بود و شکم
گردشو با دست میمالید.

چیس گفت :

_ میبینم که کارمند جدیدت امروز صبح قبل طلوع آفتاب میخواست بیاد تو. بهتره از این همه انرژی به خوبی استفاده کنی.

نگاهی به زنی که فکر کنم به زودی به مرخصی زایمانش میرفت انداخت و گفت :

_ به نظر میرسه دیمیتریا هر لحظه ممکنه بترکه.

دیمیتریا واقعا معذب بود و مدام یکی از توپهای ژله ای استرس رو توی مشتش فشار میداد و رها میکرد.

_ چرا یه چیزی اختراع نکردی تا هر دفعه که زنای حامله عطسه میکنند یا میخندن یه ذره جیششون نریزه؟ یا یه محصولی که جلوی پف کردن پاها رو بگیره؟

به پاهش اشاره کرد و ادامه داد :

_ اینا کفشای مامانمه. هیچکدوم از کفشای خودم دیگه اندازه ام نمیشه.

چیس سرشو تکونی داد :

_ تو از چیز خاصی میترسی ریس؟

_ چیز خاصی؟ مثل عنکبوت و این چیزا؟

_ آره یه چیزی که وقتی بهش میرسی انقدر ازش بترسی که عقلتو از دست بدی و با وحشت فقط از اتاق بدویی بیرون.

_ من خیلی ترسو نیستم فقط برای دوری کردن ازشون حاضرم تا اونور خیابون هم بدو ام.

چیس سری به تایید تکون داد :

_ ترس من زنای حامله اند. برای همین قبل از اینکه بیرون خیلی گرم بشه میخوام زودتر در برم.

دیمیترا توپ استرس رو به سمت چیس پرت کرد و به شونه اش خورد :

_ بلاخره فهمیدم این توپ های مزخرف به چه دردی میخورن.

وکس الهی.

اواخر روز کاری، توی دفتر جدیدم نشسته بودم و هر چند وقت یه بار قوطی وکس رو روی میزم میچرخوندم. فردا به اولین جلسه استراتژی فکری میرم و قراره دپارتمان بازاریابی یه پروژه بزرگ برای عوض کردن برند محصولات مهم و معروف شرکت های پارکر ارائه بدن. باید ذهنمو جمع و جور کنم و به استفاده خونگی وکس فکر کنم. فقط مشکل اینجاست که من خودم هیچوقت شخصا از وکس استفاده نمیکنم. برای همین یه قرار برای ساعت ۸ با آرایشگر همیشگیم گذاشتم و اون قراره وکس برزیلی منو هم با محصولی که همیشه انجام میداد و هم با وکس الهی انجام بده تا بتونم تفاوتشونو مقایسه کنم.

تقریبا بیشتر کارمندای دپارتمان بازاریابی رفته بودن و من مشغول انگشتک زدن به قوطی پروتئین و سودایی که از ماشین وندینگ اتاق استراحت گرفته بودم، بودم که چیس جلوی در اتاق ظاهر شد. برخلاف صبح لباس کاری پوشیده بود. کرواتشو شل کرد و گفت :

– دکتر پیر هوم؟ (مارک نوشیدنی)

چندین سال بود که لب بهشون نزده بودم ولی وقتی تو ماشین وندینگ دیدمشون و یادم افتاد که توی باشگاه چیس بهم گفته بود چقدر طعمشونو دوست داره بدون فکر دکمه رو فشار دادم.

– پسر خالم واقعا اینا رو دوست داره. گفتم منم یه بار امتحان کنم.

از اون لبخندای دیوونه وار_جذاب_حتی_سعی_هم_نمیکنم_اش زد.... خدایا، انقدر این کارو نکن.

– دوست داری تا دیروقت کار کنی؟

– من شبا خیلی بهتر کارایی دارم.

ابروهاشو بالا داد :

– الان از ساعت کاری گذشته و منم دیگه رئیس نیستم. خودت

امروز صبح گفتی اینجوری قراره پیش بریم دیگه ؟

به پشتی صندلیم تکیه زدم :

– از شش گذشته، هر چی تو ذهنته بگو.

به سمت میزم حرکت کرد تا روبه روم بشینه و یکی از بهترین

لبخندای جذاب و سکسیشو به روم پاشید :

– فقط میخواستم بگم منم همیشه شبا خیلی بهتر کارایی دارم.

– مطمئنا همینطوره. البته منظور من ایده های فوق العاده تبلیغاتی

بود. شبا خلاق تر میشم. بعضی موقع ها وقتی چراغا رو خاموش

میکنم و وارد تخت میشم یه ایده ای از چیزی به ذهنم میرسه که

کل روز رو سعی میکردم روش تمرکز کنم.

– منم وقتی چراغا رو خاموش میکنم و میرم تو تخت خیلی خلاق میشم. شاید بعضی موقع ها باید با همدیگه امتحانش کنیم؟ مطمئنا نتایج فوقالعاده ای بدست میاریم. — دو تا فکر خلاق و بقیه اش...

سرمو تکونی دادمو با تفریح لبخندی زدم :

– تو از اون مدیرایی هستی که کابوس شب کارمندااشون اند نه؟ از اونایی که تا توی تخت هم ازشون کار میکشن. شرط میبندم سامانتا رو مجبور میکنی واسه حقوقش به سختی کار کنه...

– در واقع، معمولا اینطوری نیستم. تو واضح نشون میدی که از من خوشت میاد منم نمیتونم جلوی خودمو بگیرم و واکنشی نشون ندم. یه طورایی این رفتارت ناجور به نظر میاد چون من رئیستم و بقیه چیزا...

چشمام از حدقه بیرون زد :

– من اصلا نشون نمیدم که ازت خوشم میاد. تو اونی هستی که — آروم باش شوخی میکنم. به نظر من که اصلا ناجور نیست به این رفتارت ادامه بده.

– همه روز رو با وکس سر و کله میزدی و از مواد شیمیاییش نفس میکشیدی نه؟

نیشخند چیس به منم سرایت کرد :

– خب حالا تا ساعت چند میمونی؟

_ ساعت هشت قرار دارم. فکر کنم تا اون موقع یه ذره این اطراف میچرخم چون جایی که قرار دارم تو راهه خونه است و نیاز نیست زودتر برم.

_ شام با برکسون؟

_ برایانت. و نه برای وکس وقت دارم.

قوٹی کوچیک وکس الہی رو بالا گرفتم :

_ فکر کنم باید به ذره روی محصولات تحقیق کنم.

_ منم باید پیام.

_ تا وکس کنی؟

_ تا به وکس شدنت نگاه کنم.

نگاهش برق زد :

_ میدونی؟ تحقیقات!

وقتی سامانتا یکدفعه جلوی در دفترم قرار گرفت لبخند عجیب غریبی بهمون زد و گفت :

_ ده دقیقه است تو دفترت منتظرم. هنوزم قراره بریم شام؟

چیس نگاهی بهم انداخت :

_ میخوایم بریم آزوری* فلافل بخوریم. میخوای تو هم بیای؟

_ مرسی خیلی دلم میخواد ولی همون که گفتم قرار دارم.

آخر شب، بعد از چند ساعتی که با برایانت گذروندم وارد تخت شدم و روزمو مرور کردم. وقتی گوشیم رو ویبره رفت نگاهی بهش انداختم. شماره اشو نمیشناختم و پیامش به نظر عجیب غریب میرسید. نوشته بود :

" تو و تالولا* (اسم سگش) دوقلویین؟

یک دقیقه طول کشید تا بلاخره دو هزاریم افتاد. برای یه لحظه فراموش کرده بودم که تو باشگاه شماره امو به چیس داده بودم تا به دست سامانتا برسونه. چشمامو بستم و لبخندی به خودم زدم. حالا دیگه اصلا خوابم نمیومد.

فصل هفتم

ریس

فقط یه روز از کارم گذشته بود و تا همین جا هم عاشقش شده بودم. اون چیزی رو دوباره تو وجودم روشن کرده بود که خیلی وقت بود حسش نکرده بودم. در واقع اصلا متوجه فقدانش نشده بودم. علاقه و اشتیاق!

وقتی امروز صبح از خواب بیدار شدم بی صبرانه دلم میخواست برم سر کار. قبلا هم سر کار قبلیم این حس رو تجربه کرده بودم ولی حالا اون حس کجا رفته؟ شرکت پارکر دوباره حس زنده بودن رو بهم بخشیده بود.

همه روز رو تو جلسه خلاقیت بازاریابی گذروندم و فقط به ایده های بچه های گروه گوش دادم. این آدما به همدیگه کمک میکردن تا پیشرفت کنند و به جای اینکه نسبت بهم حس رقابت داشته باشن سعی میکردند طرز فکر جدیدی با بهترین ایده ها رو برای همدیگه بسازند. از اونجایی که من کارمند جدید بودم بیشتر گوش میدادم تا حرف بزنم.

بعد از ناهار که دوباره به سالن برگشتیم، جاش روبه روی تخته ایستاده بود و به سرعت چیزی روش مینوشت. و در همون حال که بچه ها بلند بلند با هم حرف میزدند چیس از در عقب اتاق آروم وارد شد. ساکت و بدون اینکه چیزی بگه فقط نگاه میکرد. چند بار نگاهشو روی خودم حس کردم و به سمتش برگشتم و هر دفعه هم نگاه خیرش منتظرم بود.

دو تا صندلی خالی تو اتاق وجود داشت که یکیش کنار من بود. بعد از چند دقیقه چیس در سکوت به این سمت اتاق اومد و روی صندلی سمت راستم نشست. یه نگاهی از بغل بهم انداختیم و بعد جاش از جلوی تخته و چیزایی که داشت مینوشت کنار رفت و گلوشو صاف کرد.

– قبل از اینکه برای بار دوم این بعد از ظهر شروع به کار کنیم بیاین درباره چیزایی که میدونیم حرف بزنیم.

با انگشتاش مشغول شمارش نکات شد و با انگشت اشاره اش شروع کرد :

– یک، نود و شش درصد خریدارهامون رو خانوم ها تشکیل میدن. دو، خرید کردن زنا با مردا فرق میکنه. سه، نود و یک درصد خانومایی که تو نقد و بررسی پارسال شرکت کرده بودن گفتن مدیرای تبلیغات درکشون نمیکندن.

انگشت کوچیکشو باز کرد و با نکته چهارم ادامه داد :

– چهار، مرد ها برای نیازهاشون خرید میکنند زنا برای خواسته هاشون.

بعد به تخته وایتبرد ضربه ای زد :

– زنا چی میخوان؟ اگه میخوایم یه محصول رو بهشون بفروشیم بیاین از اول اولش شروع کنیم.

به چهارپایه هایی که دو طرف اتاق قرار داشت اشاره کرد :

– ما قراره به دو تیم تقسیم بشیم. دو تا وایتبرد داریم. بیاین این بحثو جالب کنیم، موافقین؟ همه زنا قسمت راست سالن با همدیگه کار کنند و همه ی مردا قسمت چپ سالن. میخوام یه لیست بنویسین که حداقل شامل پنج تا از نیاز خانوما بشه. بیشتر باشه بهتر. من لیست آقایون رو مینویسم...

نگاهی به چیس که سری به تایید تکون داد انداخت و ادامه داد :

– چیس لیست خانوما رو مینویسه.

چیس به سمتم خم شد و زمزمه کرد :

– بوی فوقالعاده ای میدی—مثل بوی ساحل تو تابستون.

نفس عمیقی با بینی اش گرفت :

– نارگیل، شاید یه چند تا گیاه معطر با ترکیب کمی مرکبات.

سرمو تکون دادم و زمزمه وار جواب دادم :

– مرسی.

به ساعت اشاره کردم :

– حرف نامربوطی برای ساعتای کاری بود.

– اوه واقعا؟ مثله اینکه آدرین برودی (جاش) به یه ترفیع نیاز داره. تقریباً قراره یه نقشه از راهی که باعث میشه انقدر خودتو سفت و سخت بگیری به دستم بده. و به نظرم این یه کار واقعیه ، بعضی موقع ها عاشق شغل ام میشم .

بعد از اینکه ترتیب چیدمان و نشستن بچه ها تو سالن تغییر کرد و همه تو جای جدیدشون راحت نشستند چیس پیشنهاد داد هر کدوم از خانوما در عرض پنج دقیقه لیست شخصی خودشونو بنویسن و بعد ببینیم اکثریت گروه چه نظری دارند. چند بار میخواست به برگه ام دزدکی نگاه بندازه ولی من هر دفعه دفترچه امو پوشوندم و نیشخندی زدم. وقتی حرکت خودکار های همه آهسته شد چیس ایستاد، مازیک رو از حاشیه تخته قاپید و درشو باز کرد. نوشت :

" خانوم ها چی میخوان؟

یه خط کلفت زیرش کشید.

_ البته که خودم جواب این سوالو بهتر از همه میدونم ولی از اونجایی که من مدیرم اجازه دارین بیشترین سعیتونو بکنید. با تفریح لبخندی زد و دوباره اون چال گونه لعنتیش معلوم شد. ، گمشو! تو مثل کریپتون رو مغزم اثر میداری.

اول خواسته هایی که مطرح میشدن معمولی بودن_ پول، عشق، امنیت، سلامت، زیبایی، خوشگذرونی و...

یه سری از خانومای گروه سر بعضیاشون بحث میکردن ولی بیشتر دفترچه هاشون پر از خط خوردگی هایی بود که یا روی تخته نوشته بودیم یا ازشون صرف نظر کرده بودیم. من کاملاً ساکت بودم و لیستم آیتم هایی داشت که هنوز بیان نشده بودن. چیس به دفترم نگاه کرد و سعی کرد لیستمو از بالا به پایین بخونه.

_ تو چی میخوای ریس؟ چیزی تو لیستت مونده؟

لب پایینمو گاز گرفتم و به دفترچه ام نگاه کردم.

_ شناخت، امنیت، قدرت، خانواده.

همونطوری که میگفتم کنارشونو تیک میزدم و متوجه شدم یکی رو جا انداختم. لحظه ای تردید کردم و بعد نگاهمو بالا آوردم و گفتم:

_ ارگاسم.

چیس به کلمه "عشق" که روی تخته نوشته بود اشاره کرد و پرسید :

_ مگه ارگاسم تو این قسمت طبقه بندی نمیشه؟

سرمو به یه طرف خم کردم :

_ میخوای باور کنی یا نه ولی این دو مورد با هم برای همه ی زنا یکی نیستن.

_ منطقیه.

چیس ارگاسم رو هم به لیست اضافه کرد و البته که دوبرابر بزرگتر از بقیه نوشته اش. همینطور خانواده، امنیت و شناخت رو هم به لیست اضافه کرد.

_ قدرت؟ منظورت چیه؟ قدرت بدنی؟

_ نه. منظورم توانایی تاثیر گذاشتن روی رفتار بقیه است.

_ اگه تو بخوای قدرت داشته باشی باید این قدرتو از آدمایی که میخوای روشن تاثیر بذاری بگیری؟ پس میخوای یه دیکتاتور باشی؟ زنا میخوان دیکتاتور باشن؟

_ نه تو داری مفهوم قدرت رو زیادی بزرگ میکنی. یه دیکتاتور با زور و ظلم حکومت میکنه. ما با یه چیزی ملایم تر جلو میریم.

_ فکر نکنم زنا قدرت رو تو هر زمینه ای بخوان.

ابی، یکی از مدیرای برند جواب چیس رو داد :

_ تو به خاطر اینکه یه مردی همچین طرز تفکری داری.

_ هدف ما اینه خواسته های ریشه ای یه زن رو پیدا کنیم تا بتونیم محصولاتمونو طبقش بفروشیم. پس باید با خودمون صادق باشیم. یه موقعیتایی هست که زنا دلشون میخواد یه مرد رو تحت کنترل داشته باشن.

چیس به حرف "ا" بزرگ کلمه ارگاسم اشاره کرد و ادامه داد :

_ تو اتاق خواب، خیلی از زنا عشق بازی سلطه جویانه رو دوست دارن.

خانوما زیر لب چیزی گفتن و سرشونو تگون دادند. ولی من بلند جوابشو دادم :

_ درسته، ولی ما همچنان میخوایم تو اون موقعیت هم قدرت داشته باشیم. تو هر رابطه ای این زنا اند که تصمیم میگیرن کی سکس داشته باشن. در واقع تاثیر و نفوذ ما زمانشو کنترل میکنه. حتی تو یه رابطه واقعی سلطه پذیر و سلطه جو هم وقتی زن برای پارتنرش سلطه پذیر باشه و شلاق بخوره قدرت دستشه. اون یه کلمه نجات داره و با همین همه چیزو کنترل میکنه. حتی اگه از نظر فیزیکی تو پوزیشن سلطه پذیر قرار گرفته باشه هم همچنان قدرت و نفوذ داره.

همونطور که حرف میزدم ناخودآگاه و عصبی با دستبندام هم ور میرفتم. وقتی نگاهمو بالا آوردم متوجه شدم چیس به مچ دستام خیره شده. گلوشو صاف کرد و در ماژیک رو با خشونت بست :

_ همکاری خوبی بود خانوما. فکر کنم لیستمون دیگه کامله. من باید خودمو سریع به یه جلسه برسونم. ولی منتظرم ببینم کدوم یکی از آیتمامون صدر فعالیت‌های تغییر برند امسال قرار میگیره.

ساعت از ۸ گذشته بود و از اونجایی که خدمه تمیزکاری شب مشغول جاروبرقی کشیدن راهرو بود صدای قدم های چیس که به سمت دفترم میومد رو نشنیدم و بلاخره وقتی تو چارچوب در قرار گرفت متوجه اش شدم.

_ ۱۴ ساعت در روز. تو حتی داری کاری میکنی که منم بد به نظر برسم.

کت و شلوارشو عوض کرده بود و یه شلوارک ورزشی و تیشرت پوشیده بود.

« خدایا چه پاهای قوی و عضلانی ای داره.

منم موهامو بالای سرم جمع کرده بودم و چند تا مداد لابه‌لاش گذاشته بودم. متوجه نگاه متعجب و شوخ چیس که داشت بررسیشون میکرد شدم و گفتم :

_ یادم رفت کش مو بیارم. آخر شب کلافه میشم و باید موهامو از دور گردنم جمع کنم.

نگاه چیس روی گردنم کشیده شد. دلم پیچ خورد. به نظر میرسید نمیتونه دست از نگاه خیره اش برداره.

_ خب نتیجه امروز چیشد؟ استراتژی تغییر برند شرکت؟ یه زن چی میخواد؟

_ هنوز به اون قسمت نرسیدیم. ولی فعلا سه تا شو انتخاب کردیم. میخوایم برای هر کدوم چند تا پیشنهاد بدیم و ببینم کدومش ما رو به مسیر درست هدایت میکنه.

_ کدوم سه تا؟

_ قدرت، خطر و ارگاسم.

_ خب حداقل میدونیم ترکیب این سه تا برای کتابای ۵۰ طیف که خوب از کار در اومدن.

_ آره درسته.

سرشو به یه سمت خم کرد :

_ خوندیشون؟

_ آره.

_ و؟

_ دوششون داشتم. زنا عاشق چیزای فانتزی اند.

نگاهشو برای یه لحظه هم از چشمام نمیگرفت.

_ از ساعت کاری گذشته دیگه نه؟

به ساعت مچیم نگاه کردم :

_ فکر کنم.

_ تو از اون چیزا خوشت میاد؟

رنگ صورتتم جوابشو داد ولی نگاهمو دزدیدم و همونطوری که با دستبنم ور میرفتم به زمین خیره شدم :

_ فکر نکنم. در واقع هیچوقت امتحانش نکردم.

نگاهمو به زور بالا کشیدیم و پرسیدم :

_ تو چی؟

_ چیزی نیس که تا به حال بهش فکر کرده باشم ولی دلم میخواد یه زن رو ببندم و اونو بی دفاع جلوی خودم داشته باشم. یه جورایی جفتمون قسمت مشخصی از قدرت رو داریم.

وقتی آب دهنمو به سختی قورت دادم نگاهش به سمت گلوم کشیده شد.

_ شاید در حدی که رد صورتی دستمو روی پوست رنگ پریده... باسن و داخل رونش ببینم...

مکثی کرد و به مچ دستام خیره شد :

_ دستبند، چشمبند و یا شاید یکی دو تا اسباب بازی جنسی.

_ فکر کنم گفتمی تا به حال بهش فکر نکرده بودی.

_ نکرده بودم.

منتظر شد تا نگاهمون گره بخوره و بعد ادامه داد :

_ تا امروز. از فکر اینکه چقدر منتظرم به روزی مچ باریک دستاتو بسته به بالای تختم بینم هیچ کاری نکردم.

درست همون لحظه گوشیم رو ویبره رفت. به صفحه اش نگاه کردم و اسم روشو خوندم. نگاهمو چند بار بین چیس و آیفونم چرخوندم. مثله اینکه نمیخواست تنهام بذاره.

_ ببخشید، به لحظه.

سریع تماس رو وصل کردم و جواب دادم :

_ الو؟... آره، تقریبا کارم تمومه. چرا اونجا نبینمت؟... اوکی تا نیم ساعت دیگه میبینمت.

_ قرار؟

_ با برایانت میخوایم بریم نوشیدنی بخوریم.

فک چیس منقبض شد و سری به تایید تکون داد :

_ شب خوبی داشته باشی باترکاپ.

فصل هشتم

ریس

داشتم به سکس فکر میکردم.

فقط برایانت اون کسی نبود که تو ذهنم بود.

ما دو تا نوشیدنی خوردیم. من همه چیزو درباره کار جدیدم بهش گفتم و اونم واقعا گوش کرد. الان توی بار نشستیم و برایانت دستشو روی زانوم گذاشته.

_ داشتم فکر میکردم... چگونه که برای تعطیلات آخر هفته بریم جرسی شور؟ چند روز رو لب ساحل بگذرونیم و توی کلبه آبجو سرد و صدف بخوریم؟ دوستم یه خونه توی جزیره لانگ بیچ داره که این هفته ازش استفاده نمیکنه.

من عاشق ساحل، یه بار آروم و آبجو بودم. با این وجود... همچنان به یه دلایلی برای قبول کردن پیشنهادش مردد بودم. به کمی زمان نیاز داشتم تا بیشتر دربارش فکر کنم.

_ میتونم یکی دو روز دیگه بهت جواب بدم؟ ما تازه این پروژه ای که دارم روش کار میکنم رو شروع کردیم و شاید ازم توقع داشته باشن آخر هفته رو هم برم. ولی واقعا هنوز مطمئن نیستم.

مثل همیشه برایانت جنتلمن بود.

_ معلومه حتما.

از اونجایی که جفتمون صبح زود از خواب بیدار میشیم سر شب خدافظی کردیم و رفتیم خونه. وقتی وارد آپارتمانم شدم تالولا، اون

گرچه زشت لعنتی بدجوری ترسوند. اون همیشه با صدای باز کردن قفل های در، طبق نظریه پائولوف واکنش نشون میده. اتاق نشیمن به جز دو تا مردمک درخشان سبز رنگ که درست بهم زل زده بودند تاریک بود. وقتی چراغا رو روشن کردم تالولا روی پشتی مبل منتظرم نشسته بود.

_ خدایا، تو واقعا به اندازه گناهامون زشتی.

_ میو!

_ میدونم، میدونم دست خودت نیست.

با نوک انگشتم پشتشو ماساژ دادم. ناز کردن بدن بدون موش خیلی حس عجیبی داشت.

_ چگونه یکی از اون سوئیشراتای کوچیک مخصوص گربه ها واست بخرم؟ شاید یه چیز نرم و مشکی. یا یه چیزی که پشم مصنوعی روش داشته باشه هان؟ دوست داری دختره زشت؟ تو به یه ذره پشم واسه این بدن بوقلمونیت نیاز داری.

_میو!

همونطور که تشریفات روزانه ورودمو انجام میدادم، بغلش کردم و به همراه خودم بردم. همه درها و کمد ها رو باز کردم و پشت پرده و زیر تخت رو چک کردم. وقتی متوجه شدم همه جا امنه یه دوش سریع گرفتم و با بدن خیسم وارد تخت شدم. تالولا بالا پرید و روی بالش کنارم پهن شد.

بعد از ۱۴ ساعت کاری صبحم و دو تا مارتینی بعدش باید خسته میبودم. ولی نبودم... به جاش از نظر جنسی احساس نیاز میکردم.

راحت میتونستم مشکلمو حل کنم. کافی بود فقط برایانت رو به خونه ام دعوت میکردم تا با روی باز نیازهامو برطرف کنه. با این حال تصمیم گرفته بودم تنها باشم.

تالولا کنارم خرخری کرد و با پنجه اش به صورتم ضربه زد. وقتی نادیده اش گرفتم دوباره همون کارو کرد. دفعه سوم که با پنجه اش به بینی ام ضربه ای زد تسلیم شدم و دستمو دراز کردم و شکم صورتیشو ماساژ دادم.

روی پشتش چرخید تا بهم دسترسی کامل بده. پنجه هاشو باز کرد و جوری به سمت پهلوهاش خم کرد که مثل بال به نظر میومدن. اون واقعا شبیه یه بوقلمون نیخته بود.

دستمو به سمت پاتختیم دراز کردم و گوشیمو برداشتم. چند تا عکس ازش گرفتم تا صبح واسه مامانم ایمیل کنم ولی یکدفعه یاد پیام چند شب پیش چیس درباره تالولا افتادم.

زیر عکس تالولا که به پشتش خوابیده بود تایپ کردم :

ریس : مطمئنا دوقلوش یه بوقلمون خپل یه جایی توی فریزر خوابیده.

کمتر از یک دقیقه طول کشید تا صدای ویبره کوتاه گوشیم بلند شد.

چیس : قبل از اینکه بفهمم دارم به چی نگاه میکنم یه چند باری گوشیمو این طرف اون طرف کردم تا بفهمم چیه. جداً گربه زشتیه.

ریس : LOL (تو مایه های "خخخ" خودمونه)، همین گربه زشت نصف تختمو گرفته. تازه خیلیم زورگوئه اگه دست از ماساژ دادنش بردارم هی با پنجه هاش میزنه تو صورتم.

چیس : فقط شما دو تا امشب روی اون تخت بزرگ میخوابین؟
میدونست بعد از اینکه دفترمو ترک کردم رفتم پیش برایانت.

ریس : آره. فقط من و گربه زشتم.

چیس : خبر خوبیه.

ریس : خب، خوابای خوب ببینی.

چیس : حالا دیگه میتونی روش حساب کنی. شب بخیر باترکاپ.

روز بعد من و بهترین دوستم، جولز، قبل کار همو برای یه قهوه تو کافه دیدیم. از هفت سال پیش که با همدیگه تو "فرش لوک" شروع به کار کردیم این چند روز بیشترین زمانی بود که بدون وجودش گذرونده بودم.

همونطوری که با قهوه هامون کنار پنجره می نشستیم گفت :

_ شرکت بدون تو افتضاح میگذره.

_ معلومه که افتضاح میگذره. حالا دیگه هیچ کیو نداری تا باهاش غیبت کنی.

_ چند روز پیش با انا از روابط رسانه ای نهار داشتم و براش از ویبراتور جدیدی که خریده بودم تعریف میکردم. خوف کرد قشنگ.

_ فکر بعضیا راجع به صحبت کردن درباره این چیزا خیلی بسته است.

شونه ای بالا انداخت.

جولز روشن فکرترین آدمی بود که تا حالا تو عمرم دیده بودم. پدر مادرش به معنی واقعی کلمه خوشگذرون بودن و اون با استراتژی_ و بیراتور لاو رو با همدیگه شریک بشیم_ بزرگ شده بود. یه بار بهم گفته بود پدر مادرش اتاقای جدا دارن که وقتی هر کدومشون میخواستن با یکی دیگه باشن مزاحم همدیگه نشن. وقتی با پدر مادری بزرگ میشی که همسرشونو با بقیه شریک میشن نظر دادن درباره و بیراتور جدیدت خیلی عادی و کمرنگ به نظر میرسه.

_خب... از اونجایی که تو برایانت رو داری به این چیزا نیاز پیدا نمیکنی ولی برند لاو هانی یه و بیراتور سه سر مدل جسیکا ربیت بیرون داده و خدایی از دو تا پارتنر قبلیم بهتره. واقعا کلیت اتو پیدا میکنه.

_ باید امتحانش کنم.

_نگو که برایانت ناتوانی جنسی داره؟

قهوه امو مزه مزه کردم :

_ نمیدونم. تا حالا که باهاش نخوابیدم. ولی در کل آدم خیلی با ملاحظه ایه. فکر کنم همین میتونه نشونه خوبی باشه.

_ بهش کشش نداری یا قضیه چیز دیگه ایه؟

همین که ذهنم سریع به سمت چیس منحرف شد نشون میداد
قضیه خیلی بیشتر از چیزیه که به برایت مربوط باشه. در واقع
قضیه کس دیگه ایه.

- اون عالیه. واقعا عالیه.

- ولی...

- نمیدونم. یه چیزی جلومو میگیره و نمیداره رابطه مونو به مرحله
بعد برسونم.

- یه چیزی یا یه کسی؟

جولز خیلی خوب منو میشناخت.

- اون یارویی که سر قرارم با مارتین تو رستوران دیده بودمو یادته؟

- همون جذابه که همه اون داستانا رو سر هم کرد؟

- خودش. یه جورایی دوباره بهش تصادفی برخوردم.

- یه جورایی؟

- خب... یه چند باری تصادفی دیدمش.

- کجا؟

کمی مردد شدم و بعد جوابشو با یه سوال دادم. انگار که خودم
دنبال جواب بودم.

- تو دفتر؟

جولز قهوه اشو بینمون روی میز گذاشت.

– اون توی دفتر جدیدت کار میکنه؟ حتما شوخیت گرفته. خودت که میدونی آخرین دفعه ای که با همکارت سکس داشتی چه اتفاقی افتاد.

– چیس دقیقا همکارم نیست.

به محض تموم شدن جمله ام رئیسم وارد کافه شد. خب، از نظر فنی اون رئیسم نبود. اون رئیس رئیسم بود. حالا مطمئن نیستم اینجوری بدتره یا بهتر. بدتر احتمالا.

من و جولز گوشه کافه نشسته بودیم و امیدوار بودم چیس ما رو نبینه. نه اینکه از هر فرصتی که واسه دید زدنش پیش میومد لذت نبرم ولی میدونستم جولز نمیتونه نگاهشو کنترل کنه. چیس وارد شد و داخل صف ایستاد. هنوز چند ثانیه نگذشته بود که چرخید و محیطو بررسی کرد. لحظه ای با خودم فکر کردم داره دنبال من میگردد ولی از اونجایی که یکدفعه به سمتمون راه افتاد نتونستم بیشتر بهش فکر کنم.

برعکس روز اول کاری که اینجا بهش برخورد کرده بودم، امروز کت شلوار پوشیده بود. لعنتی— از همیشه سکسی تر به نظر میرسه. موهاش هنوز نم داشت و جوری بهم ریخته بود که انگار میگفت— هیچی به یه ورم نیست— و همین به خوبی اونو از بقیه مردای کت و شلوازی که موهاشونو مرتب رو به عقب میدادند جدا میکرد.

یه پیرهن آبی تیره یقه فرنچ با یه کراوات تقریبا همون رنگی ولی تیره تر پوشیده بود. کراواتشو جوری بدون اینکه گره بزنه انداخته بود دور گردنش که به نظر می رسید وقتی داشته از در میدویده بیرون انداخته گردنش. پیرهنش طوری روی سینه پهنش نشسته

بود و اندازه اش بود که هیچ شکی نداشتم سفارشی و اسش دوخته شده.

خطوط عضلاتی که میدونستم زیر پیرهنش مخفی شده به چشم میخوردن ولی کاملاً معلوم نبودن. همونطور که داشت به طرفمون میومد من با احتیاط دیدش میزدم ولی چشمای جولز می درخشیدن و علناً عشو میومد.

_صبح بخیر.

لبخندی به من زد و سری برای جولز تکون داد.

_ دیشب کارت با گربه زشتت به کجا رسید؟ گذاشت بخوابی؟

_ گذاشت. باید به عنوان همخوابم نگهش دارم.

_ مایه خجالت.

جولز یکی از ابروهاشو بالا انداخت :

_ گربه زشتت؟ و این مرد خوشتیپی که داره باهامون صحبت میکنه کیه؟

همونطور که گفتم جولز از یک خانواده باز اومده بود و هیچیو فیلتر نمیکرد. همه افکارش یک راست از مغزش عبور میکردن و از بین لبای صورتی رنگ شده اش بیرون میومدن.

چیس ما رو با اون لبخند و چال گونه مگاوات دارش مستفیض کرد و دستشو به سمت جولز دراز کرد :

_ چیس پارکر. من و ریس با هم کار میکنیم.

جولز با چشمای گشاد شده به سمتم چرخید :

- چیس، چیس خودمون؟ همونی که همین الان داشتیم دربارش حرف میزدیم؟

چیس یه ابروشو بالا انداخت :

- امیدوارم چیزای خوبی گفته باشین.

- به خودت نگاه کن. چی میتونه درباره تو بد باشه آخه؟

چیس خندید و سرشو تکونی داد :

- خانوما یه قهوه دیگه میخورین؟ من باید بعد از اینکه کافئین بدنمو میزون کردم سریع خودمو به یه جلسه برسونم.

- فکر کنم نیازی نداریم. ولی مرسی.

- بعدا توی دفتر میبینمت. فعلا.

- اتفاق بدیهی روزم.

چیس هنوز کاملا از محدوده صدارس میزمون دور نشده بود که جولز شروع کرد.

دستشو بالا گرفت و کف دستشو بهم نشون داد :

- نیازی نیست توضیح بدی که چرا دیگه به برایننت علاقه نداری. این مرد واقعا خوشمزه است. تئوری منو که میدونی؟ مردای خوشتیپ به خوبی مردای معمولی تو تخت عمل نمیکنند چون هیچوقت مجبور نیستن براش به اندازه کافی زحمت بکشن، خب؟

- خب، چیه؟

- کافیه یه نگاه به اون مرد بکنم و بگم اون استثناست.

– تو فقط با نگاه کردن بهش و همون مکالمه کوتاه فهمیدی تو تخت خوبه؟

حالت صورتش جدی شد :

– بدون ذره ای شک. مطمئنم.

جولز دیوونه بود ولی دلم میخواست باهاش موافق باشم. با شناختی که از چیس داشتم میدونستم تو هر کاری که روش تمرکز کنه عالی انجامش میده. در ضمن اون به طور طبیعی خشن بود و مطمئن بودم توی تخت آدم سلطه جوئیه.

آهی کشیدم :

– خیلیم باهوشه.

– بیچاره. هم جذابه هم باهوشه هم تو تخت خوبه. سر کار جدیدت چیکار میکنه؟ بذار حدس بزنم—فروشنده است. هر چی میفروشه من میخرمش.

– فکر کنم میتونی بگی از هر کاری یه خورده انجام میده.

جولز فکر کرد فهمیده. سرشو تکون داد :

– دستیار مدیر؟ خوبه. تو کار خوبی داری. میتونی شوگر مامیش * (زنای پولدار و معمولاً مسنی که برای سکس با پسرای جوون از لحاظ مالی ساپورتشون میکنند.) بشی.

– در واقع اون رئیسه. شرکت های پارکر مال چیس پارکرن. و نه اونطوری که دِرک ایکنه شل و ول و ماست یه روزی قراره رئیس فرش لوک بشه. چیس خودساخته است. بیشتر محصولاتی که

کمپانی میفروشه رو خودش اختراع کرده و خودشم شرکت رو اداره میکنه.

_ اوه، مسیح باشه باشه. بذار فکر کنم.

چند بار با انگشت اشاره اش به چونه اش ضربه زد :

_ پس تو مسلماً نباید باهاش بخوابی چون از تجربه ی کوتاه و موقتی که با درک داشتی میدونیم آخرش چی میشه. ولی هیچ دلیلی نداره که من با این "ماشین خفن" به دور نزنم.

جولز ابروهاشو با عشوه بالا انداخت.

_ماشین خفن؟

_ دارم سعی میکنم به اصطلاحی که بهش بخوره روش بذارم. جواب نداد؟

_ نه نداد.

_ خب این قضیه میتونه واسه جفتمون کار کنه. در واقع واسه چهار نفرمون. راجع بهش فکر کن. اگه من باهاش بخوابم، تو فکر میکنی خیلی عجیبه که تو هم باهاش بخوابی. تو آدمی نیستی جایی که قبلا دوستانات تصرف کردن رو کشف کنی. برای همین چیس دیگه از لحاظ روحی برات غیرقابل دسترس میشه. بلاخره تو به جای اینکه مثل استیکی که قراره بخوریش نگاش کنی، مثل یه اثر هنری که تحسینش میکنی نگاهش میکنی. اینطوری اشتهاات واسه غذاهای دیگه هم باز میشه. مثل برایانت. بعدش تو و برایانت خوشحال به رابطه اتون ادامه میدین و من و چیس هم فوقالعاده

خوشحال ادامه میدیم چون بهترین سکس عمرمون رو تجربه کردیم.

شونه ای بالا انداخت:

_ مشکل حل شد. قابلتو هم نداشت.

زدم زیر خنده :

_ واقعا دلم واسه وقتایی که با هم میگذروندیم تنگ شده.

_ منم. زندگی بدون تو افتضاح میگذره. یه روزی باید شرکت تبلیغاتی خودمون رو راه بندازیم. فقط زنای قوی رو برای مدیریت و مردای سکسی رو هم به عنوان دستیاراشون استخدام کنیم.

_ منم یه همچین نقشه ای دارم.

_ خب حالا میخوای با برایانت و آقای رئیس چیکار کنی؟

_ باید برای رابطه ام با برایانت یه تلاش درست حسابی کنم. زندگی من که همچین هم پر از مردای مجرد به درد بخور نبوده. تو همین پنج ساله گذشته فقط یکی از رابطه هام بیشتر از دو ماه طول کشید و خودت میدونی آخرش چطوری تموم شد. آلیک مرد خوبی بود ولی همچنان تو رابطه قبلیش گیر کرده بود و هر موقع که تو تخت بودیم بهم میگفت آلیسون. معمولا هم آخر کار.

آهی کشیدم و ادامه دادم :

_ برایانت واقعا آدم خوبی به نظر میرسه و دوست دختر قبلی ای که توش گیر کرده باشه هم نداره. فقط باید باهاش بخوابم و قال قضیه رو بکنم.

_ منم دقیقا آدمی رو میخوام که طرز فکرش برای سکس همینطوری باشه. قال قضیه رو بکنه.

فصل نهم

(فصل سه رو به نگاه بندازین یادآوری شه)

چیس_هفت سال پیش

سه روزه که ادی جای همیشگیش نیست و گم شده. بعد از نهار، پیتون مجبورم کرد با همدیگه به اطراف سر بزنینم تا ببینیم سر و کله ادی پیدا شده یا نه. از هفته پیش که اون زخم روی سرشو دیده بودم حس بدی پیدا کرده بودم. احتمالاً پیتون هم همین حسو داشت.

وقتی پیچ کوچه رو دور زدیم، نگاهم به ادی افتاد و همون لحظه خیالم راحت شد. فقط اون تنها نبود. با دو تا پلیس درگیر شده بود. اسم افسرِ بلندتر_ که لگد ادی روی سینه باد کرده اش رد انداخته بود_ کاناتالی بود.

گفتم :

_ عصر بخیر. دوباره کتک کاری شده؟

یکی از پلیس ها که خیلی هم از من بزرگتر نبود از گوشه چشم نگاهمی به پیتون انداخت و بعد شونه هاشو صاف کرد و بلند تر ایستاد :

_ مشکلیه؟

_ نه مشکلی نیست. فقط من سر همین پیچ کار میکنم و معمولاً افسر کانلی رو اطراف این بلوک میبینم.

سرمو به سمت ادی خم کردم :

– این ادیه.

پیتون ادامه حرفمو گرفت :

– ادی یکی از دوستای منه. من توی پناهگاه جمع‌آوری غذا لیتل ایست به طور داوطلبانه کار میکنم. همون جایی که...

– خودم میدونم کجاست. کوچولو کوچولوهای مثل تو نباید اطراف این آدمای بیان. اینا خطرناکن. میتونند بهت آسیب بزنند.

چشمامو بستم. قشنگ میدونستم پیتون قراره چه جوابی بده.

– خطرناکن؟ فکر نمیکنی داری خیلی کلی و جامع نظر میدی؟ مثله اینه که بگی همه ایتالیایی‌ها یه مشت خلافاکار و گانگسترن افسر کاناتالی. (فامیلی پلیسه به زبون ایتالیاییه)

سعی کردم سریعتر بحثو عوض کنم :

– ادی چند وقت پیش با چند تا نوجوون درگیر شده و کتک خورده. اون زخم روی سرش هم به خاطر همینه. پیتون همون موقع رفت پاسگاه ولی تا حالا هیچ اقدامی صورت نگرفته.

– اینم یه دلیل دیگه که نباید اینجا تو خیابون ول بچرخه. همین الان داشتیم بهش میگفتیم وقتشه که دیگه واسه امروز بند و بساطشو جمع کنه. گروهبان میخواد خیابونو پاک کنیم.

مأمور دوباره لگدی به ادی زد و ادی همونطور که تو خودش جمع میشد تا از سرش محافظت کنه پاشو عقب کشید.

– ادی خوشش نیامد کسی بهش دست بزنه. ترجیح میده مردم یکی دو قدم دورتر وایستن.

– منم همینطور. برای همین تو پیاده رو نمیشینم که اگه نخواستم پاشم کسی با کتک جمعم نکنه.

« تازه کار عوضی.

پیتون دستشو دراز کرد :

– پاشو ادی. با من بیا.

ادی بهم نگاه کرد، بعد نگاهی به افسرا انداخت و دوباره به سمت من برگشت و بلاخره دستشو گرفت تا بلند شه. کیسه زباله سیاهشو بلند کرد و روی شونه اش انداخت، ولی کیسه پر شده بود و بعد از دو قدم سوراخ کوچیک تهش پاره شد و همه وسایلمش روی پیاده رو ریخت. مامورای پلیس با بی صبری شروع کردن به غرغر کردن. هیچ حس دلسوزی تو وجودشون به چشم نمیخورد.

پیتون با کیف گیتاری که روی شونه اش بود روی پیاده رو زانو زد و گیتارشو از کیف بیرون کشید.

– بیا ادی. از این استفاده کن. این کیفه روی دوشم سینگین بود.

بند گیتار رو روی شونه اش انداخت و ادی بلاخره خم شد و همه وسایلمشو توی کیف گیتار پیتون ریخت.

همونطور که داشتیم از کنار دفترم رد میشدیم زمزمه وار به پیتون گفتم :

– حالا میخوایم با ادی چیکار کنیم؟

شونه ای بالا انداخت و یکی از اون لبخندای خواستنی اشو که
هیچوقت نمیتونستم دربرابرش مقاوت کنم به روم پاشید :
_ من نمیدونم، ولی اتاقای زیادی تو اون دفتر جدید و بزرگ تو
خالیه.

فصل دهم

ریس

با اینکه تموم روز رو مشغول کار بودم باز نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم و هر چند وقت یکبار به رئیس فکر نکنم. همین قضیه تقریباً باعث شده بود روزم به چند قسمت تقسیم بشه. کار روی تگ لاین وکس الهی_ خیالبافی درباره رئیس_ سرچ کلمات کلیدی SEO_ خیالبافی درباره رئیس_ ناهار_ خیالبافی درباره رئیس. هیچ تعجبی نداره که با این وضعیت تا ساعت هشت شب سر کار موندم.

وقتی صدای قدمهایی که به در دفترم نزدیک میشد رو شنیدم ضربان قلبم سرعت گرفت. انتظار داشتم چیس باشه ولی با دیدن طرف مقابلم سعی کردم ناامیدی امو مخفی کنم.

_سلام جاش.

_ دوباره تا دیروقت داری کار میکنی؟

_ من هنوز از خیلی چیزا عقبم و دلم میخواد تو بحث ها شرکت کنم. تیمی که جمع کردی فوقالعاده اند. زیر و بم محصولات شرکتو میشناسند.

_ آره واقعا عالین. ولی بعضی وقتا یه دیدگاه تازه در مسائل به تجربه غلبه میکنه. چیس بهم گفت دو تا از سه تا آیتم فهرستی که داریم روش کار میکنیم نظر تو بوده.

_ تلاش همه گروه بود.

لبخند گرمی زد :

– من دیگه باید برم. تا دیروقت نمون.

– باشه.

درست وقتی که برگشت تا بره یاد چیزی افتادم که هر دفعه یادم
میرفت بپرسم :

– هی جاش. فکر میکنی قراره این آخر هفته رو بیایم سر کار؟ یکی
از دوستانم ازم خواسته برای آخر هفته بریم بیرون ولی چون مطمئن
نبودم برنامه ات چیه جوابی ندادم. لیندزی بهم گفته هر وقت گروه
روی یه پروژه بزرگ کار میکنه آخر هفته ها هم میان شرکت.

– فکر نکنم. ولی فردا از چیس هم میپرسم بینم برنامه ای نداره.
دلش میخواد وقتی آخر هفته ها گروهی کار میکنیم ببرمون بیرون.

– اوکی. مرسی. شب خوبی داشته باشی.

چند دقیقه بعد، همونطور که داشتم لپ تاپمو خاموش میکردم و
وسایلمو جمع میکردم چیس وارد دفتر شد. لباسای باشگاهشو
پوشیده بود. یه شلوارک تا روی زانو و تیشرت تیم Mets (تیمی
که سامانتا ازش متنفر بود). خدایا چقدر سکسی شده! کم کم داشتم
به این نتیجه می رسیدم که این مرد هر چی بپوشه خوب به نظر
میرسه.

– تو اون تیشرت رو جلوی سامانتا پوشیدی؟

– اصلا این تیشرت رو به خاطر سم پوشیدم. میره رو مخش.

– شما دو تا واقعا حوصله دارین.

_ امروز بقیه قهوه خوردنتون با دوستت چطور گذشت؟ بعد از رفتنم بازم درباره ام حرف زدین؟

_ فقط داشتم داستان آشنا شدنمون رو تعریف میکردم. همش همین بود. خیلی بهش فکر نکن.

مطمئنًا حرفایی که میزدیم بیشتر باعث میشد غرورش باد کنه ولی واقعا نیازی نبود که بدونه.

_ مایه تاسفه. امیدوار بودم به دوستت بگی به نظرت چقدر رئیست سکسیه.

_ درسته جاش خوشتیپه، ولی واقعا من از اون دخترایی نیستم که جذب مردای تیپ آدرین برودی بشم.

_ بچه باهوش!

_داری میری باشگاه؟

_ آره. امروز به خاطر اون قراره سر صبح وقت نشد بدوام. تو هم داری میری خونه؟

_ اوهوم. خونه پیش گربه زشتم. فکر کنم وقتایی که خیلی تنهانش میذارم عصبانی میشه. نزدیک در منتظرم میشینه و با اون چشمای سبز براقش حسابی میترسونتم.

چیس چند بار با انگشتش به چارچوب در ضربه زد و همونطور که به حرفش فکر میکرد پرسید :

_ امشب برایانی در کار نیست؟

_برایانت. و نه امشب خبری نیست. فقط من و گربه زشتمیم.

با پیش کشیدن اسم برایانت دوباره یاد آخر هفته افتادم.

– راستی، میدونی قراره آخر هفته کار کنیم؟

– آخر هفته؟

– آره منظورم دپارتمان بازاریابیه. لیندزی گفت بعضی وقتا سر پروژه های بزرگ میایم سر کار.

– هنوز درباره اش حرف نزدیم.

– اوکی.

– این هفته برنامه ای چیزی داری؟

– نه. یعنی... یه جورایی. یکی از دوستانم ازم پرسید وقت خالی دارم یا نه.

چند ثانیه بهم خیره شد و بعد نگاهشو چرخوند :

– چیز خوبیه؟

– جزیره لانگ بیچ.

کاملا مطمئن بودم دلش میخواد بدون برنامه هام با برایانته یا نه. ولی منم از قصد همه چیزو مبهم میگفتم. اونم از قصد پافشاری میکرد. تقریبا مثل یه بازی شده بود.

– اونجا خونه دارین؟

– نه. دوستِ دوستم خونه داره.

دوباره نگاهشو چرخوند و بهم زل زد. ولی من همچنان قصد نداشتم تسلیم بشم.

– به آخر هفته دخترونه؟

سرمو به نشونه مخالفت تکون دادم.

سری تکون داد :

– فردا میبینمت. تا دیروقت نمون.

– اوکی. شب بخیر.

چیس به طرف در برگشت تا بره ولی یکدفعه متوقف شد و به سمت برگشت :

– میدونی چیه؟ حالا که فکر میکنم میبینم آخر هفته باید کار کنیم.

لبخند گشادی زدم. هر چند مطمئن نبودم حالا که اون برنامه ی آخر هفته امو بهم زده دقیقا به چه دلیل مزخرفی دارم لبخند میزنم.

شاید چون واقعا دلم نمیخواست با برایت برم. یا شاید فکر کار کردن آخر هفته با چیس خیلی جذابتر از یه روز رمانتیک با مردی که باهاش قرار میذاشتم تو ساحل بود. در هر صورت، قرار بود یه کمی بیشتر کار کنم.

بعد از اینکه اون شب دفتر رو ترک کردم، چند تا مغازه پایین تر یه سر به رستوران زدم و ساندویچ گوشت قلقلی هیرو خریدم. از اونجایی که همیشه تنبلیم میومد برم خونه و غذا درست کنم، و با ساعت های طولانی کاری و غذاهای آخر شبی و در رفتن از زیر باشگاه مطمئنا اگه کاری نمیکردم اضافه وزن میاوردم.

شاید باید برم یه باشگاه جدید!؟ اسب آهنی جای خوبی به نظر میرسه. احتمالا اگه برم برایت هم خوشحال میشه ولی با کی دارم

شوخی میکنم؟ خودم. همینجوری هم نصف روزمو مشغول دید زدن اون یه نفر تو دفترم هستم. کاملاً مطمئنم که دلم حواس پرتی بیشتری از طرفش نمیخواد.

همونطوری که داشتم از خیابون رد میشدم تا به طرف ایستگاه مترو همیشگیم برم، گوشیم رو ویبره رفت. اسم برایانت روی صفحه به نمایش دراومد. از اونجایی که میدونستم بیشتر از یه دقیقه دیگه نمونده تا مترو رو از دست بدم ریجکت کردم و تصمیم گرفتم وقتی رسیدم خونه بهش زنگ بزنم.

خارج ایستگاه مترو، مردی با موهای خاکستری بلند روی سکوی بتونی نشسته بود. ریش های بلندش هم به اندازه موهایش بودند و پوست تیره و زمختی داشت. احتمالاً به خاطر اینکه به مدت طولانی زیر آفتاب مونده بود اینجوری شده. خودمم نمیدونم چرا ولی با چشمای آبی روشنش بود که وقتی سرشو بالا گرفت توجه امو جلب شد. با اینکه میدونستم بی خانمانه ولی شبیه کسی که قراره بی خانمان باشه به نظر نمیرسید.

به جای اینکه مثل بیشتر آدمای بی خانمان مست و ترسناکی باشه که یاد گرفته بودم سریع از کنارشون تو نیویورک رد بشم، آرام و غمگین بود.

یه کیف گیتار با در باز کنارش بود که از لباسای تا شده و مرتب پر شده بود. لبخندی بهش زدم و به راه رفتنم ادامه دادم. اونم جواب لبخندمو داد ولی سریع نگاهشو دزدید. جوری که انگار قرار نبود به من نگاه کنه.

نصف پله های ایستگاه رو پایین رفته بودم که یاد ساندویچ بزرگ
گوشت قلقلی هیرو ام افتادم. دوباره بالا برگشتم و از وسط نصفش
کردم و یکیشو به مرد چشم آبی غمگین دادم. لبخند قدردانی بهم
زد و سری تکون داد.

حس خوبی بهم دست داد و مطمئنا بدنم به یه ساندویچ کامل
هیرو نیاز نداشت.

فصل یازدهم

ریس

یادم رفته بود که چقدر تخفیفای آخر شب رستوران ها رو واسه خوراکی ها و نوشیدنی های مجانشون دوست دارم. من و جولز از وقتی که تو فرش لوک شروع به کار کردیم عادت داشتیم هر پنجشنبه شب از این تخفیف استفاده کنیم. ولی بعد از چند وقت یکیمون تا دیروقت کار میکرد و از اون یکی عذرخواهی میکرد و قول میداد هفته بعد انجامش بده. اما بازم آخر یکیمون گرفتار میشد و نمیتونست بیاد. و بلاخره کلاً از برنامه چیدن واسش دست کشیدیم.

ولی کارمندای شرکت پارکر برای تخفیفای آخره شب رستوران ها وقت میذاشتن. و منم موفق شدم سر ساعت مناسبی دفتر و ترک کنم. لیندزی یکی دیگه از مدیرای تغییر برند دیپارتمان بازریابی بود و ما درست از همون روز اول کاری از هم خوشمون اومد.

توی قسمت بار نشسته بودیم و همونطور که مارتینی شکلاتی گادویامون رو میخوردیم و از پیش غذا مجانیمون لذت میبردیم، لیندزی منو از همه شایعات دفتر باخبر میکرد.

– کارن تو دیپارتمان “حقوق و مزایا کارمندا” با یه مردی ازدواج کرده که قبلاً بازیگر پورن بوده.

– پورن؟

– از همون چیزای معمولی بوده ولی اگه میخوای چیزشو ببینی اسم ‘جان سامر’ رو سرچ کن.

_ واقعا خیلی عجیب و ناجوره که اسم نامزد یکی از بچه ها دفتر رو سرچ کنی تا لخت ببینیش.

لیندزی بینی اشو چین داد :

_ ختنه نکرده. خیلی زشته. ولی حسابی بزرگه!

دستاشو به اندازه سی سانت باز کرد و ادامه داد :

_ مثل چوب بیسبال میمونه. حالا هر موقع به کارن نگاه میکنم نمیتونم جلوی خودمو بگیرم و فکر نکنم چجوری اونو تو خودش جا میده. آخه کارن خیلی ریزه میزس.

_ تو باید دوستم، جولز رو ببینی. واقعا عجیبه که انقدر منو یاد اون میندازی.

لیندزی بقیه مارتینی اشو سر کشید و گیلایس خالیشو برای مسئول بار بالا گرفت.

_ خب، حالا از خودت بگو. دوست پسری، شوهری، هُوویی؟ چجور زندگی ای داری؟

مطمئنا جواب دادن بهش آسون تر از طفره رفتن بود :

_ الان سر قرار چهارم با یه مرد واقعا دلنشین ام. تقریبا هر روز با هم حرف میزنیم.

_واقعا دلنشین؟ هوم؟ فقط با همدیگه این؟

هوم؟ هستیم؟

_ تا به حال دربارش حرف نزدیم. ولی من که با کس دیگه ای قرار نمیدارم.

مسئول بار با شیکر اومد و گیلاس جفتمون رو پر کرد. لیندزی همونطور که جرعه ای میخورد از بالای لیوانش بهم چشم دوخت :
 - خیلی هم تو کف اش نیستی.

- چی باعث شده که همچین چیزی بگی؟

- وقتی داشتی دربارش حرف میزدی ذوق و شوق نداشتی. گفتی دلنشینه و مطمئن نیستی که فقط با همدیگه این و به نظر میرسید انگار همین سی ثانیه پیش به این سوال فکر کردی. این یعنی واست مهم نیست اگه اون با کس دیگه ای هم باشه.

شونه ای بالا انداخت و با تاکید گفت :

- خیلی هم تو کف اش نیستی.

نفس عمیقی کشیدم :

- فکر کنم حق با توئه. اون فوقالعادست__واقعا هست. ولی انگار یه چیزی این وسط کمه.

-زوری که نیست.

حق با لیندزی بود. هرچند فکر بهم زدن با مردی مثل برایانت__که معمولا به راحتی تو نیویورک پیدا نمیشه__خیلی افسرده کننده بود. باید به یه چی دیگه فکر کنم.

- بیشتر از حاشیه های شرکت برام بگو. از سامنتا چی میدونی؟

- اون بیشتر همونجوریه که می بینیش. فکر کنم تقریبا چهار ساله که اینجا کار میکنه. ازدواج کرده و تا اونجایی که من میدونم بچه

نداره. رابطه اون و چیس به قدیمیا برمیگرده. شنیدم سامانتا بهترین دوسته دوست دختر سابق چیس بوده که مرده.

_دوست دخترش مرده؟

_ آره خیلی وقت پیش فکر کنم. اون موقع فقط بیست و یک سالش بوده.

لیندزی سرشو تگون داد و ادامه داد :

_ناراحت کننده است.

_چجوری مرده؟ از بیماری یا چیز دیگه ایه؟

_ یه جور اتفاق بوده. فکر کنم البته. این چیزا مال قبل از اینه که من شروع به کار کنم. ولی شنیدم چیس برای یه مدت طولانی داغون بوده. برای همین همه ی محصولاتشو به جای اینکه خودش توزیع کنه تحت لیسانس شرکت های دیگه قرار داده. انقضای خیلی از اون لیسانس ها داره تموم میشه و برای همین ما داریم برای بعضی از محصولات تازه بازاریابی میکنیم.

_عجب!

_آره ولی الان به نظر میرسه خیلی بهتر شده باشه. معمولا روی مود خوبشه.

نیشخندی زد:

_ ولی منم اگه جای اون بودم و هر روز صبح که بیدار میشدم اون صورت رو توی آینه می دیدم همیشه روی مود خوبم بودم. اون

مرد به طرز بی شرمانه ای سکسیه_البته اگه تو توی اینجور خط
ها باشی.

زدم زیر خنده :

_ چیه؟ به سلیقه تو نمیخوره؟

_ظاهرا. دلم میخواد مرد زندگیم کچل باشه و شکم مشروب خوری
داشته باشه. و همینطور بی کار باشه. من از شونزده سالگیم با آل
بودم.

_اضافه وزن داره، هوم؟

صدای خرخری از خودش درآورد :

_ درواقع نه. سر و وضع اون هیچوقت تغییر نمیکنه. ولی به یه
دلایلی که هیچوقت نمیفهمم فکر میکنه من کارای غیر ممکن انجام
میدم. برای همین مثل یک پرنسس باهام رفتار میکنه.

_خوش به حالت پس.

چند تا از بچه های دیپارتمان فروش پیشمون اومدن و جلسه غیبت
منو لیندزی رو تموم کردن. بعدش دور هم جمع شدیم و من با چند
نفر جدید آشنا شدم. ولی نمیتونستم دست از فکر کردن به چیزایی
که درباره چیس فهمیدم بودم بردارم. اون یه کسی رو از دست
داده. مهم نیست چقدر باهوش و انعطاف پذیر باشی یه همچین
اتفاقی حتما تاثیر بزرگی رو زندگیت میذاره.

حتی اگه تو رو در هم نشکنه روت ترک هایی به جا میذاره که
هیچوقت درست نمیشن.

هرچند نزدیک ساعت ۹ بار شلوغ تر شده بود ولی جمعیت کارکنان شرکت کمتر و کمتر میشد. لیزدزی رفته بود خونه و فقط یه نفر از دیپارتمان بازاریابی باقی مونده بود. دیگه واقعا شب شده. سعی کردم توجه مسئول بار که یه خانوم بود رو به این سمت جلب کنم ولی سرش گرم اون طرف بار بود.

یه مردی که واضحا بیش از حد خورده بود خودشو به زور کنارم جا کرد و سعی کرد همونطور که خیلی بهم نزدیک ایستاده سر بحثو باز کنه.

– رنگ موهای واقعیت همینه!؟

– نمیدونی هیچوقت نباید از یه خانوم درباره سن، وزن و طبیعی بودن رنگ موهاش سوال بپرسی؟
– نمیدونستم.

خودشو به جلو و عقب تاب داد :

– پس شماره گرفتن موردی نداره؟

سعی کردم مودبانه جواب بدم:

– فکر نکنم. البته اگه متاهل نباشه و مشتاق به نظر بیاد.

حس میکردم باید زودتر فرار کنم. دوباره سعی کردم توجه مسئول بار رو جلب کنم تا صورت حسابمو ببنده. زن مسئول بار دستشو بلند کرد و سعی کرد نشون بده حواسش هست ولی همچنان مشغول سرو کردن نوشیدنی های اون طرف بار بود. واقعا اینجا با این جمعیت به یه مسئول دیگه نیاز داشت.

از اونجایی که همونطور ایستاده پشت بار گیر کرده بودم مرد مست فکر کرد به ادامه بحث علاقه دارم.

_ اسمت چیه، مو قرمزی؟

دستشو بلند کرد و موهامو لمس کرد.

_ لطفا بهم دست نزن.

دستاشو با مسخره بازی به حالت تسلیم بلند کرد و گفت :

_ چیه؟ از زنا خوشت میاد یا یه همچین چیزی؟

این مرد خارق العاده است. برای اولین بار از وقتی که جلو اومده بود تموم حواسمو بهش دادم. قبل از اینکه جوابشو بدم کاملاً به سمتش برگشتم :

_ واقعا فکر میکنی فقط به خاطر اینکه نمیخوام تو لمس کنی از زنا خوشم میاد؟

حرفمو نادیده گرفت :

_ بذار برات یه نوشیدنی بگیرم خوشگله.

_ نه مرسی نمیخوام.

به جلو نا متعادل خم شد و گفت :

_ دختر خشنی هستی! خوشم اومد. موهای قرمزت هم حتما باید طبیعی باشه.

با صدایی که از پشتم بلند شد شوکه شدم.

_ برو یه جای دیگه وایسا.

صدای چیس آروم ولی جدی و سفت و سخت بود. یه قدم جلو اومد و با کمال میل خودشو بینمون جا داد. البته رو به مرد مست ایستاد.

مرد غرغر کنان گفت :

– من اول دیدمش.

– فکر نکنم رفیق. من تو دوره دبیرستان کل صورتشو مک زدم. بزن به چاک.

مرد مست زیر لب چیز نامفهومی رو زمزمه کرد و تلوتلو خوران دور شد. چیس سر جاش به سمتم چرخید تا ببینتم.

« واو، اینجوری ویو خیلی بهتره.

– مرسی، مثل اینکه با ادب همیشه کاری رو پیش برد.

البته که درست وقتی که مشکل مرد مست برطرف شد مسئول بار به این سمت اومد تا صورت حسابمو ببنده.

– چی میتونم برات بیارم چیس؟

« شایدم نه!

– یه سام ادامز میخوام.

مسئول بار به سمتم چرخید :

– میخواستی صورت حسابتو ببندم آره؟

– داری میری؟ من تازه رسیدم. باید یه نوشیدنی باهام بخوری.

دلم میخواست. واقعا دلم میخواست. ولی میدونستم بهتره که برم. چیس متوجه تردید نگاهم شد و به سمت مسؤل بار برگشت:

_ صورت حسابشو ببند. یه نوشیدنی دیگه از همون چیزی که سفارش داده بود بیار و به حساب من بزن. میخوایم بریم یه جای خلوت بشینیم.

مسؤل بار به سمت سفارشا رفت و من سری به نشونه تاسف تکون دادم. هرچند لبخندی رو لبم نقش بسته بود.

_ تا به حال کسی بهت "نه" گفته؟

_ نه اگه حرفی واسه گفتن داشته باشم.

یه دقیقه بعد، چیس همونطور که با یه دستش نوشیدنی جفتمونو گرفته بود با دست دیگه اش منو به سمت میز ساکتی در عقب بار راهنمایی کرد.

وقتی سر جاش نشست، جرعه ای از آبجوشو خورد و از بالای بطری بهم نگاه کرد. کنایه وار گفت :

_ راستی، مرسی بابت دعوت امشبت.

نوشیدنیمو وسط راه نگه داشتم و گفتم :

_ من حتی نمیدونستم همه پنجشنبه شبا میرن بار. من تازه واردم میتونستی راجع بهش بهم بگی.

_ میخواستم بگم. اومدم دفترت ولی رفته بودی.

درواقع منم پشت میزم نشسته بودم و فکر میکردم یه سر به دفتر چیس بزنم و بهش بگم همه دارن واسه نوشیدنی میرن بیرون.

ولی حس میکردم اگه ازش بخوام اونم با من بیاد بیشتر از درخواست یه ساعت دوره‌می شاد به نظر میرسه.

گفتم:

_خب... فعلا که جفتمون اینجاییم. امشب تا دیروقت کار کردی.

_درواقع قرار شام داشتم.

با جوابش یه جورایی استرس گرفتم... و شاید برای یه لحظه حسادت کردم.

_اوه.

حس میکردم بهم زل زده ولی همچنان از نگاه کردن بهش طفره میرفتم و به نوشیدنیم خیره شده بودم. وقتی بلاخره نگاهمو بالا گرفتم، چشماش دنبال چیزی تو نگاهم میگشت.

_ با خواهرم قرار داشتم. یه قرار هفتگی و عادی.

_ من که چیزی نپرسیدم.

_ نه نپرسیدی. ولی وقتی گفتم قرار شام دارم به نظر می رسید ناامید شدی.

_ نه اینطور نیست.

_ به نظر من که اینطوری بود.

_ فکر کنم غرور بیش از حدت بعضی موقع ها روی چیزایی که میبینی تاثیر میذاره.

_ اینجوریه؟

– آره.

– پس اگه بگم به خاطر اینکه داشتم با یکی سکس میکردم دیر کردم هیچ حس خاصی تو وجودت ایجاد نمیشد؟

فکم منقبض شد ولی با زور ماسکی روی صورتم نشوندم و شونه ای بالا انداختم :

– نه اصلا. چرا باید ناراحت بشم؟ تو رئیسی نه دوست پسر.

در نهایت تعجب، چیس بی خیال بحث شد و موضوع رو عوض کرد:

– خب تا الان چه حسی نسبت به کار کردن تو شرکت های پارکر داشتی؟

– واقعا عاشقشم. خیلی منو یاد وقتی که تو فرش لوک تازه شروع به کار کرده بودم میندازه. همه بچه ها ذهن بازی دارن و با مردمی که از محصولات استفاده میکنند مستقیما در ارتباط اند. هرچند فرش لوک از شرکت پارکر کوچکتره ولی چند ساله که دست سهامدارا می چرخه و اونا بیشتر و بیشتر بخش بازاریابی رو کنترل میکنند. حالا هم مدیریت کلا فراموش کرده که ما برای چه کسایی داریم بازاریابی میکنیم— برای هیئت مدیره یا زنایی که از محصولات آرایشی و بهداشتی استفاده میکنند.

چیس سری از روی درک کردن تگون داد و گفت :

– قطعا وقتی میری بیرون که پول دربیاری باید یه چیزایی رو سبک سنگین کنی. کنترل چیزیه که دیگه هیچوقت دلم نمیخواد از دستش بدم. وقتی مجبورم به یه مشت کت و شلواری که هیچی

درباره خواسته زنا نمیدونند جواب پس بدم دیوونه میشم. تو هم برای همین اونجا رو ترک کردی؟ به خاطر اینکه توانایی انجام دادن کارایی که معتقد بودی درسته رو از دست داده بودی؟

_ کاش میتونستم بگم دلیلش این بود. ولی صادقانه بگم، تا این هفته که وقتمو با جاش و تیمش گذروندم متوجه احساساتی که جلوشونو گرفته بودم نشده بودم.

چیس برای چند ثانیه بهم زل زد :

_ بعضی چیزا رو تا پیدا نکنی نمیفهمی گمشون کردی.

میدونستم، از روی واکنش بدنم به سیب گلوش که بالا پایین میرفت میدونستم اگه بحث رو عوض نکنم به مشکل بر میخورم. گلومو صاف کردم و پلک زدم تا نگاهمو از گردنش منحرف کنم.

_خب، شام با خواهرت چطور گذشت؟

_ اون حامله است. برای همین همش درباره هموروید و ترشح سینه هاش حرف میزنه. کلا اشتهامو از دست دادم.

زدم زیر خنده :

_ اولین بارشه؟

_ مطمئنأ خودش فکر میکنه اولین بچه دنیا رو داره به دنیا میاره. امروز وقتی داشت حرف میزد میتونستم درد رو تو چشمای شوهرش ببینم.

_مطمئنم اونقدرم که میگی بد نیست.

– سر شام، سر شوهرش داد زد که بلند نفس میکشه. همینطور چون خودش نمیتونست سوشی بخوره شوهرش هم حق نداشت توی رستوران ژاپنی ای که رفته بودیم سوشی سفارش بده.

– نمیتونم بگم داری اغراق میکنی یا نه، مخصوصا با توجه به علاقه وافری که به داستان درست کردن داری.

– به اندازه کافی واسه شوهر خواهرم ناراحت کننده هست که نیازی به اغراق کردن نداشته باشه دارم راستشو میگم.

– خواهرت اینجا توی شهر زندگی میکنه؟

– تو قسمت شمال شرقی منهتن زندگی میکنه. پارسال از مرکز شهر که نزدیک محل کار شوهرش بود اومدن اینجا تا به محل کار خودش توی "گوگن هایم" نزدیک باشن. الان در عرض سه دقیقه میتونه بره موزه ولی رفت و آمد شوهرش سه برابر بیشتر از قبل طول می کشه. با این حال البته که وقتی فهمید حمله است استفا داد.

– تو دیگه خیلی داری به خواهرت سخت میگیری.

– خودش به اندازه کافی آسون میگیره.

باقی مونده آبجوشو خورد :

– میرم یکی دیگه بگیرم. آماده ای واست یه بار دیگه پر کنم؟

– احتمالا نباید بخورم.

نیشخندی زد :

– یه بار دیگه پر کنم چیزی نمیشه.

وقتی رفته بود نوشیدنیامون رو بیاره سر جام نشسته بودم و فکر میکردم دقیقا چیس پارکر کیه؟! تا به حال کسی رو ندیدم که یه ذره هم شبیه اش باشه. اون آدمیه که نمیتونم هیچ جوهر انگشتی به سمتش بگیرم... کسی که نمیتونی به انجام دادن کاری مجبورش کنی. تاجری که شرکت بی نهایت فوقالعاده ای رو اداره میکنه_هر چند بیشتر با اون موهای بهم ریخته به راک استارا میخوره. مردی که انگار با اون کت و شلوار محافظه کارانه ای که هیکلشو می پوشونه و پریسینگ سینه اش سفارشی ساخته شده. اون با دخترای خوش هیکل و سکسی بلوند قرار میذاره و سر میز غریبه ها میره و باهاشون شام میخوره و با این حال بازم برای قرارهای آخر هفته با خواهرش وقت داره. حتی اگه چیزایی که امشب از لیندزی دربارش شنیدم رو هم نادیده بگیرم بازم اون یه پکیج کامل به حساب میاد.

چند دقیقه بعد با نوشیدنی هایی که دستش گرفته بود برگشت :

_دلت واسم تنگ شد!؟

«آره.

_ مگه مرده بودی؟

_بِکَر امروز کجاست؟

_برایانت. و نمیدونم. ما که برنامه ای نداشتیم و فکر کنم خونه است.

_ازش برام تعریف کن.

_چرا؟

– نمیدونم، کنجاوم. فکر کنم دلم میخواد بدونم از چجور مردایی
خوشت میاد.

، تو!

– چی میخوای بدونی؟

– چیکاره است؟

– تو بخش مالی کار میکنه. کارای مالی دوطرفه و اینجور چیزا رو
انجام میده.

– فیلم مورد علاقه اش چیه؟

– نمیدونم. مدت زیادی نمیشه که داریم همدیگه رو می بینیم.

همونطور که سعی میکرد لبخند مرموزانه اشو پنهان کنه پرسید :

– خروپف میکنه؟

در تلافی حرفش گفتم :

– بریجیت میکنه؟

– نمیدونم. تا به حال تو تختم نبوده. ولی مطمئنم اگه تو توی تختم

هم بیای آخرش نمیفهمم خروپف میکنی یا نه.

– چرا؟ خوابت عمیقه یا یه همچین چیزی؟

– چون خودت دیگه دلت نمیخواد بخوابی.

خندیدم :

– راحت گولتو خوردم نه!؟

– باید از شر بکستر راحت بشی و یه راست بیای اتاقم.

چرا الان که داره بهم میگه با قرارم بهم بزخم و بپرم تو تختش می خندم؟ این مرد باعث میشه همه حس قضاوتم رو از دست بدم.
پرسیدم :

- پس... به جز خواهر حامله ات خواهر برادر دیگه ای نداری؟
- اگه میخوای سردم کنی همین راهی که داری میری جواب میده.
اشاره کردن به آنا.
جرعه ای از نوشیدنیمو خوردم :
- خوبه.

- فقط منو خواهر حامله امیم. تو چی؟ خواهر برادری نداری؟
- فقط یکی. اوون. یه سال ازم بزرگتره. تو کانتیکت زندگی میکنه.
خیلی از مامان بابام دور نیست.
- بهم نزدیکین؟

- هفته ای یه شب با هم شام نمیخوریم ولی آره دلم میخواد فکر کنم که با هم نزدیکیم. اوون ناشنواست. برای همین نمیشه به راحتی تلفن رو برداری و باهاش حرف بزنی. ولی همیشه به هم پیام میدیم. وقتی جوون تر بودیم از هم جدا نمی شدیم.

- اوه، زبون اشاره رو بلدی یا چیزی؟
- نه راستش. اوون توی ده سالگی به خاطر ... آسیبی که دید شنواییشو از دست داد. الان زودتر از زبون اشاره لب خونی میکنه. منم واقعا تو لب خونی خوبم. یه زمانی هندزفری میذاشتم و وانمود میکردم مثل اون کر ام.

– واقعا؟ بین چی میگم.

چیس چیزی رو لب زد. همون دفعه اول متوجه شدم ولی یکمی سربه سرش گذاشتم.

– هممم... مطمئن نیستم. یه بار دیگه بگو.

چیس به روشنی روز لب زد “باید باهام بیای خونه”

نیشخندی زدم :

– متاسفم فکر کنم یه ذره گیجم.

چیس سرشو از خنده شدیدش به عقب انداخت و گلوش لرزید.

،،خداایا، اون سبب آدمش واقعا روم تاثیر میذاره.

انگار اون چیز لعنتی مسخره ام میکرد و اینور اونور میپرید و خودشو به نمایش میذاشت. باید قبل از اینکه کار احمقانه‌ای کنم که بعدا به دلایل مختلف پشیمون بشم گورمو از این بار گم میکردم.

نوشیدنیمو تموم کردم و ایستادم :

– باید برم. دیر شده. و دلم میخواد صبح زود برم دفتر تا تاثیر خوبی روی رئیسم بذارم.

– مطمئنم تا الان این کارو کردی.

– شب بخیر چیس.

– شب بخیر باترکاپ.

فصل دوازدهم

ریس

صبح شنبه، با استرس از خواب بلند شدم. نه از اونجور استرس های عصبی، بیشتر مثل وقتایی که منتظر رسیدن روز قرارم بودم استرس داشتم.

فقط امروز خبری از قرار نبود، روز شنبه باید کار میکردم.

بعد از اینکه رفتم بدو ام تا از انتظاری که می کشیدم کم کنم، یه دوش سرد گرفتم و اجازه دادم آب از روی شونه هام جاری بشه. چشمام رو بستم و زیر لب با خودم شروع کردم به زمزمه کردن. همیشه از این طریق برای آروم کردن خودم و اوون استفاده میکردم.

وقتی به خودم اومدم و فهمیدم دارم آهنگ " نمیتونم تو رو از ذهنم بیرون کنم" از کایلی مینگ رو میخونم چشمامو به شدت باز کردم.

البته که درست چشمام روی اون هزارتا محصولات پارکری که الان حموم و دستشویمو پر کرده بودند نشست. واقعا با این وضعیت که چیس همه دور و برمو گرفته بود نمیتونستم از ذهنم بیرونش کنم. فکرم، سر کار، حموم و همه جا. قوطی کوچیک بنفش اسکراپ الهی که پشت شامپوم قرار داشت توجه امو به خودش جلب کرد. با خودم فکر کردم امکان داره که پشت اسم اسکراپ الهی معنی عمیق تری پنهان شده باشه؟ مثلا لایه برداری پوست های مرده و لایه برداری افکار اون مرد.

نزدیک ۱۵ دقیقه بدنمو اسکراب کردم و سعی کردم ذهنمو از فکر چیس دور کنم. لایه بردار جدیدم نه تنها که پوست های مرده رو پاک میکرد بلکه ترکیب های شیمیایی خاصی داشت که پوست جدیدمو هم احیا میکرد.

وقتی کارم تموم شد و خودمو خشک میکردم، عصبی شده بودم که پوستم به جای اینکه آسیب دیده و از چیزایی که میخواستم تمیز شده باشه نرم شده بود.

حوله کوتاه و ابریشمی رو روی بدن خیسم انداختم و بدون اینکه جلوشو ببندم وارد اتاقم شدم تا روی پوست نرم و تازه ام لوسیون بزنم.

ویبراتورم رو ته پاتختیم، جایی که روغن بدن مورد علاقه امو هم نگه میداشتم گذاشته بودم. دستمو روش گذاشتم و به اینکه خودمو باهاش آرام کنم فکر کردم. میتونستم این کارو کنم؟ میتونستم با این وجود چیس رو از سیستم بیرون کنم؟ شاید این دقیقا همون چیزیه که نیاز دارم. از وقتی که با یه مرد بودم خیلی میگذشت. تقریبا نزدیک ۸ ماه!

من داشتم خودمو به خاطر یه مرد خوشتیپ عصبی میکردم چون از نظر جنسی خسته و ناامید شده بودم. آره، احتمالا همین بود. ولی چرا بی تابانه به دنبال ارگاسم با فکر برایانت نبودم؟ برایانت مرد خوشتیپی بود. مرد خوشتیپ، مهربون و خوبی. و همینطور منو میخواست. در ضمن رئیس لعنتیم هم نبود.

اجازه دادم حوله ام سر بخوره پایین و مرد شارژیم رو از دراور بیرون کشیدم. چشمامو بستم و روی تخت دراز کشیدم.

برایانت. برایانت. به برایانت فکر کن.

تصویری از چیس، روزی که بهش برخورددم، جلوی چشمم شکل گرفت. خدایا، چقدر جذابه!

نه. داری چیکار میکنی؟ برایانت. به برایانت فکر کن. برایانت. برایانت. برایانت. برایانتی که هفته پیش فقط به خاطر اینکه لبخند رو روی لبام بیاره واسم گل خریده بود. برایانتی که بهم پیامی قشنگ و دلنشینی میداد.

“دارم بهت فکر میکنم”

“امیدوارم زودتر ببینمت”

“امروز بچه گربه ات چطوره؟” (استفاده از کلمه pussy که به جز بچه گربه به معنای آلت زنانه هم هست، قطعاً چیس منظورش معنیه دومه:)

صبر کن. نه. آخری از طرف چیس بود. چه کسی همچین پیامی رو واسه یه زن میفرسته؟ حتی اگه داره درباره بچه گربه حرف میزنه؟ و به چه دلیل مزخرفی من از این کارش خوشم میومد؟

برایانت.

چیس.

برایانت.

چیس.

همونطور که چشمامو می بستم با صدای ملایم وزوز و بیراتور آروم گرفتم.

برایانت.

برایانت. به برایانت فکر کن.

قطرات آبی که از روی سینه های سفت چیس پایین می ریختند پشت پلکام نقش بست.

اون عضله V شکل، عضله عمیق و برجسته V شکل.

نوک سینه پرپسینگ شده اش.

بس کن! برایانت.

چیس.

برایانت.

چیس.

چیس.

چیس.

آهههه. همونطور که ناامید و خسته از ذهنم دستمو روی بدنم پایین میکشیدم ناله ای کردم.

باید دست از فکر کردن به اون مرد بر میداشتم. باید سیستممو از افکار جنسی رئیس پاک میکردم. همه کارای دیگه رو امتحان کرده بودم—چرا سعی نکنم از سیستم بیرونش کنم؟ حداقل این روش جالبتر بود.

ساختمون خونه چیس از سه طبقه با نمای سنگی قهوه ای ساخته شده بود. فکر میکردم اون تو یه آسمون خراش با یه دربان یا یه پنت هاوس زندگی کنه ولی وقتی وارد خیابون زیبایی شدم که دو طرفش درخت کاشته شده بود به این نتیجه رسیدم که این محله کاملا به چیس میخورد. هیچ کدوم از چیزایی که درمورد اون مرد انتظار داشتم درست از کار در نمیومد.

پله های نود درجه ای که از خیابون شروع میشد تقریبا به ورودی طبقه دوم ختم میشد. در جلویی خونه فوق العاده بزرگ بود. حداقل باید از ۵ متر شیشه ضخیم با حفاظ و چوب ماهون تیره تشکیل شده باشه. سه تا زنگ کنار هم در قسمت داخلی و سر پوشیده در قرار داشت ولی فقط روی یکیشون برچسپ خورده بود. پارکر. نفس عمیقی کشیدم، زنگ رو زدم و منتظر موندم.

بعد از چند دقیقه، دوباره زنگ زدم. وقتی هیچکس جلوی در نیومد به ساعت نگاهی انداختم. سه دقیقه به یازده. زمان بیشتری گذشت و کم کم برام روشن شد که کسی خونه نیست. چند پله پایین اومدم و پلاک خونه رو که پشت سومین پله از بالا نصب شده بود چک کردم. بیست و نه. کاملا درست اومده بودم.

شاید دارم زنگ اشتباهی رو میزنم. زنگ سمت راست زنگی که برچسپ پارکر داشت رو زدم و کمی بیشتر صبر کردم. بازم خبری نبود. گوشیمو از کیفم بیرون کشیدم و بین ایمیلام دنبال آدرسی که منشی جاش واسم فرستاده بود گشتم تا دوباره با اینکه مطمئن بودم درست اومدم چکش کنم.

یادمه وقتی آدرس رو خونده بودم با خودم فکر میکردم چه تصادفی! پلاک خونه چیس درست مثل خونه من بود_ بیست و نه.

ایمیلو باز کردم و مطمئن شدم که کاملاً آدرس رو درست اومدم... ولی یکدفعه مشکل رو دیدم. نوشته بود :

“ لباس راحتی بپوش، گرسنه بیا و فقط خلاقیت رو با خودت بیار. ساعت ۱! لعنتی! اولین بار انقدر سرسری بهش نگاه انداخته بودم که اشتباهی یک رو با علامت تعجب ۱۱ خونده بودم. دو ساعت زودتر اومده بودم. تعجبی نداشت که هیچکس هنوز نیومده.

تقریباً نصف پله ها رو پایین رفته بودم که صدای کلیک قفل رو از پشت سرم شنیدم. به عقب نگاهی انداختم که در باز شد و با دیدن چیس که فقط یه حوله دور کمرش بسته بود وسط راه خشکم زد.

_نه واقعا میگم، میتونم برم. یه سری کار دارم که همش پشت گوش میندازم باید برم انجامشون بدم. تقصیر منه دو ساعت زودتر اومدم و مطمئنم تو هم کارایی داری که باید انجام بدی.

چیس اصرار میکرد برم داخل.

یه دستشو روی شونه هام گذاشت :

_ میمونی. من میرم بالا و لباسامو می پوشم و بعد هم میام یه چیزی درست میکنم بخوریم.

به اتاق نشیمن وسیع سمت چپش اشاره کرد :

– راحت باش. زود میام پایین.

سری به تایید تکون دادم و به شدت سعی کردم دیدش نزنم. ولی محض رضای خدا اون فقط یه حوله تنش بود و یه دختر چقدر میتونه خوددار باشه؟ با اینکه نباید این کارو میکردم یه نگاه سریع به سینه اش انداختم. وقتی نگاهم به برجستگی اون قسمت حوله اش افتاد، چشم لحظه ای از حرکت ایستاد و چیس سریع متوجه شد.

یکی از ابروهاشو بالا انداخت و گفت :

– مگه اینکه دلت بخواد با همین سر و وضع بمونم.

خجالت زده سری به مخالفت تکون دادم و به سمت اتاق نشیمن راه افتادم تا صورت سرخ شده امو ازش پنهان کنم. فکر کنم صدای خندیدنشو که داشت از پله ها بالا میرفت شنیدم.

وقتی چیس بالا رفته بود از فرصت استفاده کردم و اتاق نشیمن رو از زیر نظر گذروندم. شومینه بزرگ طاقچه‌داری توی اتاق قرار داشت که چند تا قاب عکس روش چیده شده بود و من هر کدوم رو بلند میکردم تا از نزدیک بهشون نگاه کنم. چیس و افرادی که باید پدر مادرش می بودند در فارغ التحصیلی کالج_اونا با افتخار لبخند میزدن و چیس با همون موهای بهم ریخته و نیشخند معروفش کنارشون ایستاده بود.

چند تا عکس خانوادگی دیگه و یه عکس با شهردار هم بود ولی عکسی که لبه طاقچه قرار داشت درجا دلمو برد. به عکس سونوگرافی با تاریخ دو هفته پیش که به نام آنا پارکر-فلین بود نگاه

کردم. پنجشنبه شب از خواهرش پیش من شکایت میکرد و حالا عکسی که قرار بود بچش باشه رو قاب گرفته بود.

پشت مبل به شاهنشین با بلندترین پنجره هایی که تو عمرم دیده بودم قرار داشت. حداقل سه متر ارتفاع داشتند و از نیم یا یک متری زمین شروع میشدن. شیشه ها تیکه های سربی رنگی داشتند و نور رو منعکس میکردن و باعث میشدن نورهای رنگی رو در طول اتاق پخش بشه. زیر پنجره ها قفسه های کتاب قرار داشت.

اسم کتابا رو با دقت چک کردم— تو اگه کتابایی که به نفر میخونه رو بشناسی میتونی خیلی حرفا دربارش داشته باشی.

استیو جابز، نوابغ آمریکایی، استفن کینگ، دیوید بالدچی و چند تا کتاب کلاسیک و ارزش های در معرض خطر ما و بحران اخلاقی آمریکا نوشته جیمی کارتر.

،، هان!؟

به محض اینکه چیس لباس پوشیده به اتاق نشیمن اومد گوشیش زنگ خورد. ناله ای کرد و با یه معذرت خواهی توضیح داد که باید جواب کسی که از اونور آب زنگ میزد رو بده. واقعا بهم برنخورده بود. من دو ساعت زودتر اومده بودم و سرکشی کردن به قسمت کوچیکی از زندگی شخصیش منو به هیجان میاورد. همونطوری که چیس داشت از یه اتاق دیگه به یکی می پرید، گیتار قدیمی و ضربه خورده گیبسون رو که به گوشه شاهنشین تکیه داده شده بود برداشتم.

انگشتمو روی سیمهاش کشیدم. با بلند شدن صدای گیتار خاطرات قدیمیم برام زنده شد. من و اوون وقتی بچه بودیم جفتمون یه گیتار داشتیم. به طور غریزی انگشتم شروع به نواختن "پرنده سیاه" کردند. چندین سال از زمانی که گیتار میزدم گذشته بود با این حال به راحتی ریتمش از خاطراتم جریان میگرفت.

وقتی کارم تموم شد، متوجه شدم چیس تو چارچوب در ایستاده و نگاهم میکنه. نگاهش که معمولا به راحتی خونده میشد بی احساس و تقریبا سخت و نفوذناپذیر بود. فقط همونجا ایستاده بود و بهم خیره شده بود. شاید با برداشتن اون گیتار پامو از حدم فراتر گذاشته بودم.

_ متاسفم نباید بهش دست میزدم.

به آرومی گیتار رو جایی که پیداش کرده بودم برگردوندم. تکیه داده به گوشه شاهنشین.

_ اشکالی نداره.

سریع چرخید و از اتاق خارج شد.

دهنمو باز کردم که صداش کنم، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم.

وقتی چند دقیقه بعد برگشت، لبخندی زد و گفت :

_ بیا بریم یه چیزی درست میکنم بخوریم.

با اینکه لبخند زده بود ولی مثل همیشه شوخ و لاس بزن نبود.

دنبالش وارد آشپزخونه شدم.

با وجود اینکه دکور سنگی قهوه ای همچنان در کل خونه به چشم میخورد ولی آشپزخونه از گرانیت و وسایل مدرن و لاکچری تشکیل شده بود. یه جورایی سبک قدیم و جدید با همدیگه به طور زیبایی ترکیب شده بودند.

– وای، اینجا فوق العادست.

نگاهمو از روی دیوارا و کنده کاری های روش تا سقف بالا کشیدم. اونجا یه جزیره با قوری ها و ماهیتابه های مسی ای که از گیره آویزون بودند قرار داشت. چیس یه ماهیتابه برداشت و وسایلو یکی یکی از یخچال درآورد.

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت :

– پائول مک کارتنی یا دیو گروول؟!

میخواست بدونه وقتی داشتم آهنگ "پرنده سیاه" رو میزدم کدوم ورژنش رو توی ذهنم مرور میکردم.

– انتخاب همیشگیم، پائول مک کارتنی.

– طرفدار بزرگ گروه بیتلزی؟

– نه واقعا. برادرم طرفدارشونه. اون هر کلمه از هر آهنگشونو حفظه.

چیس بلاخره به سمتم برگشت. حالت صورتش آروم بود :

– برادرت؟ همونی که ناشنواست؟

– فقط یه برادر دارم.

– زیاد گیتار میزنی؟

_ نه چند ساليه كه نميزنم. خودم يه جورايي شوكه شدم كه نت ها رو بلد بودم. انگشتم خودشون شروع به نواختن كردن، احتمالاً به خاطر اينكه وقتي بچه بوديم اين آهنگو ده هزار بار زده بودم. كلا چهار تا آهنگو ميتونم بزنم. "پرنده سياه" آهنگ مورد علاقه اوون قبل از ناشنوا شدنش بود. من بعد از اينكه گيرايي شنوايشو به كل از دست داد ياد گرفتم كه براش اين قطعه رو بزنم. اون گيتار رو تو دستش نگه ميداشت و لرزش تار ها رو حس ميكرد و همراهش ميخوند.

_ جالبه.

_ آره. به طرز عجيبی البته. با بالا رفتن سنمون آهنگ، رابطه قوی ای بینمون برقرار کرده بود. يه بازی ای ميکرديم كه من آهنگ ها رو زمزمه ميكردم و اوون صورتمو لمس ميكرد تا از روی لرزش لب و دهنم آهنگی كه ميخوندم رو حدس بزنه. واقعا تو اين كار خوب بود. واقعا ميگم. كافي بود فقط چند قطعه اول رو زمزمه كنم تا آهنگو حدس بزنه. كم كم بعد از چند سال اين بازی تبديل به زبون خاص و مخفيانه ما شد. يه جور ارتباط برقرار كردن از طريق افكار من و حدس زدن های اوون كه هيچكس هم نمی فهميد. مثلاً بعضی وقتا ما به خونه خاله سوفيم ميرفتيم و اون يواشکی مشروب توی ماگ قهوه اش ميریخت. فكر ميكرد هيچكدم از ما نميفهميم ولی بعد از سومين فنجون كافتئينش كم كم شروع به پراكنده حرف زدن ميكرد. برای همین وقتي زنگ ميزد خونمون و من جواب ميدادم و تلفن رو به مامان ميدادم آهنگ " سست و راحت از پينك فلويد" رو براش زمزمه ميكردم. اون صورتم رو با دستاش برای دو ثانيه می گرفت و بعد حدس ميزد کی زنگ زده.

چیس خندید :

- خیلی خوبه.

- به جز اینکه معمولا بدون اینکه متوجه بشم با خودم زمزمه میکنم. بعضی وقتها وسط انجام دادن یه کاریم که متوجه میشم دارم آهنگیو زمزمه میکنم که افکارمو بیان میکنه.

- خب خدا رو شکر به این زودیا قرار نیست آهنگ جانی پیچک رو زمزمه کنی.

- جانی پیچک؟

- آهنگ "این شغلو واسه خودت نگه دار و بکنش تو کونت". بیشتر ترجیح میدم آهنگای ماروین گی رو از بین اون لبا بشنوم.

- بذار حدس بزنم، آهنگ " بیا سکس کنیم"؟!

- خودتم میدونی در آینده قراره زمزمه اش کنی، نه؟!

- ذهن تو فقط اطراف یه موضوع میچرخه.

نگاه شوخی بهم انداخت. به نظر میرسید خودش هم از جوابش تعجب کرده.

- فکر میکنم حق با توئه. این اواخر همش فکرای داغی که بهت دارم تو ذهنمه. "رفتارش به اندازه موهاش بهم ریخته و آتیشیه."

جوری زدم زیر خنده که انگار داره جوک میگه. ولی یه چیزی بهم میگفت که داره راست میگه. که واقعا همیشه بهم فکر میکنه. یا شاید فقط توی ذهن خودم همچین آرزویی داشتم.

– راستی برادرت چطوری شنواییشو از دست داد؟ قبلا گفتی یه اتفاق بوده. مربوط به آسیب های ورزشی یا اینجور چیزا بوده؟

با اینکه هیچوقت دلم نمیخواست درباره این قضیه صحبت کنم ولی فکر میکردم چیس از بین همه مردم با چیزی که درباره دوست دخترش فهمیده بودم میتونه درکم کنه. البته من بیش از حد روی حرفایی که لیندزی اون شب بهم زده بود فکر میکردم و همین باعث شده بود نتیجه بگیرم که گذشته تلخی که من و چیس تجربه کرده بودیم یه رابطه ناگفته ای رو بین ما برقرار کرده.

– وقتی من نه سالم بود و اوون ده سالش، یه زنجیره از سرقت های خونگی تو محل راه افتاد. بیشتر دزدی ها زمانی رخ میداد که کسی خونه نبود. من و اوون معمولا تو خونه تنها بودیم. مادر پدرمون صبحا قبل از اینکه ما بریم مدرسه میرفتن سر کار و بعد از برگشتنمون میومدن خونه. اونا با همدیگه اختلاف داشتند و پدرم خیلی وقتا برای چند روز از خونه میزد بیرون. برای همین بیشتر روزا خونه خالی بود. یه سشنبه، ما به خاطر کنفرانسی که معلممون داشتند زودتر تعطیل شدیم و فقط نصف روز رو مدرسه بودیم. وقتی برگشتیم، تو خونمون دو تا دزد بود.

– لعنتی. فکرشم نمیکردم ریس. متاسفم. نباید کنجاوی میکردم.

– اشکالی نداره، من خیلی درباره این موضوع صحبت نمیکنم. خوب یا بد ولی این اتفاق قسمتی از منه، قسمتی از اوون. با اینکه اون موقع اوون فقط ده سالش بود منو از خونه بیرون کرد و شروع کرد به داد کشیدن برای کمک. یکی از مردا که ایکس باکسمون دستش بود، ازش به عنوان یه چماق استفاده کرد و به سر اوون ضربه زد.

ضربه ای که استخون شقیقه اشو شکوند و باعث شد یکی عصبهاش قطع بشه. اوون با ضربه مغزی به بیمارستان فرستاده شد و بعد از چند روز با ناشنوایی حسی اونجا رو ترک کرد.

– یا عیسی مسیح. شما فقط دو تا بچه بودین.

– میتونست بدتر بشه – حداقل این چیزیه که اوون همیشه می‌گه. اون حتی بعد از از دست دادن شنواییش هم همچنان یه بچه شاد بود.

– تو چی؟ صدمه ای دیدی؟

– من همونطوری که سعی میکردم از اوون مراقبت کنم خودمو روی زمین انداختم و منتظر آمبولانس موندم. همونجا دستم با قطعه ی فلزی تیز ایکس باکس شکسته برید.

دست راستمو بلند کردم و رد کمرنگ زخمی که شبیه ستاره بین انگشت شست و اشاره ام بود رو بهش نشون دادم:

– حتی به بخیه هم نیاز نداشت. خودش خوب شد.

خندیدم:

– خنده داره. اوون همه صدمه های فیزیکی رو دید و الان بیخیال زندگی‌شو میکنه، از طرف دیگه من اون کسیم که صدمه ای ندیدم و هزار تا قفل روی درم نصب کردم و با وسواس روزی چند بار صندلی عقب ماشین و پشت پرده حموم رو چک میکنم. یه جورایی از سایه خودم هم میترسم.

– ولی تو فقط صندلی عقبو چک میکنی. رانندگی رو که کلا کنار نمیداری؟

مطمئن نبودم میخواد با این سوال به کجا برسه.
_ فکر کنم، آره.

_ پس به این نمیگن ترسیدن. تو وقتی ترسیدی که اجازه بدی ترس کنترل زندگیتو به دست بگیره و مانع انجام دادن کارایی که دلت میخواد انجام بدی بشه. وقتی تو میترسی ولی تو چشم ترسهای زندگیت نگاه میکنی و به زندگیت ادامه میدی، این یعنی شجاعت.

و باز هم اینجاست. ارتباط نامرئی ای که درست از همون شب اولی که همدیگه رو دیدیم حس میکنم. نمیتونم درکش کنم، نمیتونم توضیحش بدم یا ببینمش ولی با این حال مطمئنم که یه جایی همینجاست. فقط میدونم چیس منو درک میکنه و همین باعث میشه دلم بخواد درکش کنم. اون نمیتونست هیچ حرفی بهتر از اینایی که گفت بزنه.

_ مرسی به خاطر حرفایی که زدی. نمیدونم چرا، ولی همیشه حس میکنم تو میدونی دلم میخواد چی بشنوم.
با شوخی ادامه دادم :

_ حتی وقتی که توی راهرو اون رستوران بهم گفتم دارم عوضی بازی درمیارم.
چیس خیره بهم گفت :

_ پلیس کسایی که این کارو کردن رو گرفت؟

_ چند ماهی طول کشید ولی بلاخره گرفتنشون. فکر کنم روز بعد از اینکه دستگیر شدند ۲۴ ساعت خوابیدم. قبلش هر روز روی زمین اتاق اوون میخوابیدم و با هر صدای کوچیکی از جام میپریدم.
_متاسفم که همچین اتفاقی واست افتاد.

_مرسی.

صحبت کردن درباره اون روز همیشه منو ناراحت میکرد ولی ایندفعه به طرز عجیبی سبک شده بودم و آماده بودم که درباره موضوع های بهتری صحبت کنیم.

_ پس، تو آشپزی میکنی آره؟

_ یه چند تا حقه تو آستینم دارم.

_ بیا ببینیم چیکار میتونی بکنی آقای رئیس.

چیس به سمت تابه گاز بزرگ آشپزخونه اش چرخید و چند تا تیکه نون سفید رو تست کرد. بعد عجیب ترین ترکیبی که تا به حال دیده بودم رو بهش اضافه کرد. آناناس، پنیر خامه ای و یه کیسه فندق و پسته و بادوم.

همونطوری که شروع به تیکه تیکه کردن آناناس میکرد لبخندی زد و یه تیکه از روی جزیره به سمتم گرفت.

_ بد غذا که نیستی؟* (picky eater کسیه که فقط یه سری غذاهای خاص رو میخوره و معمولا حاضر نیست چیزای جدید رو امتحان کنه || دیگه معادل فارسی بهتر از "بد غذا" نتونستم پیدا کنم)

نه معمولاً. دلم میخواد همه چیزو امتحان کنم.

– پس میذاری هر چی که دلم بخواد رو بدم بخوری؟

ابروهام بالا پرید!

– دارم درمورد آناناس با خامه و پنیر با پسته حرف میزنم. ولی فکر کنم از فکری که تو ذهنت هست بیشتر خوشم میاد.

شوخی ها و لاس زدناش دوباره برگشته بود و رفتار عجیب غریب اتاق نشیمنش از بین رفته بود. با این حال حس میکردم بهتره که بهش اشاره کنم.

نگاهمو بالا گرفتم و با ملایمت گفتم :

– به خاطر چند دقیقه پیش که بی اجازه اون گیتارو برداشتم و باهاش یه قطعه رو زدم متاسفم. نباید اون کارو میکردم. به نظر میرسه که ناراحت شدی.

نگاهشو کوتاه به طرف دیگه ای منحرف

کرد و جواب داد :

– اشکالی نداره. نگرانش نباش. به هر حال چند ساله که داره خاک میخوره. یکی باید ازش استفاده میکرد.

– تو ازش استفاده نمیکنی؟

– نه نمیکنم.

چیز دیگه ای نگفت و منم بحثو همونطوری ول کردم.

ساندویچ های عجیب غریبی که چیس درست کرده بود خوشمزه از کار دراومدن و ما همونطوری که تو آشپزخونه نشسته بودیم، میخوردیمشون و حرف میزدیم.

_ خونه قشنگیه. اعتراف میکنم تا قبل از امروز حدس میزدم از اون آدمایی باشی که تو پنت هاوس یا جاهای بلند زندگی میکنند. نه به براون استون. ولی حالا که اینجا رو دیدم میفهمم که بهت میاد.

_ اوه آره؟ مطمئن نیستم این حرفت یعنی چی. خوبه؟

لبخندی زدم :

_ آره.

_ بگو ببینم، برایش تو پنت هاوس زندگی میکنه یا براون استون؟
_برایانت. و فکر کنم مثل من اونم تو یه آپارتمان معمولی زندگی میکنه.

_ و تو معمولاً دنبال اینجور مردایی؟

_ به نظر میرسه بیشتر دنبال مردای دروغگو، بازنده و انگلم. من توی زندگی عشقیم تو این ...ده دوازده سال اخیر... هیچ شانسی نداشتم.

_همین؟ فقط دوازده ساله که رابطه رو شروع کردی؟ طلسم خشکه. (مدتی که طلسم باعث میشه وقتتو بیهوده و بی ثمر هدر بدی.)
مطمئنم یکی از همین روزا شکسته میشه.

خندیدم :

_ آره، منم مطمئنم.

– درباره بارکلی بهم بگو. اون کدومشونه؟ دروغگو؟ بازنده؟ یا انگل؟
سرمو تکون دادم :

– برایانت هیچکدوم از اونا نیست.

آخرین تیکه اسنکی که چیس واسم درست کرده بود رو تو دهنم
انداختم و فکر کردم نوبت اونه که چیزی بگه. ولی چیزی نگفت و
به جاش به جوپیدن من خیره شد و منتظر موند ادامه بدم ؛

– مطمئنم برایانت به معنای واقعی کلمه مرد خوبیه.

– پس چرا هنوز باهاش نخوابیدی؟

– فکر میکنم تو وسواس بدی درباره زندگی جنسی من گرفتی.
ایندفعه سومین باریه که داری درباره رابطه جنسیم با برایانت
میپرسی.

چیس شونه ای بالا انداخت :

– فقط کنجکاوم.

– درمورد زندگی جنسی من!؟

– یا شاید عدمش!؟ آره.

– چرا؟

– صادقانه خودمم نمیدونم.

– خب آخرین باری که سکس داشتی کی بود؟

چیس دست به سینه شد و روی صندلیش عقب نشست :

– قبل از اینکه با تو آشنا بشم.

هیچ نظری نداشتم که قراره مکالمه به کجا کشیده بشه یا چه معنی ای داشته باشه ولی هر عصب بدنم از بحثمون هیجان زده شده بود.

_ طلسم خشک آره!؟

جواب داد :

_ یه همچین چیزی.

_ یه همچین چیزی؟ این دیگه چجور جوابیه؟ حدس دیگه ای هم مونده که بزnm؟

چیس به سمتم خم شد :

_ میتونی حدس بزنی منتظرم زنی که واقعا میخوام باهاش بخوابم قابل دسترس بشه تا حرکتو بزnm.

آب دهنمو قورت دادم. برای چند دقیقه در سکوت نشستیم و فقط به همدیگه نگاه کردیم. قسمتی از وجودم دلش میخواست گوشه رو برداره و همه چیزو با برایت تموم کنه، همون لحظه و همونجا. ولی اون قسمت دیگه که دیوونه تره به خاطرم آورد که این مخلوق زیبایی که جلوم اون طرف میز نشسته رئیسمه.

سرمو به یه طرف خم کردم و پرسیدم :

_ تا به حال شده تو دفترت با یکی از همکارات بخوابی؟

میتونستم ببینم که هزارتا سوال از ذهن چیس گذشت. مطمئن نبود چجوری بهتره جواب بده. با زیرکی به حقیقت تکیه کرد :

_ کردم.

– منم. ولی خوب از کار در نیومد.

چیس بدون اینکه نگاهشو ازم جدا کنه گفت :

– خجالت آورده. تو که این اصطلاح رو میدونی، اگه اولین بار موفق نشدی دوباره و دوباره تلاش کن.

نگاهشو از روی چشمام به لبام کشوند و لباسو لیس زد و دوباره به جای قبلیش برگشت. میدونستم وقتشه که مسیر بحث رو عوض کنم.

ناگهان از جام بلند شدم :

– نظرت چیه که خونه رو بهم نشون بدی؟

– حتما. یه اتاق خاص هست که دلم میخواد بهت نشون بدم.

فصل سیزدهم

ریس

بعد از روز فوق‌العاده کاری ای که گذرونده بودم واقعا احساس خوشحالی میکردم.

فقط من و جاش تا الان مونده بودیم و تو آلاچیق پشت بوم روی صندلی های تاشو نشسته بودیم—و البته چیس. بچه های دیگه، از جمله لیندزی رفته بودند. من و جاش هم مونده بودیم تا به مناسبت اینکه کار تموم شده یه آبجو بخوریم.

با نیش باز احمقانه ای که رو صورتم نشسته بود گفتم :

_ با اینکه ممکنه با گفتن این حرف یه احمق به تموم معنا به نظر برسم ولی باید بگم که امروز عالی بود. یادم نمیاد آخرین باری که انقدر از کارم لذت برده بودم کی بوده. اصلا مطمئن نیستم تا به حال همچین تجربه ای داشته باشم.

جاش آبجوشو به طرفم بالا گرفت :

_ واقعا خوب بود. لعنتی واقعا خوب. ولی فکر کنم یکی از دلایل بزرگش تو بودی ریس. با اومدن تو به گروه انگار حس جدیدی تو وجود هممون زنده شده—مخصوصا تو وجود چیس.

نگاهشو به سمت چیس کشوند :

_ چند سالی هست که انقدر مشتاق و پر انرژی ندیدمت. امروز بیشتر به نظر میومد یه محصول جدید رو میخوایم عرضه کنیم تا اینکه فقط برند رو تغییر بدیم. همه چیز دوباره جدید به نظر میرسه.

چیس روی یه صندلی راحتی لم داده بود و عینک آفتابی زده بود. با این حال میتونستم نگاهشو روی خودم حس کنم.

سری به تایید تکون داد و گفت :

_ حس خوبی داره. خیلی وقت بود که هیچی حس خوبی نداشت.

بعد از چند دقیقه جاش ته مونده آبجوشو بالا رفت و گفت :

_ باید برم. الیزابت مجبورم کرده امشب به مهمونی "چشیدن کیک

عروسی" برم. واقعا از کی هر چی که مربوط به عروسیه تبدیل به

مهمونی شده؟ باید به مهمونی چشیدن غذای عروسی، اجرای

گروهی که قراره تو عروسی بخونند با مهمونی نمایش گلها برم. تو

این شرایط وگاس هر لحظه بهتر و بهتر به نظر میرسه.

_ فقط صبوری کن.

چیس ایستاد و ادامه داد :

_ آنا هم جشن دوش عروسی هم مهمونی خبر بارداری و هم

مهمونی مشخص شدن جنسیت بچه رو گرفت. تازه دردسرات

شروع شده رفیق.

_ مهمونی مشخص شدن جنسیت بچه دیگه چه مزخرفیه؟

_ پدر مادر یه نامه مهر و موم شده که حاوی جنسیت بچه است رو

میدن به قناد. بعد قناد اگه خامه صورتی لای کاپ کیک ها بذاره

بچه دختره اگه خامه آبی بذاره بچه پسره. بعد یه مهمونی میگیرن

و همه همزمان با هم که شامل خود پدر مادر هم میشه جنسیت

بچه رو میفهمن. خالص، دهن سرویس کن، شکنجه. چه اتفاقی
 واسه زمانی که بچه به دنیا میومد و دکتر یکی میزد در باسنش و
 داد میزد بچه پسر افتاد؟

–مرسی پس باید انتظار خیلی چیزا رو بکشم.

همونطوری که از پله ها پایین میرفتیم چیس ضربه ای به پشت
 جاش زد و گفت :

–خواهش میکنم.

وقتی به طبقه اول رسیدیم به کثیف کاری ای که توی اتاق نشیمن
 و ناهارخوری جا گذاشته بودیم نگاه کردم. چیس برامون شام آورده
 بود و حالا همه جا پر از ظرف و ظروف کثیف و کاغذای جلسه کاری
 بود.

جاش پرسید :

–کجا میری رئیس؟ من میخوام یه تاکسی واسه مرکز شهر بگیرم اگه
 میخوای با هم بریم.

– من اون سر شهرم. ولی میخوام یه چند دقیقه دیگه هم پیش
 چیس بمونم و کمکش کنم یه ذره اینجا رو جمع و جور کنه.

جاش از روی شونه ام به داخل خونه نگاه کرد و بلاخره متوجه
 ریخت و پاش شد.

–لعنتی. مرسی رئیس یکی طلبت. دوشنبه می بینمت.

قبل از اینکه چیس حتی از بدرقه کردن جاش برگرده نصف خونه
 رو تمیز و مرتب کرده بودم. آشغال رو برداشتم و داشتم بشقابا رو

مایع میزدم و توی ماشین میذاشتم که حس کردم چیس پشتم ایستاده. به آرومی دستشو روی صورتم گذاشت. از کاری که میکردم دست کشیدم.

_ادامه بده.

اول فکر کردم منظورش اینه به مایع زدن ظرفا ادامه بدم. بعد متوجه شدم داشتم با خودم یه آهنگو زمزمه میکردم. لبخندی زدم و با همون تن صدام ادامه دادم. از شانس خوبم اون اوون نبود و باید خودمو میکشتم تا بتونه آهنگو حدس بزنه.

_آهنگ thinking out loud از اد شرن؟

خندیدم :

_ حتی نزدیک هم نیستی.

_ آهنگ I don't mind از آشر.

سرمو به نشونه نفی تکون دادم :

_ خودت میدونی که این دو تا آهنگ یه ذره هم شبیه هم نیستن، نه؟

کار ظرفا تموم شد و چیس مبل رو سر جای قبلیش برگردوند. همونطوری که کار میکردیم به همدیگه نگاهی انداختیم.

چیس پرسید :

_ برنامه ای واسه امشب داری؟

_ نه نمیدونستم قراره کارمون کی تموم بشه برای همین تصمیمی نگرفتم. تو چی؟

– منم هیچی. میخوای یه آبجو دیگه با هم بخوریم؟

– البته چرا که نه؟

چیس دو تا بطری سم آدامز از یخچال دراورد و با همدیگه روی مبل اتاق نشیمن نشستیم. یکیشونو باز کرد جرعه ای خورد و بطری رو به طرفم گرفت. اون یکی رو بدون اینکه باز کنه لبه میز کنار دستش گذاشت.

بطری رو از دستش گرفتم و گفتم :

– فکر نمی‌کردم منظورت اینه به معنای واقعی کلمه آبجو رو با هم بخوریم.

جرعه ای خوردمو و بطری رو به دستش دادم. انگشتمو به سمت لبای مرطوبم بردم تا به طور غریزی باقی مونده آبجو رو پاک کنم که یکدفعه یادم افتاد فقط آبجو نیست که روی لبام باقی مونده—چیس هم درست همونجا جا خوش کرده بود. نگاه چیس مسیری که به جای انگشتم از زبونم برای پاک کردن رطوبت لبام استفاده می‌کردم رو دنبال کرد. جوری که نگام می‌کرد باعث میشد تموم بدنم از حس شهوت مورمور بشه و یه قسمتایی بیشتر از بقیه جاهام داغ بشه.

همونطوری که در سکوت یک آبجو رو با هم تموم کردیم و چیس دومی رو باز می‌کرد نیاز و شهوت بینمون در حال ساخته شدن بود. هیچوقت فکرشم نمی‌کردم یه همچین چیز ساده و پاکی بتونه در حد عشق بازی تاثیر گذار باشه.

« اینجاست که نظریه خارج کردن چیس از سیستمم به کل پاک میشه.

بطری رو به دستم داد :

_ از ساعت کاری گذشته دیگه نه؟

_ هممم... مطمئن نیستم تو روزای تعطیل برنامه چیه. از نظر فنی امروز روز کاری نیست ولی با این وجود ما کار کردیم. پس اگه شنبه رو جزو روزای کاری در نظر بگیریم الان از ساعت کاری گذشته.

_ پس من الان رئیس نیستم دیگه؟

نیشخندی زدم و جرعه ی طولانی ای بالا رفتم :

_ گمونم.

_ خب پس... اشکالی نداره اگه بگم امروز صبح که داشتم دوش میگرفتم چشمامو بسته بودم و همونطوری که بهت فکر میکردم به خودم میرسیدم ؟

نصف جرعه ای که خورده بودم رو داشتم قورت میدادم که یکدفعه متوجه حرفش شدم.

آبجو تو گلووم پرید و همونطوری که سرفه میکردم و همه آبجو از دهنم بیرون میپاشید با صدای خش داری گفتم :

_ چیکار میکردی؟

_ با توجه به واکنشت معلومه که حرفمو درست شنیدی.

بطری رو از دستم گرفت.

- خب چرا اینو بهم گفتی؟

- چون حقیقته. و فهمیدم که دیگه همه کارتامو روی میز گذاشتم. تو با کسی سکس نداری من با کسی سکس ندارم. اینطوری شاید بتونیم مشکلمونو با هم حل کنیم.

- من مشکلی ندارم.

- پس چرا سکس نداری؟

- خودت چرا نداری؟

- چون دلم میخواد با تو داشته باشمش و تو هنوز به من ندادیش. بطری رو به سمت لباش برد و همونطوری که ازش میخورد بهم خیره شد.

- باورم همیشه داریم این مکالمه رو انجام میدیم. تو میدونی من با یکی قرار میدارم.

- میدونم و به خاطر همین که داریم دربارش حرف میزنیم. اگه تو با کسی نبودی روی همین جزیره آشپزخونه میذاشتمت و نشونت میدادم میخوام باهات چیکار کنم.

- اینجوریاس؟

خودشو جلوتر کشید :

- آره.

- اگه من همچین حسی بهت نداشته باشم چی؟

چیس نگاهشو پایین کشید، چشماش روی نوک سینه هام مکت کرد.

روی نوک سینه های سفت و تحریک شده ام.

_ بدنت که چیز دیگه ای میگه.

_ شاید فقط سردمه.

خودشو جلوتر کشید :

_ واقعا؟ سردته ریس؟ چون در واقع به نظر میرسه یه ذره گرمته.

حتی یه ذره گر گرفتی.

_ تو رئیس می.

_ الان که نیستم. خودت گفتی.

_ ولی... حتی اگه با برایش هم قرار نمیداشتم...

با نیشخندی اشتباهمو درست کرد :

_ برایانت.

،،اوه خدای من!

_ برایانت. حتی اگه با برایانت قرار نمیداشتم و حتی اگه جذب تو

شده بودم-

_ شدی.

_ خیلی وسط حرفم میپری. داری سعی میکنی گیجم کنی.

همونطور که گفتم حتی اگه برایانتی در کار نبود و من یکمی جذبیت

شده بودم هم این اتفاق بینمون نمیوفتاد. من واقعا کارمو دوست دارمو نمیخوام همه چیزو خراب کنم.

_ اگه اخراجت کنم چی؟

_ مطمئنا این بهترین راهی نیست که میتونی از طریقش به شلوار من دست پیدا کنی.

_ بگو چجوری میتونم.

خندیدم :

_ دیگه خیلی به نظر درمونده میای.

با اینکه داشتیم سر به سر هم میذاشتیم ولی با جدیت جواب داد :

_ واقعا الان احساس درموندگی میکنم.

منم همین حسو داشتم. ولی میخواستم نظر واقعیمو بدونم.

_ میتونم باهات صادق باشم؟

_ اگه صادق نباشی ناراحت میشم.

_ من یه جورایی... رابطه دفتری داشتم...خب...در واقع رابطه ای هم نبود. بیشتر شبیه یه اشتباه آنی در قدرت تصمیم گیریم بود که از روی نوشیدن بیش از حد تو جشن تعطیلات ناشی میشد. به هر حال، خودت گرفتی چی میگم.

_ آره، متاسفانه گرفتم. تو با یکی سر کار خوابیدی. یه لحظه...باید یه آبجو دیگه بیارم. اینجوری که من فهمیدم قرار نیست این داستان واسه من عاقبت خوشی داشته باشه.

چیس بلند شد و دو تا آبجو دیگه آورد. ایندفعه جفتشونو باز کرد و یکیو دستم داد.

_ قراره مال خودمو بخورم؟

_ با توجه به این داستان به نظر میرسه بهش نیاز داری.

با قدردانی لبخندی زدم :

_ مرسی. حق با توئه. بهش نیاز دارم.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم :

_ بگذریم، من عاشق کار قبلیم بودم. تقریباً زندگی من تو این هفت سال گذشته تو کار خلاصه میشد. خودم به خاطر تلاش هام از انترنی به مدیریت رسیده بودم. پنج ساله که با افراد مختلف قرار میدارم ولی رابطه‌ی جدی ای نداشتم. بذار کوتاهش کنم، اتفاقی با همکارم خوابیدم.

_ اتفاقی؟

_ به خاطر مارتینی های تند و نعنایی مهمونی کریسمس بود. قضاوت نکن.

به نظر می رسید چیس سرگرم شده. چشماش می درخشید. دستاشو بالا گرفت :

_ هیچ قضاوتی در کار نیست. شب سختی داشتی و کم آوردی. خودم تجربه اش کردم.

– بعدا معلوم شد مرده یه آشغال به تموم معنا بوده. دو روز نگذشته بود که خبر عروسیشو با دوست دختر قدیمیش تو کریسمس داد. بهم گفته بود مجرده.

– شبیه عوضی ها رفتار کرده.

– عوضی بود. تازه بدترین قسمت ماجرا اینجاش نیست. همون موقع بهش گفتم چه فکری دربارهش میکنم و تموم سعیمو کردم که برای اون کثافت مثل یه عوضی رفتار کنم. چند ماه بعد ارتقا پیدا کرد و رئیس شد.

– لعنتی.

– آره و بدتر از همه اینکه اون هیچی درباره بازاریابی نمیدونه.

– پس چجوری اون ارتقا رو گرفت؟

– پسر صاحب شرکت بود.

قیافه چیس ناراحت به نظر می رسید. سری به نشونه فهمیدن تکون داد :

– گرفتم. نمیخوام دروغ بگم و بگم ناامید نشدم. ولی درک میکنم.

– واقعا؟

– معلومه. تو نمیخوای کارتو به خاطر یه لذت فیزیکی شبانه خراب کنی.

– دقیقا.

– حتی اگه اون لذت فیزیکی با من باشه که از شست پات شروع میکنم و بالا میام. اونم آروم آروم... احتمالا یه چند ساعتی طول بکشه.

صدای آروم یهو اوج گرفت :

– چند ساعت!؟

چیس با نیشخند سکسپش سری تکون داد و گفت :

– من برای این چالش آماده ام.

– چه چالشی؟

– یا منتظر میمونم یا تو رو میشکونم. یا این یا اون.

– میخوای منتظر بمونی تا روزی که من دیگه اینجا کار نکنم؟ اگه چند سال موندم چی؟

– چند سال طول نمی کشه.

اخمی کردم و گفت :

– قبل از اون میشکنی.

برایانت : “کار چطور بود؟”

تازه پامو از مترو توی ایستگاهم گذاشته بودم که واسم اساماس اومد. نفس عمیقی کشیدم، به خاطر کاری که میخواستم بکنم استرس داشتم ولی قلبا میدونستم کار درستیه.

ریس : " خوب بود. درواقع خیلی پر بار بود. تقریباً رسیدم خونه ولی میتونم برم یه نوشیدنی بخورم. میخوای تو هم بیای؟ شاید پونی پاب."

پونی پاب بار کوچیکی بود که بین آپارتمان هامون قرار داشت. اولین بار اونجا قرار گذاشته بودیم.

برایانت : "حتماً، تا نیم ساعت دیگه می بینمت."

ریس : "عالیه. میبینمت."

فصل چهاردهم

چیس_هفت سال پیش

دستمو برای مسؤل بار بالا گرفتم :

_ یه جک و کوک دیگه لطفا.(اسم نوشیدنی)

معمولا وقتی میومدم اینجا هنوز نصف نوشیدنی اولمو نخورده بودم پیتون میرسید ولی الان میخواستم دومین نوشیدنیمو شروع کنم و واقعا دیر کرده بود. گوشیمو برداشتم و تایپ کردم ؛

چیس: "از بین همه قرارامون امروز دیر کردی."

پیتون: " تا ده دقیقه دیگه میرسم. اگه نرسیدم پیاممو دوباره بخون."

خندیدم.

وسطای نوشیدنی دومم بودم که رسید. از پشت دستاشو دورم قفل کرد.

– میتونم واست یه نوشیدنی بخرم؟

– البته. دوست دخترم تو راهه ولی دیر کرده، برای همین میتونم از همراهی یه نفر دیگه استفاده کنم.

با کف دست ضربه ای به عضلاتم زد :

– همراهی یه نفر دیگه؟ ها؟

به طرفش برگشتم، دستمو دور کمرش انداختم و با یه حرکت از پشت کشیدمش این طرف و روی پام نشوندمش. زد زیر خنده و همین کافی بود تا هر ناراحتی ای که به خاطر چهل و پنج دقیقه تاخیرش داشتم در لحظه پاک بشه. دوباره.

– بهونه ایندفعه ات چیه؟

– یه سری کار داشتم که باید بهشون میرسیدم.

وقتی این حرفو زد نگاهشو دزدید و فهمیدم باید بیشتر کنجکاوی کنم.

– چه کاری؟

شونه ای بالا انداخت :

– فقط یه سری کار برای پناهگاه.

چپ چپ نگاهش کردم :

– مثله... باز کردن غذاهای اهدایی؟ یا شستن ظرفا بعد از شام؟

– اوهوم. فقط یه ماموریت. از اینجور کارا.

سعی کرد سریع بحث رو عوض کنه :

- چی داری میخوری؟ اون جک اند کوکه؟
- با این کارش کاملا متوجه شدم که داره یه کارایی انجام میده. و تقریبا مطمئن بودم چه کاری.
- اوهوم جک اند کوک. تو نوشیدنی همیشگیتو میخوای؟
- خودشو از روی پام پایین کشید و یه چهارپایه از کنارم بیرون کشید.
- آره لطفا. امروز چطور گذشت؟
- بعد از اینکه مسئول بار رو صدا کردم و مرلوتش رو سفارش دادم، صندلیشو به سمت خودم چرخوندم.
- امشب دوباره تعقیبش کردی، مگه نه؟
- شونه هاش افتاد و حتی سعی نکرد دروغ بگه :
- امروز یکی از چشماش کبود شده بود. زخم سرشم باز شده بود. احتمالا همون بار اول باید بخیه میزد. حالا بدتر شده و به نظر میرسه عفونت کرده.
- من عاشق اینم که انقدر اهمیت میدی. واقعا میگم. ولی باید اجازه بدی پلیسا کارشونو انجام بدن.
- حرف نادرستی که نباید میزدم.
- کارشونو انجام بدم؟ مشکل همینجاست. اونا فکر نمیکنند تامین کردن امنیت افراد بی خانمان کارشون باشه. تنها وقتی که بهشون توجه میکنند وقتی که تو یه محله خوب رو زمین نشسته باشن. جدی میگم، اگه بخوان برای ساختمانهای شمال و غرب شهر حفاظ

فلزی بکشن تعجب نمیکنم. مثل کاری که برای چوب بست قطارها میکنند تا نذارن کبوترا لونه بسازن.

_ من نمیخوام تو افراد بی خانمان رو تا پارک ها که شبا واقعا جای خطرناکی اند تعقیب کنی.

هوفی کرد :

_ فقط میخواستم بدونم کجا میره تا بتونم فردا برم پاسگاه پلیس و ازشون بخوام بهتر تو اون محل گشت بزنند.

_ تا کدوم پارک تعقیبش کردی؟

_ اون پل قدیمی ای که بالاشهر درست کردن رو می شناسی ؟ همونی که مردم نزدیک خیابون ۱۵۵ از روش رد میشن.

_ تو این همه راه رو تا ارتفاع های واشینگتون رفتی؟

_ ممکنه از روی پل همه چی خوب به نظر برسه ولی زیرش پاکسازی نشده. فکر کنم سیاستمدارامون فقط با همدیگه دست دادن و روی پل عکس گرفتن در حالی که زیرش مثل یه اوراق خونه پر از چیزای قراضه است. میدونستی به اندازه جمعیت یه شهر آدم زیر اون پل زندگی میکنه؟

_ پیتون تو باید از اون گوهدوننی بزنی بیرون. میدونم میخوای کمک کنی ولی اینجور جاها خطرناکن.

_ وقتی رفتم هنوز هوا روشن بود و وارد کمپ هم نشدم.

_پیتون...

- جدی میگم. همه چی درست میشه. فردا میرم پاسگاه نزدیک اون پارک و امیدوارم پلیسای اونجا کارشونو فراموش نکرده باشن و از همه شهروندای این شهر حفاظت کنند.

- قول بده دیگه همچین کاری نمیکنی.

لبخندی زد و به طرفم خم شد تا دستاشو دور گردنم حلقه کنه. انگشتاشو به آرومی روی پوستم کشید و گفت :

- قول میدم.

فصل پانزدهم

ریس

دفتر بدون حضور چیس مثل همیشه نبود. البته که سرم شلوغ بود و اندازه یک ماه کار واسه انجام دادن داشتم. کاری که عاشق انجام دادنش بودم. ولی جای اون حس انتظاری که در طول روز واسه دیدنش داشتم خالی بود. فقط دو روز بود که واسه سفر کاری رفته بود ولی من از همون روز اول دلم واسش تنگ شده بود.

وقتی صدای اسام اس گوشیم آخروقت پنجشنبه شب بلند شد داشتم روی پیشنویس نهایی سخنرانیم برای یه گروه نظرسنجی عمومی کار میکردم. نظرسنجی از قشر خاص زنایی که میخواستیم درباره شعار برند و نوع بسته بندی هامون سوال بپرسیم.

با دیدن اسم چیس روی صفحه گوشی لبخندی رو لبام نشست.

چیس: " دلت واسم تنگ شده!؟"

تنگ شده بود. ولی مطمئنا نیازی به انگیزه بیشتر نداشت.

ریس: " مگه جایی رفتی!؟"

چیس: "چقدر با نمکی!"

ریس: "خودمم همین فکر میکنم"

چیس: "داشتم درباره معامله کوچیکمون فکر میکردم."

ریس: "کدوم معامله؟ یادم نیاد با چیزی موافقت کرده باشم."

چیس: " دقیقاً. برای همین به یه جلسه نیاز داریم تا درباره شرایطمون بحث کنیم."

این مرد کاری میکرد که کرمها به پروانه هایی که تو شکم بال بال میزدند تبدیل بشن. به پشتی صندوق تکیه زدم و چرخیدم. جوری که پشت صندوق رو به در دفتر قرار گرفت. تقریباً دیروقت بود و فقط یه چند نفری توی طبقه می چرخیدند، با این حال همونطور که با لبخند جوابشو تایپ میکردم حواسم به دور و برم بود.

چیس: "هنوزم وقت گذروندن تو تخته به خاطر اینکه رئیستم ممنوعه؟"

ریس: "آره."

چیس: "پس من واسه بیرون از اتاق خواب وقت میخوام."

ریس: "من همش توی دفتر میبینمت."

چیس: "بیشتر میخوام."

قلبم به طرز رقت آمیزی شروع به تپیدن کرد. منم بیشتر میخوام!

ریس: "چجور بیشتری؟"

چیس: "فکر کنم این قسمت قضیه دیگه به یه گفتگو رو در رو نیاز داره."

ریس: "مثل یه قرار!؟"

چیس: "بهبش مثل یه قرار فکر نکن. بهش مثل یه جلسه کاری فکر کن که قراره سر شرایطی بحث کنیم که در آینده منجر به نهایی شدن قراردادمون بشه."

ریس: "و نهایی شدن قرار دادمون چیه؟"

تقریباً با صدای چیس که از پشت سرم بلند شد نزدیک بود بیوفتم زمین.

- تو روی تختم، البته!

صندلیمو چرخوندم :

_ فکر میکردم تا فردا نیستی.

_ زودتر اومدم. یه کار فوری داشتم.

_ از کی اونجا وایستاده بودی؟

_ خیلی همیشه.

به پنجره اشاره کرد :

_ ولی میتونستم انعکاستو توی شیشه ببینم و از دیدن صورت موقع تکست دادن خوشم میاد.

_ چشم چرون.

_ اگه نمیتونم داشته باشم پس به دید زدنتم هم افتخار نمیکنم. این حرفت یه جور پیشنهاد بود؟

به نظر می رسید یکی دو روزه که چیس شیو نکرده. با خودم فکر میکردم چه حسی داره اگه ته ریششو روی گونه ام یا... داخل رونم بکشه. کرواتش شل شده بود و کتتش روی دستش انداخته بود. آستینای پیرهنشو بالا زده بود و ساعد های عضلانشو به نمایش گذاشته بود. قطعا من یه حس خاصی به ساعد داشتم. وقتی بلاخره نگاه خیرمو بالا کشیدم و به چشماش نگاه کردم، به نظر می رسید از دستپاچگیم لذت میبیره.

خودمو جمع و جور کردم :

_ داشتی چی می پرسیدی؟

با نیشخند فهمیده ای گفت :

_ نظرت راجع به شام چیه؟ چیزی خوردی؟

قوطی پروتئینی که بهش دست نزده بودمو بلند کردم :

_ نه هنوز.

سرشو به سمت راهرو متمایل کرد :

_ بیا، بذار واست شام بگیرم. نمیتونم بذارم کارمندانم دوازده ساعت در روز با گرسنگی کار کنند.

وقتی بلافاصله موافقت نکردم آهی کشید :

_ این یه قرار نیست. فقط داریم یه وعده غذا رو با هم میخوریم. دستیار های کاری همیشه این کارو میکنند.

کیف دستیمو از دراور بیرون کشیدم و دکمه ی اسلیپ لپتاپ رو فشار دادم.

_ اوکی ولی این یه قرار نیست.

_ البته که نیست.

_ باشه پس.

چشمکی زد :

_ مذاکره است.

ظاهرا من تصمیم گرفته بودم این قضیه مذاکرات رو جدی بگیرم. چون حتی صبر نکردم به آسانسور برسیم و با اولین حرفش شروع کردم به سختگیری.

_تا به حال به گاتام توی میدون یونیون رفتی؟

_ اونجا برای یه قرار خوبه. خیلی رمانتیکه. رستوران افسانه های وسط شهر چطوره؟

_ میخوای بریم یه بار افتضاح که در حد یه قرار نباشه؟ میریم کافه الم پایین بلوک.

زیرلب گفتم :

_ هی رئیس بازی درمیاره.

از اونجایی که از ساعت کاری ساختمون گذشته بود با آسانسور سرویس پایین رفتیم و از در پشتی ساختمون وارد خیابون هفتاده سوم شدیم. کافه الم فقط دو تا بلوک دورتر بود.

البته که وقتی داشتیم از جلوی باشگاه اسب آهنی رد میشدیم، برایانت قدم زنان از روبه‌رو به سمت در باشگاه میومد. دقیقا شانس من همینقدره!

برایانت به من و مردی که کنارم ایستاده بود نگاه کرد و ایستاد.

_ریس. هی. داری میای باشگاه؟

مطمئن نبودم که فقط من احساس ناچوری داشتم یا همه معذب بودن. شاید به خاطر احساس گناهی که نسبت به دوست پسر

سابقم داشتم و کنار ...یه کارئه... الانم ایستاده بودم اینجوری فکر میکردم.

_اممم...نه. فقط داشتیم میرفتیم پایین خیابون یه چیزی بگیریم بخوریم. چیس رو یادته؟

برایانت دستشو به سمتش دراز کرد :

_ پسر خاله ات آره؟

_پسر خاله ناتنیش.

چیس دستشو فشرد و ادامه داد :

_ از یه ازدواج دیگه. ما رابطه خونی نداریم.

البته که برایانت متوجه اشاره ی نامحسوس حرفش نشد. ولی من شدم.

_آره.

به چیس چپ چپ نگاه کردم :

_ چیس پسر خاله ناتنیمه.

به نظر می رسید برایانت میخواد چیزی بگه ولی نظرشو عوض کرد :

_خب... من دارم میرم باشگاه. این دور و بر میبینمت !؟

_ حتما. مراقب خودت باش برایانت.

در کمال تعجب، چیس سوالی درباره رفتار عجیب غریبمون یا جایگاه من برای براینترنت نپرسید و فقط به سمت رستوران قدم زدیم. در واقع تا یه بلوک و نیم بعدی نسبتاً ساکت بود.

وقتی به کافه الم رسیدیم، درخواست یه میز دونفره کرد و بعد اضافه کرد:

– یه جای ساکت و رمانتیک باشه.

میزبان ما رو به سمت میز گوشه رستوران هدایت کرد و چیس صندلی منو بیرون کشید.

کنایه وار پرسیدم:

– این میز به اندازه کافی واست رمانتیک هست؟

سر جاش نشست:

– فکر کنم باید تموم کارایی که دلم میخواد باهات بکنم رو بهت بگم تا بتونم کمبود فضای رمانتیک محیط رو جبران کنم.

جواب کنایه وار شو قورت دادم، خوب میدونستم که نباید به چالش بکشونمش. اگه واقعا میخواستم این چیزی که بینمونه رو به شکل یه رابطه افلاطونی نگه دارم باید جلوی بعضی از تصورات رو میگرفتم. خودم به اندازه کافی خوب میتونستم تصور کنم دلم میخواد باهام چیکار کنه. اگه از خودش می شنیدم... خب، یه دختر فقط تا یه حدی میتونه جلوی خودشو بگیره.

خوشبختانه گارسون به سمتمون اومد تا سفارش نوشیدنیمونو بگیره.

- من به جک اند کوک میخوام و ایشون به مارتینی تند نعنایی.
- بهش زل زدمو رو به گارسون گفتم :
- ایشون فقط به لیوان آب میخواد. مرسی.
- وقتی گارسون رفت، چیس پوزخندی زد :
- چیه؟ برای مهمونی کریسمس که جواب داده. همیشه منو به خاطر تلاش کردن سرزنش کنی.
- فکر کنم قانون شماره اول اینه که اگه قراره تنها باشیم من باید هشیار بمونم.
- به خودت نمیتونی اعتماد کنی ها؟
- کاملاً!
- خیلی خودشیفته ای.
- بعد از اینکه گارسون نوشیدنیامونو آورد چیس به لحظه هم وقت رو تلف نکرد و بهم گفت تو این چند روز به چه چیزایی فکر میکرده.
- خب خوابیدن با من که تو گزینه ها نیست. با همدیگه غذا خوردن چی؟
- منظورت چیه؟ مثل به قرار؟
- نه تو گفتی قرار گذاشتن هم ممنوعه.
- خب پس فرق "قرار گذاشتن" با "غذا خوردن" چیه؟
- تو بعد از شام باهام نمیای خونه!
- خندیدم :

– به طوری میگی انگار همه کسایی که باهاشون قرار میذارى آخر سر کارشون به خونه ات کشیده میشه.

جوری نگاهم کرد که نیازی به کلمات نبود. البته که کارشون به خونه اش کشیده میشد. چه فکری میکردم؟

چشمامو تو حدقه چرخوندم :

– خدایا چقدر تو عوضی ای.

– این الان ینى با هفته ای دوبار با همدیگه غذا خوردن موافقت کردی؟

– تو با همه ی کارمندات غذا میخوری؟

– مهمه؟

– آره، مهمه.

– خب، هر چند وقت یه بار با سم شام میخورم.

به پشتی صندلیم تکیه زدم و دست به سینه شدم :

– ولی نه هفته ای دوبار!؟

– نه، نه اونقدر.

– خب مطمئن نیستم این کار درست باشه. احتمالاً باید ما هم در همون حدی که با کارمندای دیگه ات رابطه داری رابطه داشته باشیم.

چیس چشماشو باریک کرد نیشخند موزیانه ای تحویل داد و یکی از انگشتاشو بالا گرفت. با اون یکی دستش گوشیشو بیرون کشید

و به یکی زنگ زد. میتونستم نصف حرفاشونو از طرف چیس گوش بدم.

_ سم، میتونی دو بار در هفته باهام شام بخوری؟... مهمه واسه چی؟... اوکی پس. میخوام یه چیزایی درباره کمپین تغییر برند جدید باهات در میون بذارم. دیدگاهتو دوست دارم... (آهی کشید). آره باشه. ولی شبایی که قراره خونه تو شام بخوریم از بیرون سفارش میدیم. آخرین بار با اون مرغ خشکی که مجبورم کردی بخورم تقریباً خفه شدم.

نمیتونستم همه چیو بشنوم ولی معلوم بود صدای سم بلند شده و داره یه سری کلمه رو پشت سر هم داد میزنه. وقتی بلاخره نفس گرفت، چیس سریع مکالمه رو تموم کرد.

_ هر چی تو بخوای. شب بخیر سم.

بعد از قطع کردن گوشی به نظر می رسید با حرکت خودش حال کرده.

_ بله من با کارمندای دیگه هم دوبار در هفته غذا میخورم.

امروز روی مودی بودم که دلم میخواست بیشتر اذیتش کنم.

_ اون فرق میکنه. سم بیرون از دفتر هم دوستته. شما از قبل اینکه کارمندت بشه با هم دوست بودین.

_ من و تو هم از دبیرستان وقتی که روی من خون دماغ شدی همدیگه رو میشناختیم.

_ فکر کنم یه ذره دیوونه ای.

- جک اند کوکش رو مزه مزه کرد :
- کم کم دارم به حرفت میرسم.
- گوشی چیس زنگ خورد و عکس خانومی روی اسکرین روشن شد.
من دیدمش و چیس میدونست که دیدم.
بهش گفتم :
- میتونی جواب بدی. اشکالی نداره.
- چیس دکمه ریجکت رو لمس کرد و نگاهشو قفل نگاهم کرد :
- و این منو به دومین نکته قراردادمون میرسونه.
- بازم هست؟ شاید بهتر بود یه چیز قوی تری از آب سفارش میدادم.
- چیس جک اند کوکش رو به سمتم سر داد. برش داشتم و جرعه ای خوردم.
- از رفتاری که با بکر داشتی به نظر میرسه دیگه با همدیگه نیستین.
- قبلا هم واقعا با هم نبودیم. ولی آره حق با توئه، منو برایانت دیگه با هم قرار نمیداریم.
- به نظر ناراحت میرسید. وقتی داشتی قلبشو میشکوندی بهش گفتی واسه پسر خاله /رئیس داغ کرده بودی؟
- پشت این همه حس دلسوزیت چیز خاصی مد نظرته؟
- آره یکی از چیزایی که میخواستم تو قراردادمون دربارش بحث کنیم این بود که با برایانت تموم کنی.

جک اند کوک رو به طرفم گرفت و من دوباره از دستش بیرون کشیدم.

همونطوری که به سمت لبام می بردمش گفتم :

_ و بلاخره اسمشو درست گفت.

البته که چیس نادیده ام گرفت :

_ پس همدیگه رو درک میکنیم دیگه؟ تا وقتی که تو استفا بدی یا اخراج بشی—یا زودتر اگه بشکنی— با مرد دیگه ای قرار نمیداری.

_ با تو هم که قرار نمیدارم پس رسماً راهبه و مجرد میشم.

_ مطمئنم که یه ویبراتور داری. اگه نداری خودم واست یکی میخرم.

با ناباوری پرسیدم :

_ میخوای بری مغازه و واسم ویبراتو بخری؟

چیس به تندی جک اند کوک رو از دستم بیرون کشید و باقی مونده اشو بالا رفت.

ناله وار گفت :

_ الان داره به یه ویبراتور لعنتی هم حسودیم میشه.

کلافگی که تو صداش بود قدرتمو ازم میگرفت. همینطور اطمینانی بهم میداد که حرفایی که معمولا به کسی نمیزدم رو باهاش در میون بذارم.

_ چیزی واسه حسودی وجود نداره.

به سمتش خم شدم :

_ تا همین الانش هم من و ویراتورم یه تری سامه (سکس سه نفره) واضح باهات رفتیم.

حالت صورت چیس بی نظیر بود. کاری کرده بودم که دهنش باز مونده بود. گارسون چند میز اونور تر بود و چیس بدون اینکه نگاهشو ازم بگیره دستشو بالا برد تا توجه اشو به این سمت جلب کنه.

وقتی گارسون سر میزمون اومد بهش گفت :

_ دو تا جک اند کوک و دو تا مارتینی تند نعنایی لطفا.

دو ساعت بعدی رو با خندیدن و عوض کردن نوشیدنیامون گذروندیم. وسطش هم یه چند تا قانون کلی گذاشتیم. قراره هفته ای دوباره بیرون از دفتر با هم غذا بخوریم ولی نه یه جای فوق‌العاده رمانتیک. و همینطور با تشکر از من چیس قراره توی ماه های آتی با سم هم یه چند باری شام بخوره. هیچکدوممون با کسی قرار نمیذاره و هیچ بوسه یا رابطه جنسی به هر نوعی در کار نیست. وقتی و اگه کارم توی شرکتهای پارکر تموم شد یه قرار واقعی میذاریم تا ببینیم چی میشه. توی دفتر هم اصلا به وقتای خصوصی که بیرون از دفتر با هم میگذرونیم اشاره نمیکنیم و چیس هیچ گونه استثنای نسبت به من قائل نمیشه.

و من روی آخرین مورد خیلی حساس بودم. دلیل اصلی ای که داشتم به خاطرش حسی که به چیس داشتم رو نادیده می‌گرفتم این بود که دلم میخواست همه چیز تو دفتر حرفه ای پیش بره. هیچ جوهره نمیخواستم کسی فکر کنه رابطه ای بینمون برقراره.

هنوز دو ساعت نگذشته بود که داشتیم برنامه چیزای اولیه رو می ریختیم و من ممنوعیت مست کردن رو شکسته بودم. وقتی وارد رستوران شده بودیم خیلی شروع موفقیت آمیزی نداشتم ولی الان که داشتیم میرفتیم کمی مست بودم و حس خوبی داشتم.

پرسیدم :

_ خب چجوری قراره این کارو بکنیم؟ چجوری شبنونو با هم تموم کنیم؟

_ لعنت اگه منم بدونم. تا الان برنامه کلی اینکه شبامو قراره چجوری بگذرونم چیدیم.

با یه دستش که روی قسمت پایینی کمرم گذاشته بود به خارج از رستوران هدایت کرد و همونطور که وارد خیابون میشدیم دستش کم کم پایینتر رفت.

_ اممم... دستت روی باسنمه.

چشماش می درخشید :

_ واقعا؟ حتما اونم واسه خودش میتونه فکر کنه.

با این حال دستشو از جاش تکون نداد و حتی وقتیکه میخواست تا کسی بگیره هم همونجا نگهش داشت. بعد از اینکه یه ماشین کنار زد چیس پیشنهاد داد که با هم بریم.

_ اول تو رو برسونیم تا مطمئن شم سالم رسیدی.

_ خودم واقعا میتونم تنهایی برم خونه.

– تو امشب هر چیزی خواستی قبول کردم، ولی رسوندنت به خونه اونم شبا قابل بحث نیست.

واقعا از اخلاق مردونه اش خوشم میومد. در واقع من برای رفتن به خونه به خودم اعتماد نداشتم. چیس در تاکسی رو باز کرد و منتظر موند. قبل از اینکه برم تو، به سمتش چرخیدم و وارد محوطه شخصیش شدم.

– اوکی من اینو بهت میدم. ولی در عوض باید یه قولی بهم بدی.
– چه قولی؟

– قول بده که اگه التماسه هم کردم نیای تو.

فصل شانزدهم

ریس

بعد از ظهر جمعه، من و چند تا از بچه های دپارتمان بازاریابی نهار و سفارش داده بودیم و توی اتاق استراحت نشسته بودیم. همونطور که غدامونو میخوردیم درباره برنامه آخر هفتمون هم حرف میزدیم.

از لیندزی پرسیدم :

– فکر میکنی این آخر هفته هم قراره کار کنیم؟

– فکر نکنم، جاش این هفته داره برای مراسم پیش از ازدواج که نامزدش مجبورش کرده به کلیسا میره. و فکر کنم آقای رئیس هم شب شنبه یه قرار سکسی داره.

– قرار سکسی؟

– جشن جمع‌آوری خیریه شهر. یه مشت پولدار یه جشن بزرگ میگیرن تا میلیون ها دلار برای غذای افراد بی خانمان جمع کنند. امسال توی یه هتل خیلی گرون برگزار میشه و چیس مهمون افتخاریه. شنیدم که داشت به منشیش میگفت براش یه سوئیت با یه اسم تجملی رزرو کنه. دو سال پیش رو که با مدلای کمپین تبلیغاتیمون رفت. وقتی پولدار و خوشتیپ باشی زندگی سخت میگذره.

البته که همون لحظه چیس وارد اتاق شد. نگاهمو دزدیم ولی همونطور که داشت به سمت دستگاہ قهوه ساز میرفت نگاهشو روی خودم حس میکردم. این همه وقت گذاشت و تلاش کرد که

قبول کنم با کس دیگه ای قرار ندارم — باورم همیشه داره شرایط خودشو زیر پا میذاره. ولی همینطور نمیتونستم جلوی حس حسادتی که تو دلم داشت شکل میگرفت رو بگیرم.

لیندزی صداش زد :

— هی رئیس. این هفته که قرار نیست کار کنیم مگه نه؟

— نه، این هفته نه. یه سری کار دارم که باید بهشون رسیدگی کنم.

— یه جورایی امیدوار بودم که کار کنیم. حتما خوش میگذشت، ادی هم که میخواد بره نیوجرسی مادرشو ببینه.

— و این چیز خوبی نیست، درست گرفتم؟

— مادرش یه جوری مثل پروانه دورش میچرخه که انگار شاهزادس — همیشه باعث میشه حس کنم بی لیاقتم.

چیس نیشخندی زد :

— خودتم میتونی جوری دورش بچرخه که از شر اون احساس راحت بشی.

— دیوونه ای؟ پونزده سال طول کشید تا تونستم توقعاتشو بیارم پایین. چرا حالا بخوام خرابش کنم؟

چیس دوباره نیشخند زد :

— تو چی ریس؟ واسه آخر این هفته برنامه ای داری؟

یه ماهه که جولز رو مخم رفته تا به یه کلاب جدید بریم. تا همین لحظه هیچ علاقه ای نداشتم برم.

– شنبه یه شب دخترونه داریم. من و دوستم، جولز میخوایم بریم
یه سر به هارپر مرکز شهر بزنینم.

متوجه منقبض شدن نامحسوس فکش شدم ولی عادی جواب داد
:

– به نظر جالب میرسه.

– تو چی؟ یه قرار سکسی داری؟

قطعا سوال مناسبی نبود که از رئیس جدیدت بپرسی. ولی به هر
حال چیس هم مثل همه ی رئیسای دیگه، معمولی نبود. اون به
کارمنداش نزدیک بود و میدونست تو زندگیشون چی میگذره. برای
همین سوال فضولانه‌ی من باعث نمیشد کسی شک کنه.

– فقط یه جشن خیریه اس که بهشون کمک میکنیم. خودم ترجیح
میدم فقط چک بکشم ولی هر سال به جوری قانع میکنند که برم.
لبخند زدم. یه لبخند کاملا مصنوعی. ولی هیچکس انقدر خوب منو
نمیشناخت که متوجه بشه، البته به جز چیس.

– خب، از قرارت لذت ببر.

تیکه ای مرغ با چنگال از سالاد سزارم برداشتم و وارد دهنم کردم.
بعد از نهار، عصر رو کاملا از چیس دوری کردم. حتی وقتی متوجه
شدم داره از راهرو به سمت دفترم میاد سریع وارد دفتر جاش شدم
تا با همدیگه تنها نمونیم. قسمتی از وجودم میدونست که دارم
احمقانه رفتار میکنم، مطمئنا قرار فردا شب واقعی نبود و من داشتم

چیزی رو تو ذهنم میساختم که وجود نداشت. و دقیقا به همین دلیل از رابطه عاشقانه دفتری دوری میکردم. کار باید مربوط به کار باشه و نباید بذارم زندگی شخصیم جاهایی دخالت کنه که بهش تعلق نداره.

برای همین وقتی ساعت شش چیس جلوی در دفترم ایستاد تصمیم گرفته بودم همه چیز رو کاملا حرفه ای در نظر بگیرم.

– یکشنبه شب شام رو با هم میخوریم؟

– فکر نکنم. شنبه میخوام برم کلاب و تو هم–

سرمو طوری تکون دادم که یعنی "هر چی"

– شبش قرار داری. مطمئنم جفتمون نیاز داریم که یکشنبه رو استراحت کنیم.

به نظر می رسید با جوابم گیج شده :

– همه چی اوکیه ریس؟

– آره چرا نباشه؟

– نمیدونم یه جوری حرف میزنی انگار یه چیزی اذیتت میکنه.

مختصر و سریع گفتم :

– نع.

شاید خیلی دیگه سریع گفتم. چیس همونطور که لباسو بهم فشار میداد با دقت نگاهم کرد. دنبال سرنخ میگشت. ولی من چیزی بروز نمیدادم.

_ حس میکنم به قرار شنبه ربط داره. میخواستم ازت بخوام تو بیای ولی فکر کردم تو هیچوقت اگه مجبور باشی لباس شب بپوشی به قرار غیررسمی و فقط غذا خوردنمون که تاکید کردی قرار هم نیست نمیای.

سرمو به یه طرف خم کردم :

_ مطمئنم توی یه قرار واقعی بیشتر بهت خوش میگذره.

ابروهاش دوباره بهم گره خورد و بعد صورتش با یه لبخند مغرورانه روشن شد :

_ من اسم سم رو دقیقا یه قرار واقعی نمیذارم.

_ سم؟

بهم نزدیکتر شد :

_ قراره با اون برم. فکر میکردی قراره با کی برم؟

_ نمیدونم.

_ فکر میکردی دارم با یه دختری قرار میذارم؟ بعد از همه اون بحثایی که اون شب سر شام داشتیم؟

_ ممکنه یکی اشاره کرده باشه که معمولا مدل ها رو با خودت میبری و این هفته قراره شب رو تو هتل اونجا بمونی.

_ دارم سم رو به یه شبکه ارتباطی میبرم. یه سوئیت هم برای اون و شوهرش رزرو کردم که بعدش اونجا بمونند. این قضیه قسمتی از معامله امون بود.

_اوه!

نزدیکتر شد :

- داشتی حسودی میکردی.

- نمی کردم.

- چرت و پرت محض!

- هر چی. مهم نیست.

- برای من مهمه.

- چرا؟

- چون اگه حسودی کرده باشی یعنی تو هم همونقدری که من دلم
میخواد باهات باشم میخوای با من باشی. الان داری منو پا در هوا
میداری و اجازه نمیدی بفهمم به چی فکر میکنی.

بهم نزدیکتر شد. ناخواسته روی صندلی نشستم. دستاشو روی
دسته های دوطرف صندلیم گذاشت و صورتشو نزدیک به صورتم
پایین آورد.

- خوشحالم که حسمون دو طرفه است.

چشامو تو حدقه چرخوندم :

- حالا هر چی.

- یکشنبه شب باهام شام بخور.

- ناهار.

- شام.

- ناهار، غیر رسمی تره.

بهم خیره نگاه کرد، سعی میکرد جدی باشه. با این حال میتونستم لبخند محوی که گوشه لباش نشسته بود رو ببینم.
_ باشه، پس برای نهار یه جای رمانتیک می برمت.

اگه بخوام شروع کنم باید بگم هیچوقت اهل کلاب رفتن نبودم ولی شنبه شب تموم سعیمو کردم تا خودمو راضی کنم و به هارپر برم. خیلی وقت بود که من و جولز نمی تونستیم با هم وقت بگذرونیم و واقعا دلم واسش تنگ شده بود. اون شب هم با خودم فکر کردم اگه قرار باشه یه زمانی رو به خودم اختصاص بدم و ریلکس کنم الان وقتشه. بین تغییر شغل و اعتیادی که به فکر کردن به چیس پیدا کرده بودم واقعا نیاز داشتم دوباره احساس جوونی و آزادی رو توی خودم زنده کنم.

اوایل شب تو کلابای مختلف چرخیدیم و جاهایی رقصیدیم که هنوز اونقدر پر نشده بودند که نتونیم کار دیگه ای جز اینکه خودمونو به بدنای خیس از عرق بقیه بکشیم انجام بدیم. وقتی که بلاخره به هارپر رسیدیم کم کم داشتم از اینکه کفش پاشنه ده سانتی پوشیده بودم پشیمون میشدم. به صفی که باید توش می ایستادیم نگاه کردم_ صفی که تقریبا اندازه یه بلوک شهر ادامه داشت_ حالا که فکر میکنم می بینم اون کلاب ایرلندی ای که نصفش خالی بود و تازه ازش رد شده بودیم اونقدرام که فکر میکردم بد به نظر نمی رسید.

با غر غر گفتم :

- صفو نگاه کن.
- همون موقع یه مزاحم هرکول دستشو دور کمر جولز انداخت و از روی زمین بلندش کرد :
- اومدی!
- چجوری میتونستم نوشیدنی مجانی و پیچوندن صف رو از دست بدم؟
- فکر میکردم به خاطر من اومدی.
- شاید یه ذره هم به این خاطر باشه.
- با بازوی لاغرش به سینه عضلانی طرف ضربه ای زد :
- کی کارت تموم میشه؟
- مرد نگاهی به گوشیش انداخت :
- تقریباً یه ساعته دیگه.
- بلاخره جولز یادش افتاد که منم کنارش ایستادم.
- این ریسه. ریس این دوست صمیمی برادر کوچیکم، کریستینه.
- از دیدنت خوشحالم ریس.
- سری برام تکون داد و دوباره همه توجه اشو روی جولز متمرکز کرد.
- چطوره که دیگه به عنوان دوست صمیمی برادر کوچیکت معرفی من نکنی؟
- خب هستی.
- یه ماهه دارم سعی میکنم به یه چشم دیگه بهم نگاه کنی.

به سمتش خم شد :

_ اونم فقط محض اطمینان که اگه تا حالا خودت متوجه نشده باشی.

با اینکه جولز عقبش زد، میتونستم حدس بزنم که امشب بی دلیل نیومده بودیم هارپر و اون دلیل فقط پیچوندن صف نبود.

_ هیچ شانسی وجود داره که بتونی واسمون یه میز بگیری؟ ریس باید استراحت کنه وگرنه یک ساعت نمیتونیم بمونیم.

_ وقتی مرخص شدم باهام نوشیدنی میخوری؟

_ اگه خودت بخری.

خندید و سرشو تگون داد. بیسیمشو بالا آورد و به یکی از کارکنای داخل گفت دو تا مهمون وی آی پی داره که باید بهشون رسیدگی بشه. یه دقیقه بعد زنی که تقریباً قدش ۱۸۳ سانت _ اونم بدون کفش پاشنه بلند _ بود، به سمتمون اومد و خوشامد گفت.

جولز زیر لب زمزمه کرد :

_ یا مسیح.

کریستین لبخندی زد:

_ کیکی این خانوما جولز و ریس هستن. میتونی یه میز واسشون تو طبقه دوم پیدا کنی و با چند تا نوشیدنی ازشون پذیرایی کنی؟

_ البته عزیزم.

میزبان خوش هیگلمون ما رو به طبقه دوم هدایت کرد و یه میز رزرو شده رو که به زمین رقص دید داشت برامون باز کرد.

- چی میتونم براتون بفرستم خانوما؟
- جفتمون مارتینی اکسترا درتی سفارش دادیم و با تعجب به اطرافمون نگاه کردیم. کلاب واقعا بزرگ بود و همه چی، از صندلی های مخملی گرفته تا بار گرانیات براق و مشکیش عالی بود.
- حس میکنم یه سلبریتیم. تو داری با دوست صمیمی برادرت میپیری؟ کینی چه حسی راجع به رابطتون داره؟
- من با کریستین نمیپریم. البته فعلا. و کینی هم نمیدونه.
- قراره این رابطتون چجوری پیش بره؟
- جفتمون دیگه بزرگ شدیم. اون نمیتونه بهم بگه با کی قرار بذارم با کی نذارم.
- نیشخندی زدم :
- باید هر جوری شده بسازه آره؟
- نیشش باز شد :
- تقریبا.
- داستانشو تعریف کن.
- کینی و کریستین از وقتی هشت نه ساله بودن و با همدیگه میرفتن فوتبال همو میشناسن. یه روز بعد از ظهر، وقتی من سیزده سالم بود و کریستین یازده، وارد خونه شدم و اون داشت لباسشو عوض میکرد. و حتی اون موقع هم اونجاش واقعا بزرگ بود. منظورم اینه، آویزون و بزرگ.
- و؟

گارسون نوشیدنیامونو آورد :

- و چی؟

- بقیه داستان چی شد؟

شونه ای بالا انداخت :

- همین بود.

- پس تو پونزده ساله که روی چیزش کلید کردی؟

با لبخند بدجنسی نوشیدنیشو مزه مزه کرد :

- تقریباً. اون بعد از کالج چند سالی تو کالیفرنیا بود و بعد دوباره

به دیارتمان پلیس نیویورک برگشت.

- پلیسه؟

- آره. چند هفته پیش تو خیابون دیدمش و از اون موقع به هم

پیام میدیم. با یونیفرم خیلی خوشتیپ میشه - تو اون پیرهن و

شلوارش! حتما یه روزی مجبورش میکنم بهم دستبند بزنه و نقش

دزد و پلیس رو بازی کنیم.

- خوش به حالت. به نظر میرسه خیلی تو کف اته. حتی وقتی اون

زن سکسی آمازونی هم کنارش ایستاده بود نمیتونست چشم ازت

برداره.

- تو چی؟ از اون رئیس خوشمزه ات چه خبر؟

خلال دندون پلاستیکی مارتینیمو برداشتم و با دندون زیتونشو

بیرون کشیدم.

– حتی از این زیتون هم خوشمزه تره، خودت میدونی که من چاشنی مارتینیمو چجوری دوس دارم.

آهی کشیدم :

– ولی... اون هنوزم رئیسمه.

– کاملاً میفهمم چرا یه دیوار بین کار و لذت کشیدی. یه رابطه ارزش کاری که عاشقشی رو نداره. منم اگه جای تو بودم احتمالاً همین کارو میکردم. ولی لعنتی... یه استثنا واسه اون مرد قائل میشدم.

– خب، اونم داره سعیشو میکنه که استثنا قائل شم. یه جورایی راضیم کرد هفته ای دو بار با هم غذا بخوریم.

– غذا بخورین؟ مثله یه قرار؟

– نوچ. با این شرط که قرار در نظرش نگیریم غذا بخوریم.

– بذار روشنش کنم... تو قراره دو بار در هفته تنهایی باهاش غذا بخوری؟

– درسته. با این شرط که قرار نباشه.

– که یعنی چی؟ آخر شب سکس نمی کنید؟

جرعه ای از نوشیدنیم خوردم :

– دقیقاً.

جولز زد زیر خنده :

– اون تو رو با این چرت و پرتا قانع کرده؟

– منظورت چیه؟

– تو داری باهاش قرار میداری و حتی خودتم نمیدونی. ازش خوشم میاد.

من که باهاش قرار نمیداشتم. میداشتم؟ فقط هفته ای دو بار با هم غذا میخوردیم تا همدیگه رو بشناسیم. البته طبق شرایط اجازه نداریم با بقیه قرار بذاریم و جفتمون وقتی به نیازمون میرسیم به همدیگه فکر میکنیم. اوه خدای من! من دارم باهاش قرار میدارم! جولز همونطور که نوشیدنیشو میخورد بهم نگاه میکرد. به نظر می رسید از اینکه منم به همون نتیجه ای رسیده بودم که اون توی دو ثانیه بهش رسیده بود سرگرم شده.

– لعنتی. یعنی انقدر احمقم؟

– عزیزم من تو رو میشناسم. تو این دیوارو بینتون نکشیدی تا دور نگهش داری. تو این دیوارو کشیدی تا نگاش کنی که میشکونش تا بهت برسه.

واقعا به یه نوشیدنی دیگه نیاز داشتم. بکنش دو تای دیگه.

من و جولز یه ساعت و نیم دیگه رو از نوشیدنی های مجانیمون نهایت استفاده رو کردیم و خوشحال از اینکه قرار نیست خودمون هزینه اشو حساب کنیم توی باری که هر مارتینیش پونزده دلار بود نشسته بودیم.

تقریبا از نیمه شب گذشته بود و به مرحله خندیدن مستیمون رسیده بودیم. جفتمون نیمه هشیار و مست بودیم و به جایی

رسیده بودیم که دوست داشتم اسمشو بذارم مرحله اعتراف. جایی که همه چیز به روشنی روز بود و گفتش حس آزادی بهمون میداد. مامور "چیز بزرگ" جولز هنوز پیشمون نیومده بود و برای همین یه چند نفری بهمون پیشنهاد رقص یا نوشیدنی میدادن. دو تا مرد خوش هیكل کنار میزمون ایستادند.

یکیشون که درشت تر بود با اعتماد به نفس گفت:

– میتونیم واستون نوشیدنی بخریم؟

چه چال گونه ای داره. لعنتی! مطمئنم بیشتر وقتا جواب رد نمیگیره.

– مرسی ولی امشب نوشیدنیامونو بار حساب میکنه و منم بدجوری روی رئیسم کراش دارم. (کراش : تو کف یکی هستی که خودش نمیدونه)

یه ابروشو بالا انداخت :

– چه رئیس خوش شانسی. رقص چی؟

به جولز نگاه کردم.

– من که نه. خودت که در جریانی پونزده ساله منتظرشم. کریستین زود کارش تموم میشه.

مودبانه درخواستشونو رد کردم :

– نه ممنون، امشب نه.

وقتی دور شدند جولز گفت :

– قد بلنده هات بود. چرا باهات نرقصیدی؟

_ فایده اش چیه؟

نوشیدنیمو به سمت لبام آوردم تا جرعه ای بخورم ولی وقتی سرمو به عقب خم کردم تازه فهمیدم تموم شده.

_ فایده رقصیدن یا کلا فایده مردا؟ چون جوابم واسه این دو تا سوال کاملاً با هم فرق میکنه.

_ رقصیدن باهاش. بعداً فقط مقایسه اشون کنم.

جولز لبخند بامزه ای زد :

_ بگو از چه چیزای آقای رئیس خوشت میاد؟

_ باهوشه، مغروره، سخت گیره ولی در عین حال ملایم هم هست. به نظرت منطقیه؟

وقتی متوجه شدم داره پشت سرمو نگاه میکنه فکر کردم دنبال کریستین میگرده.

_ اصلاً حواست بهم هست؟

_ آره.

بقیه نوشیدنیه لیوان پر زرق و برقشو بالا رفت :

_ خب چی میگفتی؟ از پافشاریش خوشت میاد؟ اینطوری تحریک میشی؟

همچین چیزی نگفته بودم ولی اشتباه نمیکرد.

– قسم میخورم اگه منو به پشت در دفترم بکوبونه هیچ قدرتی از خودم ندارم. چون رئیسسه ازش دوری میکنم در صورتی که همین رئیس بازباش تاثیرشو روم میذاره.

نیش جولز مثله گربه چشیر (گربه داستان آلیس در سرزمین عجایب) باز شده بود.

– چه مرگته تو؟

وقتی به لبخند زدنش ادامه داد، فهمیدم. همون لحظه فهمیدم.

– درست پشت سرم ایستاده مگه نه؟

دست گرمی روی شونه برهنه ام نشست.

چشامو بستم و رو به دوست صمیمیم زمزمه کردم :

– میکشمت.

جولز همونطوری که قر میداد خودشو از پشت میز بیرون کشید و گونه امو بوسید :

– باید برم بینم هالکم (غول سبزه :) تعطیل شده یا نه. زود برمیگردم.

انگشتاشو با نمک تگون داد :

– سلام آقای رئیس.

و بعد ناپدید شد.

چیس حتی انقدر نجابت نداشت که تظاهر به حجب و حیا کنه. به جای اینکه روبه‌روم جایی که جولز نشسته بود بشینه خودشو روی صندلی کنارم کشید. خدایا، دلم میخواد اون لبخند خوشیفته و مغرورشو با یه سیلی از رو صورتش پاک کنم. اون فک کات دار جذاب و فوق‌العاده اشو نگاه کن، خدایا، حتی الان که صورتم از مستی گر گرفته بیشتر دلم میخواد ببوسمش.

– اینجا چیکار میکنی چیس؟

– ظاهرا که دارم رویاهاتو برآورده میکنم.

به سمتش چرخیدم، برای اولین بار انقدر نزدیک و فیس تو فیس بودیم. که البته فکر کنم حرکت اشتباهی بود. اون برای افکار نیمه هوشیارم خیلی خوش قیافه بود، الکل فقط باعث میشد همه چیز غیر قابل تحمل تر بشه. امشب یه تاکسیدو پوشیده بود. یا اگه بخوام درست تر توصیفش کنم، باید بگم یه پیرهن سفید تقریبا چروک که دکمه های یقشو باز گذاشته بود تنش بود و یه پاپیون شل هم دور گردنش انداخته بود. آستینای پیرهنشو بالا زده بود و ساعدای کشیده و برنزه اشو به نمایش گذاشته بود. واقعا ساعد های فوق‌العاده ای داشت. من دیوونه ساعد بودم. قبلا اینو بهتون گفته بودم؟ حتی اگه گفته بودم هم اجازه تکرار دارم.

ولی چیزی که بدجوری توجه امو جلب کرده بود، در کمال تعجب موهایش بود. موهای چیس همیشه بهم ریخته بود در صورتی که امشب به طور درماتیکی از یه طرف یک دست عقب داده بود.

اون میتونست با اون موها و صورت برنزه شیو شده و بی نقصش و همینطور فک عضلانی و مردونه اش درست از فیلم گتسبی بزرگ دراومده باشه. کاملا حواسم پرت شده بود.

- خیلی... تغییر کردی.

- تغییر بد یا تغییر خوب؟

نمیتونستم دروغ بگم. کلی سرم راست گویی به خودم زده بودم.

- شبیه ستاره های فیلمای قدیمی شدی. به طور خیلی کلاسیکی خوشتیپ. خوشم میاد.

- فردا صبح اول وقت سرمایه بیشتری برای ژل مو برندمون کنار میدارم.

لبخند کمرنگی که میخواستم جلو شو بگیرم از بین لبام در رفت. چیس انگشت شستشو روی گونه ام کشید و گوشه لبمو نوازش کرد.

اضافه کرد:

- شاید واقعا مطرحش کنم، اگه قراره اون لبخندو روی لبات بیاره.

- اینجا چیکار میکنی؟

- خودت اون روز گفتی میخوای بیای اینجا.

گفته بودم ولی...

- نباید الان توی جشن خیریه باشی؟

- تقریبا تموم شده. تازه تموم شب داشتم بهت فکر میکردم.

بازو شو راحت روی پشتی صندلیمون تکیه داده بود و کم کم با انگشتاش شروع به نوازش کردن قسمت برهنه شونه ام کرد.

_ مطمئن نبودم که پیام. ولی الان خوشحالم که اومدم.

_ چرا؟

_ تو حضورمو دوست داری. چی داشتی میگفتی؟ کارام تحریکت میکنه؟

چشمامو تو حدقه چرخوندم.

_ به یه نوشیدنی دیگه نیاز دارم.

_ آره، بیا جفتمون بگیریم. مارتینی تند نعنایی؟

چیس گارسون رو صدا کرد و برای جفتمون نوشیدنی سفارش داد. به اطراف کلاب شلوغ نگاه کرد و پرسید :

_ همیشه این کارو میکنی؟ با دوستات میری کلاب؟

_ نه، الان دیگه نه. رقصیدنو دوس دارم ولی تو کلاب یه جورایی واسه همخواب پیدا کردنه.

حرکت انگشتش متوقف شد :

_ امشبم داشتی همین کارو میکردی؟ دنبال همخواب بودی؟

_نوچ. فقط میخواستم یه شبو با دوستم خوش بگذرونم.

_ چون اگه دنبال همخوابی....

ضربه ای به عضلاتش زدم. میتونستم به خوبی حس کنم که چقدر بدنش زیر اون پیرهن سفت و محکمه. حواست باشه، همیشه دستتو پیش خودت نگه دار. برای امنیت خودت هم که شده.

_ تو اینجوری با زنا آشنا میشی؟ تو کلابا کمین میکنی که همه نیمه شب سکسی به نظر میرسن؟

_ نه. این اولین باریه که اومدم کلاب_ البته به جز چند سال پیش که باید برای یه مناسبت حضور پیدا میکردم.

_ پس کجا با زنا آشنا میشی؟

_ جاهای مختلف.

یکی از ابروهامو بالا انداختم :

_ خیلی دقیق بود.

_ اوکی، بذار ببینم... آخرین زنی که باهاش بیرون رفته بودمو توی یکی از پروازای کالیفرنیا دیده بودم.

_ بریجیت؟

_ نه.

_ با بریجیت کجا آشنا شدی؟

_ تو یه مهمونی.

_ مهمونی کاری؟

گارسون نوشیدنیامونو آورد و چیس نصف لیوانشو سر کشید.

_ تشنه بودی؟

_ فقط سعی میکنم ریلکس کنم.

_خب... بریجیت. چجور مهمونی ای؟

_ ترجیح میدم وقتی اینجا کنار تو نشستم درباره زن دیگه ای حرف نزنم.

_ اوکی، خب دوست داری درباره چی حرف بزنی؟

_ چرا با کارایی که فکر میکردم دلم میخواد امشب باهات بکنم شروع نکنیم؟

نگاه خیره اش از روی صورتم سر خورد و وقتشو صرف دیدن زدن بدنم توی اون لباس کوتاه و چسبون مشکی ای که پوشیده بودم کرد.

نگاه کردن بهش که با اون همه نیاز و خواستن نگاهم میکرد قدرت خودداریمو ازم میگرفت.

آب دهنمو قورت دادم:

_ چیس...

دستمو به سمت لباس برد و بوسه ملایمی روش نشوند :

_ امشب چقدر نوشیدنی خوردی؟

_ به اندازه کافی.

_ حیف شد.

_چرا؟

– چون من مردی نیستم که از یه زن فقط به خاطر اینکه با مارتینی
نعنایی تردیدش از بین رفته سوءاستفاده کنم.

ایندفعه نوبت من بود که لیوانمو سر بکشم. کم کم حس میکردم
سرم سبک شده و این هیچ ربطی به الکل نداشت.

– پس داری میگی امشب هر چی بگم یا هر کاری بکنم باهام
نمیخوابی؟

هر چند حرارت چشماش یه چیز دیگه میگفت زمزمه کرد :
– درسته.

لبخند شیطانی ای زدم :

– مثله یه چالشه. باهام برقص.

فصل هفدهم

ریس

با حس اینکه یکی داره زبونشو روی گوشم میکشه از خواب بلند شدم. لعنتی... دیشب. دیشب. اوه خدای من. باهات خوابیدم؟ وحشت زده سر جام تو تخت خشک شدم و به ذهن خمارم فشار آوردم. سعی کردم آخرین خاطره شب پیش رو به یاد بیارم. هیچوقت با ضربه ی پنجه ای که به فکم خورد انقدر خیالم راحت نشده بود.

جیغ زدم :

_ یا مسیح...

روی پهلو چرخیدم و به تالولا که داشت گوشمو لیس میزد و به صورتم ضربه میزد نگاه کردم. ملافه رو روی سرم کشیدم و جلوی دسترسی اون بچه گربه زشت رو گرفتم. بدون اینکه ناامید بشه از روم بالا اومد و روی سینم نشست.

_میو!

پوزه اشو به ملافه ای که زیرش قایم شده بودم کشید.

سعی کردم سرمو بالا بگیرم ولی بدجوری درد میکرد.

_ چیه؟ چی میخوای؟

_ میو!

_ آی.

حتی میو میوی آرومش هم روی مغزم بود. میتونستم قسم بخورم
یه طبل توی سرم کار گذاشته بودن. هیچ خبری از ریتم نبود فقط
یه چکش با بیس بهش کوبیده میشد و صدای پخش شدنش با
ضربه های سنج ادامه پیدا میکرد. آبییی.

دیشب چه کوفتی خوردم؟

یادمه سر و کله چیس پیدا شد و بعد کشیدمش تو زمین رقص تا
بدنمو بهش بمالم و خودداریشو امتحان کنم. اوه خدایا. این بازی
رو شروع کردم— که بینم میتونم کاری کنم چیس تسلیم بشه یا نه.
همونطور که بین شات های مارتینی نعنایی با هم می خندیدیم
کریستین و جولز هم بهمون پیوستن. یادمه جفتشون گرم و
دوستانه بودن. اتفاقای بعدش دیگه تقریبا تار و مبهمه.

یادمه با یه تاکسی برگشتیم.

یادمه خسته بودم.

خیلی خسته.

فقط نیاز داشتم چشمامو برای یه لحظه ببندم و سرمو زمین بذارم
و تا میرسیم استراحت کنم.

خیلی خوابم میومد.

بلاخره سرمو پایین گذاشتم...اونم روی پای چیس.

یادمه از خواب بیدارم کرد. وقتی سر خوابالومو بلند میکردم گونه
ام به جلوی شلوارش کشیده شد.

اوه خدایا.

تحریک شده بود. و من به اظهار نظری هم دربارش کردم. عالیه.
چیس کمکم کرد از ماشین پیاده بشم و به راننده گفت که منتظر
بمونه.

انگار رسیدن آسانسور قرار بود تا ابد طول بکشه. وقتی وارد شدیم
به سینه اش تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم.
اوه خدایا.

بهش گفتم انقدر بوی خوبی میده که دلم میخواد بخورمش.
بهش پیشنهاد دادم به کابین تو جنگل بخره و بدون لباس با به
جین چوبا رو قطعه قطعه کنه.

چیس بازوهاشو دورم محکم حلقه کرد و منو به سمت آپارتمانم
برد. در حقیقت واقعا به یکی نیاز داشتم که تو راه رفتن کمکم کنه.
به در آپارتمانم رسیدیم.

خیلی مبهم یادمه که دستامو دور گردنش حلقه کردم و به داخل
دعوتش کردم.

لبخندی زد و سرشو به نشونه مخالفت تگون داد.

– هیچی رو بیشتر از این نمیخوام که الان پیام تو. منظورم هم
دقیقا همینقدره.

روی سرم رو بوسید.

روی سرمو!

– ولی نه اینجوری. به ذره بخواب.

کلیدا رو از دستم گرفت و همه قفلامو باز کرد و منتظر شد که داخل برم.

آخرین چیزی که یادمه اینه که به چارچوب در تکیه داده بود و همونطور که دستاشو بالای سرش برده بود میگفت :

– این بازی رو هفته دیگه تموم می کنیم. همه چی تو دفتر جالب تر میشه. لعنتی این یکیو دیگه مطمئنم.

اون روز قرار ناهارمو با چیس کنسل کردم. انقدر خمار بودم که حتی نمیتونستم از توی تخت بیرون بیام. وقتی سعی کرد تشویقم کنه که برای دوشنبه برنامه ریزی کنیم، جواب قطعی ای ندادم و کم کم دست از جواب دادن به تکستاش برداشتم.

من پامو از خط قرمز جلوتر گذاشته بودم و حالا نمیدونستم چجوری بدون اینکه کلا قطع ارتباط کنم برگردم عقب. همه چی تقصیر خودم بود و صبح دوشنبه قاطعانه تصمیم داشتم گندی که زده بودم رو جمع کنم.

|| یه توضیحی راجع به این پارت بدم. اگه درباره bdsm و رابطه سلطه گر و سلطه جو بدونید، اول اینکه سلطه جو همیشه پارتنرشو آقا، مستر(استاد) یا ارباب صدا میکنه.

دو، معمولا تو این جور روابط ارباب از سلطه جو میخواد که موقع ارضا شدن یا در طول سکس خواهش و التماس کنه. مثلا : لطفا بهم بدش. ارباب لطفا بذار پیام □ عوووو □ ||

پ.ن : در ضمن چیس گرایش خاصی نداره صرفا برای شوخی و چون همه چیزو از جنبه جنسیتش میبینه اینو میگه. یه ذره هم تو رابطه دوس داره کنترل دستش باشه.

بریم ادامه رو داشتیم باشیم... :

- صبح بخیر.

چیس داخل چهارچوب در دفترم دقیقا با همون قدی که اون شب دم در آپارتمانم ایستاده بود ایستاد.

کل دیروزو روی خودم کار کرده بودم تا از نظر روانی آماده باشم، تا حرفه ای رفتار کنم و اتفاقی که شنبه شب افتاده بود رو پشت سر بذارم، تا دور و بر چیس جوری کار کنم که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده. به ساعت گوشیم نگاه کردم... ۷:۰۵ صبح دوشنبه، و هنوز هیچی نشده شکست خوردم. عالیه، خیلی عالیه، ریس.

چیس جوری که انگار میدونست چه افکار غیر حرفه‌ای ای تو ذهنم میگذره نیشخند زد.

دستامو تو هم قفل کردم و روی میز گذاشتم :

- صبح بخیر آقای پارکر.

ابروهاش بالا پرید :

- قراره اینجوری بازی کنیم؟

- هیچ نظری ندارم که داری درباره چی صحبت میکنی آقای پارکر.

چیس به سمت میزم راه افتاد.

– خوشم میاد بهم میگی آقای پارکر. باید همینطوری ادامه بدی.
همونطور که نزدیکتر میشد آب دهنمو قورت دادمو با صدایی که
نشونه هایی از ضعف داشت گفتم :

– مشکلی نیست آقای پارکر.

– چطوره بگی لطفا آقای پارکر.

– لطفا آقای پارکر چی؟

– فقط میخواستم ببینم چقدر خوب از بین لبات بیرون میاد.

فاصله بینمون رو کمتر کرد و به این طرف میزم اومد. راحت به لبه
اش تکیه داد و دستشو دراز کرد و همونطور که لب پایینمو با
شستش نوازش میکرد رو به دهنم گفت :

– لطفا آقای پارکر! یه روزی از بین این لبا بیرون میاد... یادت باشه.

،، خودمو تو چه دردسری انداخته بودم؟

خنده داره که قراره خودمو برای یه جور گروه تمرکز آماده کنم
درحالی که هیچ جوهر نمیتونم تمرکز کنم. صبح رو که با افکار
سرگردونم گذرونده بودم حداقل الان خوشحال بودم که برنامه های
بعد از ظهرمون پشت سر هم چیده شده و وقتی برای ول چرخیدن
نمیمونه.

دو تا جلسه اول- ساعت ۱- توی سالن کنفرانس بزرگ سمت راست
ساختمون برگذار میشد. دفتر چیس درست بغلش بود و همونطور
که داشتم رد میشدم نتونستم جلوی خودمو بگیرم و به داخلش
نگاه انداختم. وقتی کرکره ها بالا بود دفترش مثل یه آکواریوم

واقعی میشد. چیس پشت میزش نشسته بود و به صندلی چرمش تکیه داد بود. یه دستشو پشت سرش گذاشته بود و همونطور که با دست دیگه اش تلفن رو گرفته بود، حرف میزد و به سقف نگاه میکرد.

یه لحظه حواسم پرت شد و بدون اینکه به روبه‌روم دقت کنم مستقیم تو شکم جاش رفتم. تحت تاثیر برخوردمون، لیوان بلند قهوه ای که دستم بود رو فشار دادمو باعث شدم سرپوشش بپره. لپتاپ و نوت پدی که توی دست دیگه ام بود سر خورد و به جلو خم شدم تا از افتادنشون جلوگیری کنم ولی در عوض کل لیوان قهوه روی لباسم برگشت و همه چی به اضافه لیوان خالی پخش زمین شد.

_لعنتی!

جاش گفت :

_ متاسفم. داشتم تند راه میرفتم.

_ نه تقصیر من بود. حواسم جمع نبود.

به پیرهنم نگاه کرد. ازش بخار بلند میشد.

_ قهوه داغی بود، سوختی؟

چیس با یه سری دستمال کاغذی از دفترش بیرون اومد و به دستم دادشون و خم شد تا لپتاپ و نوت پدم رو از روی زمین برداره. وسایل خیسمو به جاش داد و گفت :

_ چرا تو لپتاپو خشک نمیکنی تا من به ریس برسم؟

بلوزمو با دستمال خشک کردم ولی نتیجه ای نداشت_ یک لیتر قهوه رو روی خودم خالی کرده بودم و بدنم درست به اندازه لباسم خیس شده بود.

_ تو به یه چیزی بیشتر از یه مشت دستمال کاغذی نیاز داری. باهام بیا.

چیس منو به داخل دفترش هدایت کرد. همونطور که جلو میرفتم کاملا حواسم بود که دستش از روی کمرم سر خورد و چند تا از انگشتاش قسمتی از بدنمو که دقیقاً باسن نبود ولی کمر هم حساب نمیشد خنک کرد. کاملاً مطمئن بودم که حرکت بی منظور و پاکیه ولی افکار من درست برعکسش بود.

از دست خودم که انقدر غیر حرفه ای رفتار میکردم عصبانی بودم و در نتیجه، سر چیس خالیش کردم :

_ میدونی چیه؟ همه اینا تقصیر توئه.

_ تقصیر من؟

_ تو امروز حواسمو پرت کردی.

به جای اینکه احساس بدی بهش دست بده به نظر می رسید خوشش اومده :

_منتظرم ببینم اگه واقعا بخوام حواستو پرت کنم قراره چه گندی بزنی.

دستشو وارد کمد کرد و یه پیرهن سفید بیرون کشید :

_ بیا اینو بپوش.

– من نمیتونم پیرهن تو رو بپوشم.

– چرا نمیتونی؟

لبخند سکسی ای روی لباش نشست و ادامه داد :

– یه جور تمرینه واسه وقتی که بخوای روز بعدش واسم پن کیک درست کنی.

متنفرم که خودمو ایستاده با یکی از پیرهناش پشت اون گاز بزرگ استیلی که میدونستم تو خونه‌اش داره تصور کردم. کمتر از ده ثانیه نگذشته بود که از کسی که ادای حرص خوردن درمیاورد به کسی که علاوه به اینکه حرص میخورد تحریکم شده بود تبدیل شده بودم.

چیس به تغییر قیافه ام نگاه کرد و خندید :

– توی دستشویی شخصیم حوله هست.

نگاهش به سمت سینه هام که نوکشون مفتخرانه زیر لباس خیسم ایستاده بودن، کشیده شد و غرید :

– اون لباس خیستو در بیار تا خودم کمکت نکردم وسط دفترم با کرکره های بالا درش بیاری.

شک نداشتم که این کارو میکنه، برای همین سریع خودمو توی دستشویی انداختم و امیدوار بودم هوش و حواسمو هم با پیرهن تمیز پیدا کنم.

بعد از گذشت یه دقیقه، راضی از انعکسام تو آینه به خودم نگاه کردم. باید بگم واقعا پیرهن مردونه بهم میومد. با اینکه ده سائز

ازم بزرگتر بود و چند تا از دکمه های بالاشو باز گذاشته بودم و انتهاشو روی کمرم گره زده بودم، بازم پیرهن چیس با دامن مشکی نوک مدادیم فوق العاده بهم میومد. داشتم آستینامو بالا میدادم که ضربه ی آرومی به در خورد.

– پوشیده ای؟ (کلمه ای که نویسنده استفاده کرده معنی پاک و محجوب بودن هم میده)

– آره.

البته به جز افکارم درباره تو.

وقتی در رو باز کرد، یه تیشرت تا شده دستش بود و همونطور که نگاهش میکرد گفت :

– این تیشرت قدیمی قهوه ای هم توی ساک ورزشیم بود. اگه میخوای امتحا...

حرفشو خورد و خیره بهم سر جاش ایستاد :

– واو، به تو بیشتر میاد.

سر صبح بهم گفته بود کاری میکنه که التماسش کنم و من خجالت نکشیده بودم حالا با این حرف ساده اش که میگفت "به تو بیشتر میاد" گونه هام گر گرفته بود.

وارد دستشویی شد و تا کردن آستینامو به عهده گرفت :

– اجازه بده.

همونطوری که روی پیرهنم کار میکرد چند تا لبخند آروم بینمون رد و بدل شد.

پرسید :

- امروز حالت چگونه؟

- بهترم.

- خوبه. فردا شب شامو با هم میخوریم.

- داری بهم میگی یا ازم میپرسی؟

کارش تموم شد و منتظر شد تا نگاهش کنم.

- دارم میگم. تو بهم مدیونی، با توجه به اینکه اون شب چقدر جنتلمانه رفتار کردم.

واقعا مردونه رفتار کرده بود.

- راستی مرسی بابت اون. خیلی محترمانه برخورد کردی، ممن مطمئنا واست آسونش نکردم.

- نه. قطعاً واسم "سختش" کردی.

(هارد /hard/ هم یعنی سخت متضاد آسون و هم یعنی سخت وقتی آلت تحریک میشه.)

با شوخی شونه اشو به عقب هل دادم.

- زود باش آقای رئیس. همینطوری هم واسه جلسه دیر کردیم.

وقتی وارد سالن کنفرانس شدیم، ایلی دنیس، نائب رئیس بخش "تحقیقات بازاریابی ادونس فوکس" تازه سخنرانیشو شروع کرده بود. اون جزئیات تجربه های شرکتش در بخش اداره گروه های

متمرکز در صنعت زنانه رو توضیح میداد و کلی هم درباره اهمیت گسترش گروه ها در ناحیه های مختلف جغرافیایی حرف میزد.

– شرکتهای محصولات زنانه نیویورک در مقایسه با "میدوست" (از اوهایو تا کوه های راکی) خیلی با هم تفاوت دارند. بیشتر زنا یه چیز رو میخوان – پوست صاف، تا حس کنند زیبا و ناز هستن، تا در مقابل جنس مخالفشون جذاب دیده بشن – ولی چیزی که برای فروش محصولات زیبایی در جاهای مختلف کار میکنه میتونه کاملا با همدیگه متفاوت باشه.

وقتی سر جام احساس راحتی کردم تصمیم گرفتم این یه ربع آخر رو هم پشت سر بذارم و از سخنرانیش نوت برداری کنم. با اینکه وقتی تو فرش لوک کار میکردم کلی از این گروه های متمرکز بازاریابی رو گذرونده بودم بازم همیشه چیز جدیدی واسه یاد گرفتن وجود داشت. جهان تبلیغات هر لحظه تغییر میکرد و تبلیغات زن ها همیشه چالش برانگیز تر بوده. بذار باهاش روبهرو بشیم، ما زن ها حلقه دست راستمون می اندازیم تا مثله یه نشان افتخار آمیز طرز فکرمونو تغییر بدیم^{۱*} – چیزی که امروز میخوایم ممکنه فردا خز شده باشه.

من دو تا صندلی دور تر از سخنران، سمت راست میز بزرگ کنفرانس نشسته بودم و چیس شش تا صندلی دورتر ازش انتهای میز مقابلم نشسته بود. اولین باری نبود که متوجه میشدم چیس تو جلسه های بازاریابی رأس میز نمیشینه. اون از اون جور رئیسانی بود که در عین حال که حواسش به همه چیز هست لازم نمی دید هر لحظه به همه یادآوری کنه کی رئیسه. خودکارمو بین

لبام گرفتم و با خودم فکر کردم داره به طور ناخودآگاه این کارو میکنه یا از قصد؟

نگاهم به سمتش کشیده شد که با دقت بهم خیره شده بود. نگاهمو دزدیدم ولی دو دقیقه بعد دوباره نگاه کوتاهی به سمتش انداختم. چیس یه نگاه کلی به دور تا دور سالن انداخت تا ببینه کسی حواسش بهش هست یا نه. البته که همه داشتند به سخنرانی گوش میدادند، همونطور که ما باید گوش میدادیم.

بعد رو بهم لب زد :

_ واقعا از اینکه لبخونی میکنی خوشم میاد.

با ناز لبخندی زدم و قبل از اینکه دوباره نگاهش کنم سالن رو چک کردم.

همه چیز مثله زمانی بود که دبیرستان بودیم و سعی میکردیم موقع رد و بدل کردن نامه مچمون رو نگیرند. همونطور که نگاه خیره ی چیس به لبام چسبیده بود لباش بی صدا تگون خورد :

_ همینطور واقعا از لبات هم خوشم میاد.

دستپاچه سر جام جابه‌جا شدم تا رو به زنی که سخنرانی میکرد قرار بگیرم. ولی فقط تونستم کمتر از پنج دقیقه جلوی خودمو بگیرم و بعد دوباره نگاهم به سمتش کشیده شد. ایندفعه حتی به خودش زحمت نداد سالنو چک کنه و لب زد :

_ واقعا از اینکه پیره‌نمو تنت کردی خوشم میاد.

نگاه اخطار آمیزی به سمتش انداختم. یه ذره هم نترسید. ادامه داد و منم مثل یه عوضی نمیتونستم نگاهمو ازش بگیرم.

– نمیتونم صبر کنم تا بینم چی زیرش تنته.

دلم میخواست بکشمش. همینطور دلم میخواست بدونم وقتی لباس زیرمو دید میخواد چیکار کنه. خوشبختانه با شنیدن اسمم تمرکز به اجبار به سالن برگشت.

جاش بحث آزمایش محصولات جایگزین ایناستور^{۱*} رو در مقایسه با گروه های متمرکز شروع کرد و ازم درباره تجربه ام در فرش لوک پرسید. * (محصولاتی که علاوه بر داروخونه در فروشگاه های بزرگ هم توزیع میشن.) نزدیک یک دقیقه طول کشید تا تونستم تمرکز رو بدست بیارم. بازاریابی برای من فقط یه شغل نبود، بلکه شور و شوق زندگی بود. یک ساعت و نیم دیگه رو درحالی که سعی میکردم زیر نگاه چیس به خودم نیچم گذروندم. وقتی مشغول کشیدن چپ استیک روی لبام بودم—کاری که روزی هزار بار انجام میدادم— با حس سنگینی نگاه چیس روی لبام بین پاهام مور مور شد و سرجام بی قرار جابه جا شدم.

نوبت سخنرانی چیس که رسید، من به جوری که سالن رو با افکار و نظریاتش تحت سلطه گرفته بود با تحسین نگاه میکردم. اون کاملا با رئیس قبلیم تو فرش لوک تفاوت داشت—اسکات ایکن کسی بود که حضورش به طور قلدرانه تو جمع حس میشد. امکان نداشت اون تو یه همچین جلسه ای رأس میز نشینه. رئیس قبلیم جوری دست به سینه می نشست که همه ناخودآگاه اطرافش سیخ سرجاهاشون می نشستند.

ولی استایل چیس فرق میکرد، اون دنبال خودنمایی نبود و سالن رو با ذهن و کاریزمای طبیعیش اسیر میکرد.

همونطور که مشغول حرف زدن بود نگاهش بهم افتاد و مچ نگاه خیره امو گرفت. گوشه لباس بالا رفت و نیشخندی رو صورتش نشست. خوشبختانه، برعکس من، وقتی کسی اینطوری از نزدیک بهش زل میزد زبونش نمی گرفت.

بعد از اینکه جواب همه سوال ها داده شد الینی سعی کرد قرارداد رو ببندد :

– میدونم که گفتمی وقتتون پره ولی ما این هفته دو تا گروه متمرکز تشکیل میدیم و اگه دلت میخواد میتونین شرکت کنید. یکیش تو کانزاس و یکیش تو نیویورکه.

البته که اون قسمت بزرگی از سخنرانیشو به اهمیت جمع‌آوری نظرات و بازخوردای میدوست به اضافه جفت این سواحل پرداخته بود. و حالا خیلی اتفاقی، دو تا گروه آماده تا چند روز دیگه برگزار میشه. قابل تحسین— به هر حال سخنرانی فروشش خوب از کار دراومده بود.

جاش بهش گفت خیلی زود در جریان قرارش میدیم و هنوز پروژکتو از سخنرانی ها خنک نشده بود که جلسه بعدی شروع شد. وقتی چیس گفت نمیتونه تو جلسه سخنرانی گروه متمرکز دوم بشینه از یه طرف یه جورایی ناامید شدم و از طرف دیگه خیالم راحت بود چیزی قرار نیست حواسم رو پرت کنه.

وقتی جلسه بلاخره ساعت شش تموم شد با بچه های دپارتمان بازاریابی دور تا دور سالن کنفرانس نشستیم و درباره دو تا شرکتی که پروژه اشونو ارائه داده بودن بحث کردیم. هممون جمعا موافق بودیم که شرکت "ادونس فوکس" الینی جای بهتری برای شرکت

کردن در گروه های متمرکز. جاش به من و لیندزی نگاه کرد و گفت :

_ فکر میکنید میتونیم این هفته برای بقیه نمونه ها و پروژه ها سروقت به گروه هایی که الینی تو کانزاس و اینجا توی شهر برگزار میکنه، برسیم؟

لیندزی گفت :

_ میتونیم. زمانش نزدیکه ولی فکر کنم میتونیم تا فردا جمع و جورش کنیم.

جاش سری به تایید تگون داد :

_ من باید برای فوتوشوت هایی که قراره تا آخر هفته بالای شهر بگیریم تو شرکت بمونم. خب کدومتون میرین کانزاس کدومتون تو نیویورک میمونید؟

لیندزی نگاهم کرد. بهش گفتم :

_ من هر کدوم رو که دوست نداری انتخاب میکنم.

_ خوبه چون من از پرواز متنفرم. ترجیح میدم گروه متمرکز اینجا رو تحت پوشش قرار بدم.

جاش گفت :

_ خب آسون بود. چیس شاید بخواد توی چند تا از گروه های متمرکز اینجا باهات شرکت کنه لیندزی. وقتی جزئیات رو راست و ریس کردی بهش خبر بده.

لیندزی سری تگون داد و گفت :

_ باشه.

در عین حال که قرار بود دلم برای وقت گذراندن با چیس تنگ بشه، ته قلبم میدونستم به کمی فاصله بینمون نیاز داریم. ممکنه این چند هزار مایل تنها چیزی باشه که بتونه ما رو به اندازه ای که من بتونم ذهنمو باز کنم از هم جدا کنه.

فصل هجدهم

ریس

پروازم برای صبح چهارشنبه رزرو شده بود و فقط بعد از ظهر رو وقت داشتم تا دفتر تحقیقاتی مصرف کننده های شرکت "ادونس فوکس" کانزاس رو برای اولین جلسه متمرکز که صبح پنجشنبه برگزار میشد، تنظیم کنم. چیس کل بعد از ظهر سشنبه رو بیرون از شرکت گذرونده بود، برای همین مجبور شدم بهش پیام بدم که نمیتونم سر قرار شام آماده بشم. اونم فقط جواب داده بود «اوکی!» احتمالاً فکر میکرد دارم سعی میکنم دوباره بعد از اینکه آخر هفته اجازه دادم کنترل بعضی چیزا_ درواقع کنترل خودم_ از دستم در بره بیچونمش.

نزدیک ساعت شش و نیم صبح چهارشنبه بود و همونطور که داشتم برای رفتن به فرودگاه آماده میشدم بلاخره چیس ادامه پیام قبلیشو فرستاد.

چیس: "برنامه امونو میندازم یه روز دیگه ولی ایندفعه نمیذارم از زیرش دربری.

وقت نداشتم جوابشو بدم. آژانس سر ساعت شش و نیم می رسید و بعضی موقع ها طول می کشید آسانسور بیاد بالا. زیپ چمدونم رو بستم و آیفونم رو توی کیفم انداختم. بچه گربه زشتمو سریع و کوتاه نوازش کردم:

_ تا وقتی که من نیستم صاحب اصلیت میاد و ازت مراقبت میکنه. حواست باشه سر وسایلم نره.

سرشو ناز کردم و ادامه دادم :

– بچه گربه کوچولو و زشت خوبی باش و اگه مامانم سر کشو لباس زیرام رفت پاشو چنگ بگیر. باشه؟

وقتی پایین رسیدم یه ماشین شهری مشکی جلوی ساختمون پارک کرده بود. با اینکه پروازم تا دو ساعت و نیم دیگه بلند نمیشد ولی وقتی تو ترافیکه قبل از تونل گیر کردیم استرس گرفتم. نفس عمیقی کشیدم. با خارج شدن از منهتن کم کم داشتم آروم میشدم که وقتی به اون طرف تونل رسیدیم و متوجه شدم وضعیت از شهر هم بدتره وحشت کردم.

از راننده پرسیدم :

– چی شده؟ این وضعیت حتی واسه ساعتای پر ازدحام هم اوکی نیست.

– دارن یه سری کارای ساخت و ساز رو انجام میدن. قرار بود هر روز تا ساعت شش تموم شه ولی مثله اینکه کارگرا میخوان اضافه کاری کنند.

شونه ای بالا انداخت و به جاده ی روبه رومون که دریایی از چراغای ترمزی که سعی میکردن سه لاین رو تو یکی جا بدن اشاره کرد.

همونطور که تا یه ساعت دیگه سانت به سانت جلو میرفتیم، مردم و زنده شدم تا فهمیدم فقط مانع های ترافیکی تا یک مایل تو جاده قرار داشتند و درواقع هیچ خبری از ساخت و ساز نبود. ساعتو چک کردم؛ کاملا احتمال داشت که ترافیک به این زودیا باز نشه و پروازمو از دست بدم.

من توی یه روز خوب و معمولی هم به اندازه کافی استرس می کشیدم، چه برسه به الان که احتمال دیر کردنم باعث میشد قلبم تندتر بتپه. باید خودمو مشغول میکردیم، گوشیمو از کیفم بیرون کشیدم و به تکستی که همون لحظه رسید نگاه کردم.

مامان: " باید یخچالتو بیشتر تمیز کنی. تاریخ بعضی از ترشیات گذشته."

جدا؟ نکنه وقتی داشتم میرفتم، تو کوچه قايم شده بود؟ حتی نمیتونست چند ساعت صبر کنه و بعد بره تفتیش کردنش رو شروع کنه. من اون گربه زشت رو با یه ظرف پر از غذا تنها گذاشته بودم و نیازی نبود مامانم حداقل تا فردا بهش سر بزنه. درستش میکنم. لاقل بحث کردن باهاش ذهنمو از پروازی که پیش رو دارم دور میکنه.

ریس: " نندازیشون دور. غذاهای تاریخ گذشته رو واسه تالولا نگه میدارم."

بگذریم، پیام بعدی همون پیامی بود که چیس درباره برنامه ریزی شامی که دیشب کنسلش کرده بودم داده بود و من نتونسته بودم جوابشو بدم.

ریس: " تا آخر هفته برنمیگردم. رئیسم میخواست از شرم خلاص بشه برای همین فرستادم کانزاس."

بعد از جواب دادن به چند تا تکست و ایمیل دیگه، به طور موفقیت آمیز ذهنمو از اینکه چقدر دیر شده بود دور کردم. سی و پنج دقیقه قبل از تیک آف به فرودگاه جان اف کندی رسیدم و باسنمو به سمت

کیوسک بازرسی کشیدم. وقتی ته صف بازرسی امنیتی رسیدم چیزی نمونه بود که بزنم زیر گریه.

ناامید، خودمو به مسئول امنیتی رسوندم.

_ اگه بخوام توی صف بمونم امکان نداره بتونم خودمو به پروازم برسونم. کلی از وقتم فقط سر اینکه از تونل بگذریم تلف شد و بزرگراه در حال تعمیر بود. هیچ راهی نداره که بتونم صفو رد کنم؟ دارم به یه سفر کاری میرم و واقعا نمیتونم پروازو از دست بدم.

دستشو که پوشیده تو یه دستکش پلاستیکی بود جلو آورد و طوری که انگار این داستان غم انگیز رو روزی صد بار میشنوه نگاهم کرد: _ بلیط.

همونطور که بلیطو بهم پس میداد از روی شونه اش به یه طرف اشاره کرد:

_ صف پرواز فرست کلس (first class) سمت چپه.

وقتی به جایی که داشت میفرستادم نگاه کردم و دیدم در واقع صفی وجود نداره نفسمو بیرون دادم:

_ واقعا مرسی!

البته که گیت پروازم اون طرف ترمینال بود، ولی تونستم از بازرسی امنیتی بگذرم و همونطور که پروازمو برای آخرین بار اعلام می کردن خودمو به کریدور پرواز رسوندم. از اونجایی که فقط یه صف کوچیک تو کریدور بود نفس گرفتم و به سمت بادجه تحویل بلیط رفتم تا ببینم میتونند صندلی وسطی که موقع خرید بلیط باهاش به مشکل برخوردی بودم رو عوض کنند یا نه.

– هیچ راهی وجود داره که بتونم صندلیمو که وسطه عوض کنم؟
میدونم دیر کردم و تقریبا آخرین نفرم ولی با خودم گفتم پرسیدنش
که ضرر نداره.

– تقریبا همه صندلی هامون پره... ولی بذار چک کنم.

متصدی بلیطمو گرفت و یه سری عدد و ارقام رو وارد کامپیوترش
کرد. اخماشو تو هم جمع کرد و گفت :

– در واقع صندلی شما وسط نیست. صندلی کنار راهرو مال
شماست.

بلیط رو بهم پس داد و اشاره کرد :

– ردیف دوم.

امکان نداره. اصلا منطقی نیست.

– وقتی بلیط رو خریدم ردیف سی و خورده ای بودم.

– دیگه نیستی. صندلی کنار راهروی فرست کلس برای شماست.
احتمالا بلیطتون ارتقا داده شده.

صف سوار شدن به هواپیما کم کم داشت جلو می رفت، و من کی
باشم که بخوام به خاطر ارتقای بلیطم به فرست کلس بحث کنم؟
وقتی به ردیف دوم رسیدم، کیف دستیمو از روی شونه ام پایین
کشیدم و زیر صندلیم گذاشتم. صندلی کنار پنجره خالی بود ولی
متوجه شدم یه روزنامه نیویورک تایمز تا شده روی صندلی قرار
داره. کابین بالای سرمو باز کردم و قبل از اینکه خم بشم تا دسته
چمدونم رو بگیرم فضای داخلشو چک کردم تا ببینم جای خالی داره
یا نه.

وقتی به دست بزرگ روی دستم قرار گرفت از جا پریدم و همون موقع صدایی به گوشم رسید :

_ اینجا. اجازه بده.

سرم به سرعت به سمت مردی که کنارم ایستاده بود چرخید و خوب میدونستم قراره کی رو ببینم.

_ چی تو اون مغزت میگذره؟

صدای چیس منو از افکارم بیرون کشید.

از وقتی که توی هواپیما دیده بودمش ساکت شده بودم. اگه بخوام شروع کنم باید بگم من موقع پرواز استرس می گرفتم و جوری هم که چیس سوپرایزم کرده بود باعث شده بود شوکه بشم.

وقتی هواپیما با سرعت روی باند شروع به حرکت کرد ضربان قلبم به طور غیر قابل کنترلی بالا رفت. دسته صندلی بینمون رو چنگ زدم و کوتاه جوابشو دادم :

_ از تیک آف متنفرم. و همینطور از فرود. هر چی وسط این دو تا باشه دیگه اوکیه.

چیس دستمو با دستش پوشوند و فشار داد. وقتی ارتفاعمون تنظیم شد، نفس عمیقی کشیدم و شونه هام از حالت انقباض دراومدند.

_ چرا بهم نگفتی قراره به این مسافرت بیای؟

_ لحظه آخری شد.

تو جام به خودم پیچیدم و فکر کردم از اول همه اینا نقشه‌اش بوده یا نه.

- چقدر لحظه آخری؟

مستقیم تو چشمام نگاه کرد. حالا میتونستم صداقت رو تو نگاهش بخونم.

- حتی وقت نشد چمدونمو جمع کنم.

- منظورت چیه؟ چمدون نداری؟

- امروز صبح به قصد دفتر خونه امو ترک کردم...

مکثی کرد و دستشو تو موهایش کشید. زمزمه وار ادامه داد :

- حتی نمیدونم چطوری خودمو به اینجا رسوندم.

- جدی میگی؟

سرشو تکون داد و گفت :

- این دفعه قراره تو تیشرتتو بهم بدی بپوشم.

- فکر نکنم تیشرت من اندازه ات بشه.

- بدون لباس بیشتر دوستم داری؟ میدونستم!

همون لحظه مهماندار هواپیما اومد و بهمون دو تا منو داد :

- میتونم چیزی برای نوشیدن واستون بیارم؟

چیس بدون اینکه به منو نگاه کنه گفت :

- دو تا میموساس لطفا.

بهش نگاه کردم :

- هنوز ساعت نه صبح هم نشده.

- امروز فرق میکنه.

مهماندار لبخندی زد و منو ها رو ازمون گرفت :

- دارین چیز خاصی رو جشن میگیرین؟

دست چیس همچنان دستمو روی دسته صندلی پوشونده بود. با این حرف مهماندار دستامونو بلند کرد و انگشتاشو بین انگشتام قفل کرد. دستمو به سمت دهنش برد و بوسید :

- ماه عسلمونه.

- اوه! تبریک میگم. عالیه. تو کانزاس میمونید یا برای امشب مقصد آخرتونه؟

- تو کانزاس میمونیم. خانومم یکی از بزرگترین طرفدارای موزه "جادوگر شهر اوز" نه و میخواد به اونجا سر بزنه.

با چونه اش به پاهام اشاره کرد. کاملاً اتفاقی اون روز سر تا پا مشکی پوشیده بودم و یه جفت کفش پاشنه بلند قرمز پام کرده بودم. (کفش های قرمز جادوگر شهر اوز خیلی معروفه!)

- بعضی موقع ها یه ذره بیش از حد هیجان زده میشه.

درسته که مهماندار هواپیما موفق شد لبخندشو روی صورتش نگه داره، ولی میتونستم بفهمم داره فکر میکنه چقدر خل و چل ام. منظورم اینه، آخه کدوم آدم سالمی بعد از اینکه با مردی شبیه کسی که کنارش نشسته بودم ازدواج کنه میره موزه؟

وقتی مهماندار از من دور شد به سمت چپ برگشتم :

_ طرفدار جادوگر شهر اوز؟

چپ نیشخندی زد :

_ بیشتر به جور فتیشه، ولی به هر حال چیزیه که ازش خوشتر میاد.

_ اون وقت تو قراره کی باشی؟ مترسک بدون عقل؟ آخه این چیزا رو از کجات درمیاری؟

_ داشتم از دستشویی بیرون میومدم که پاتو گذاشتی تو هواپیما. ممکنه بعد از دیدن اون کفشای سکسی قرمزت به فانتزی هایی تو ذهنم ساخته باشم.

_ واقعا فکر کنم به کمک احتیاج داری.

_ شاید حق با تو باشه.

به سمتم خم شد و با صدای آرام ادامه داد :

_ ولی اگه فقط میخوای اون کفش رو بپوشی و نه چیز دیگه ای، خوشحال میشم که آقای تین باشم. (مرد چوبی داستان جادوگر شهر اوز که عقل نداشت)

بعد از اینکه مهماندار هواپیما نوشیدنیامونو آورد (و عروس صدام زد)، منو و چپ تصمیم گرفتیم صادقانه حرف بزنیم.

دستمو وارد کیفم کردم و همونطور که چپ استیکمو بیرون میکشیدم پرسیدم :

_ تا کی تو کانزاس میمونی؟

نگاهش، دستمو که روی لبام خط میکشیدم دنبال میکرد :

- از اون وسیله خیلی استفاده میکنی ها؟

- چی؟ چپ استیک؟

- آره یه چند باری دیدم ازش استفاده میکنی.

- یه جورایی معتادشم.

- ولی من خوشم نمیاد لبام چرب شه. باید کم کم بذاریش کنار.

- بذار حدس بزنم—چون قراره لبام اونو روی لبای تو بکشه؟

- دقیقا.

- یه دلیل دیگه که هیچوقت نمیتونیم با هم رابطه داشته باشیم.

- بلاخره یکیمون کوتاه میاد.

سرمو در جواب به سماجتش تکون دادم.

- نگفتی تا کی تو کانزاس میمونی؟

- به تو بستگی داره.

- به من؟

- وقتی گفتم برای اومدن تلاشی نکردم دروغ نگفتم. همون لحظه

ای که شنیدم قراره از شهر خارج بشی میخواستم منم باهات پیام.

به فکرم رسید که بهت بگم میخوام تو جلسه ها شرکت کنم ولی

گفتم خودت میفهمی دیگه.

- پس داری میگی فقط به خاطر من اومدی؟

جدی سری تکون داد :

_ فقط به خاطر تو.

_ این استایل همیشگیته؟ دنبال کسی که ازش خوشت میاد میوفتی؟

_ نه واقعا... که فکر کنم به خاطر همین اصلا نمیدونم چیکار کنم. دوری کردن که جواب نداده.

_ خب پس استایلت برای قرار گذاشتن چجوریه؟

_ تاثیر این صداقتم تا الان چجوری بوده؟

خندیدم :

_ تا الان که خوب بوده. ادامه بده. قضاوت نمیکنم.

باقی مونده میموساشو بالا رفت :

_ من هیچوقت مجبور نبودم برای بدست آوردن توجه یه زن تلاش کنم.

_ میتونم حدس بزنم. پس قضیه اینه؟ مردی که چیزی رو میخواه که نمیتونه داشته باشش؟ زندگی یه رمان نیست.

نگاهش بین چشمام جستجوگرانه چرخید. میدونستم داره حرفی که میخواه بزنه رو سبک سنگین میکنه. بلاخره لب باز کرد :

_ حق با توئه. من چیزی که ندارم رو میخوام. ولی این یه قسمتشه. اونم نه اونجوری که تو فکر میکنی. ازم نخواه که واست توضیحش بدم ولی وقت پیش تو ام، خوشحالم. و این تموم چیزیه که دنبالشم.

جوابش کاملا خلع سلاحم کرد :

– اوه. این... این... این خیلی دوستداشتنیه.

چیس میموسای نصفه نیمه منو از دستم گرفت و قبل از اینکه حرف بزنه لیوانو سر کشید :

– حالا منظورمو اشتباه برداشت نکن. اگه شبا زیرم باشی خیلی بیشتر خوشحال میشم ولی میخوای بینمون از لحاظ فیزیکی فاصله بندازی؟ به خواسته ات احترام میذارم، هر چند من درست همین جا ام که... واست سختش کنم.

این دفعه نوبت من بود که به سمتش خم شم :

– واقعا یا فقط یه مثال بود؟

دستمو که همچنان تو دستش بود به سمت سینه اش کشید و از روی عضلاتش پایین آورد و درست بالای کمر شلوارش نگه داشت :

– هر چقدر میخوای پافشاری کن— بهت ثابت میکنم.

بعد از فرود اومدن، یه تاکسی به دفتر گروه های متمرکز گرفتیم و چند ساعتی با تسهیل کننده ای که قرار بود کارای فردا رو تنظیم کنه کار کردیم. چیس به اجرا و راه اندازی گروه کمک کرد ولی گرفتن یه سری از تصمیمات رو به عهده من که مهارت بیشتری داشتم گذاشت. و من از این کارش هم به عنوان رئیس و هم به عنوان یه مرد خوشم میومد.

بعد از اینکه کارمون تموم شد، از اونجایی که چیس واقعا چمدون با خودش نیاورده بود و چیزی هم برای پوشیدن نداشت تو راه هتلمون یه سر به پاساژ زدیم. داخل "نورداستروم" بهش کمک کردم

یه چند تا لباس راحتی برداره و وقتی توی اتاق پرو بود، خودمو مشغول رگال های همون دور بر رو کردم. چند دقیقه بعد چیس با یک جین و یه لباس یقه اسکی سرمه ای که روی سینه اش به خوبی نشسته بود از اتاق پرو بیرون اومد. کفش پاش نبود و موهایش به خاطر لباس عوض کردن از همیشه شلخته تر شده بود. با پیرهنی که دستم بود به سمتش رفتم و چیس دستاشو بالا گرفت و نیم چرخ زد :

– خوبه؟

– واقعا شک دارم چیزی تو تن تو بد باشه.

پیرهن دیگه رو به سمتش گرفتم تا بره امتحانش کنه.

یه دستشو بالای سرش برد و یقه لباسشو گرفت و جوری که فقط پسرا لباساشونو درمیارن از تنش دراورد. امکان نداشت که بتونم نگاهمو ازش بگیرم. بدنش فوقالعاده بود. برنزه و خوش فرم. به نظر می رسید هر کدوم از اون عضله و ماهیچه های بدنش مثل یه مجسمه تراش خورده بودند. کمر شلوار جینش یه ذره شل بود و پایین اومده بود و عضله V شکل شکمشو به خوبی به نمایش گذاشته بود. کاملاً مطمئن بودم که اون بهترین بدنی رو داره که تا به حال از نزدیک دیده بودم.

ناخودآگاه لبامو لیس زدم. چیس متوجه شد و گفت :

– اگه همینطوری به نگاه کردنت ادامه بدی این دفعه با همدیگه تو اتاق پرو میریم.

یه لحظه منظره جفتمونو منعکس شده توی آینه اتاق پرو تصور کردم. وقتی جوابی ندادم، چیس فهمید_فهمید_ که دارم چیو تصور میکنم. دستم همچنان بین زمین و هوا پیرهنو براش نگه داشته بود. چیس دستشو دراز کرد و به جای اینکه لباسو بگیره، دست منو گرفت و به سمت خودش کشید.

_ تو اخراجی.

همونطوری که صورتشو بین موهام مخفی میکرد یه بار دیگه غرید :

_ لعنتی واقعا اخراجی.

کافی بود فقط بازدممو بدم بیرون و تسلیم بشم که صدای زنی منو به خودم آورد.

گلوشو صاف کرد :

_ برای پیدا کردن چیزی به کمک احتیاج دارین؟

سر جام عقب پریدم و بینمون فاصله انداختم. ولی هنوز قدرت حرف زدنمو به دست نیاورده بودم. چیس همونطور که تو چشمام نگاه میکرد جوابشو داد :

_ نه مرسی. فکر کنم هر چی میخواستم رو برداشتم.

نگاهمون همچنان قفل هم بود که بلاخره چیس گفت :

_ بذار برم لباس بپوشم.

_ آمممم... آره... باشه... اوکی. تا لباساتو بپوشی یکی دو تا تیشرت واست برمیدارم.

وقتی برگشت و بدون لباس به سمت اتاق پرو راه افتاد برای اولین بار متوجه خالکوبی پهلویش شدم. از این فاصله نمیتونستم دقیق ببینم چی نوشته ولی معلوم بود یه مشت کلمه از دنده هاش بالا رفته.

سرمو تکون دادمو به راه افتادم، همچنان آزرده و داغ بودم. با خودم فکر کردم چیس مثل یه معماست. رئیس شرکتی که کت و شلوارهای شیک و فیت تنش می پوشید و با این حال نوک سینه اشو پریسینگ کرده بود و خالکوبی داشت—مردی که بدون چمدون خودشو به هواپیما رسونده بود و اعتراف میکرد سعی کرده که ازم دوری کنه ولی نتونسته. تنها چیزی که همه این ویژگی های منحصر به فردشو کنار هم قرار میداد عشق بود. میتونستم اینو وقتی که اونجوری نگاهم میکرد حس کنم. و به همون اندازه ای که تحریکم میکرد به طور وحشتناکی هم می ترسوندم.

بعد از خرید جفتمون برای مدتی ساکت بودیم. چیس چند دقیقه بعد از رفتن به اتاق پرو کاملا پوشیده بیرون اومده بود و ما نیم ساعت دیگه رو هم تو نورداستورم دنبال تیشرت و لباس زیر و کتونی گشتیم. وقتی بلاخره کارمون تموم شد، خورشید کم کم داشت غروب میکرد و همونطور که به سمت ماشینمون تو پارکینگ میرفتیم خمیازه ای کشیدم.

– خسته ای؟

– یه کم. روز طولانی ای بود.

چیس در ماشین رو باز کرد و منتظر شد تا سوار بشم، بعد خریداشو
صندلی عقب گذاشت و قبل از اینکه خودشو عقب بکشه به سمت
چرخید :

_ نظرت راجع به شام تو هتلمون چیه؟ تو سایتش زده بود یه خانه
استیک دارن و میتونیم بریم غدامونو اونجا بخوریم برگردیم تو
تخت.

_ تو تخت؟

_ منظورم واسه استراحته ولی اگه چیز دیگه ای تو ذهنته...

اوه، بله چیز دیگه ای تو ذهنم بود و هر لحظه واسم سختتر میشد
که بهش فکر نکنم.

فصل نوزدهم

ریس

هتل بهمون دو تا اتاق کنار هم داده بود. بعد از اینکه پیراهن هامو تو کمد آویزون کردم لباسامو درآوردم و موهامو دم اسبی بستم و یه دوش سریع گرفتم. اجازه دادم آب داغ شونه هامو ماساژ بده و ریلکس کردم. به این فکر کردم که چقدر دوست دارم روزامو با چیس بگذرونم. کنار هم کار کنیم، با هم بریم خرید و با ماشین به هتل بریم—فقط همه چیز طبیعی به نظر می رسید. چیزی که دیگه طبیعی نبود فاصله گرفتن از چیس بود. حالا دیگه حس میکردم دارم خودمو از چیز خاصی محروم میکنم.

بیل و میلیندا گیتس با هم دیگه کار میکردند. حتی بیل هم رئیسش بود.

میشل اوباما هم مربی بارک تو شرکت حقوقی ای که با همدیگه کار میکردن بود.

سلن دیون هم با مدیر برنامه هاش ازدواج کرده بود—کسی که بیشتر از ۲۵ سال ازش بزرگتر بود.

این رابطه ها بعضی وقتا جواب میداد. بعضی وقتا نه. ولی وقتی که جواب نمیداد، عواقب بیشتری به دنبال داشت. یه وقتایی هم احتمالات به عواقب غلبه میکرد.

احتمالات!

تازه لباسامو تنم کرده بودم و موهامو بالای سرم شلخته جمع کرده بودم که چیس ضربه ای به در زد. اون لحظه حاضر بودم این کت

و شلوار مشکی براقمو با یه پیراهن کشفاف سبز و آبی عوض کنم. ولی تنها کاری که کردم این بود که کفشای قرمز پاشنه بلندمو دراوردم و با یه جفت صندل جلو باز عوضشون کردم.

نگاه چیس روی بدنم چرخید :

_ میتونیم بی خیال شام بشیم و...

دستمو روی سینه اش گذاشتمو و همونطور که به عقب هلش میدادم بدون اینکه گردنبدمو بندازم باهاش از اتاق بیرون رفتم. درواقع انقدر به خودم اعتماد نداشتم که به داخل دعوتش کنم و کامل آماده بشم. وقتی منتظر میزبان بودیم تا جامونو آماده کنه، چیس جوری بهم نگاه میکرد و_نگاهش روی خط سینه ام قفل شده بود_ که فکر نکنم گردنبد برلیانی که میخواستم بندازم رو از دست داده باشه.

همونطور که داشتیم پیش غدامون رو میخوردیم درباره گروه های متمرکز و برنامه های فردا صحبت کردیم. من داشتم بی حواس انگشتمو روی عرق سردی که روی لبه لیوان شرابم نشسته بود می کشیدم که چیس دستشو جلو آورد و روی زخم دستمو نوازش کرد.

_ تقریبا شبیه یه خالکوبیه. حتی زخم هاتم قشنگن.

همون لحظه یاد چیزی که روی بدنش دیده بودم افتادم.

_ حرف از تتو شد... ناخواسته تتوی بدنت رو عصر دیدم. همین یکی رو فقط داری؟

چیس به پشتی صندلیش تکیه داد :

_ آره.

از اونجایی که توضیح اضافه ای نداد و به نظر می رسید استرس داره و دلش میخواد موضوع رو عوض کنه، بیشتر پافشاری کردم :

– چی هست؟ یه نوشته است آره؟

چیس نگاهی به دور سالن انداخت. نوشیدنی اشو از روی میز بلند کرد و جرعه ی بزرگی ازش خورد :

– میگه "ترس جلوی مرگ رو نمیگیره، جلوی زندگی رو میگیره."

منتظر شدم بهم نگاه کنه و بعد گفتم :

– خب، فکر کنم این جمله واقعا به درد من میخوره.

به همدیگه خیره شدیم. وقتی نگاهش چشمامو ترک کرد و روی زخم دستم برگشت، سعی کردم یه سری کلمه مناسب پیدا کنم و به حرف زدن تشویقش کنم. ولی هنوز اون کلمات رو پیدا نکرده بودم که به طور غیرمنتظره ای ادامه داد :

– من و پیتون با همدیگه میرفتیم دبیرستان. اون وقت فقط با هم دوست بودیم... و این دوستیمون تا ترم آخر کالج ادامه داشت. اون موقع زندگی خیلی سریع می گذشت... تازه حق ثبت اختراعمو گرفته بودم، دفتر زده بودم... و کارمند استخدام میکردم.

مکثی کرد :

– یه سال بعد از اینکه فارغ التحصیل شدیم ازش خواستگاری کردم. دو روز بعدش مرد.

به معنای واقعی کلمه قلبم تو دهنم اومد. میتونستم درد رو تو صداش حس کنم و قفسه سینه ام تنگ شده بود.

_ متاسفم.

سری تکون داد و دوباره یه دقیقه طول کشید تا ادامه بده :

_ بعدش برای یه مدت طولانی واقعا داغون بودم. اصلا برای همین بود که بیشتر محصولاتمو تحت لیسانس شرکت های دیگه زدم. به شدت مشروب میخوردم و میدونستم اونقدر عقلم سرچاش نیست که بتونم خودم محصولات جدید رو وارد بازار کنم. خوشبختانه عقل وکیلیم سرچاش بود. قراردادی که با شرکت ها بسته بود فقط این اختیار رو بهشون میداد که از اختراع من برای چند سال استفاده کنند. من تیم تحقیقاتیمو نگه داشته بودم که چیزی داشته باشم تا بتونم باهاش تمرکز کنم ولی درواقع کاری واسه انجام دادن نداشتم.

_ به نظر میرسه کار درستی کردی.

_ آره البته بعد از اینکه به عقب برگشتم و دوباره تصمیم گرفتم.

داشتم میمردم که ازش سوالمو بپرسم ولی مطمئن نبودم بهتره چه کلماتی استفاده کنم :

_ چطوری... نامزدت... منظورم اینه...مریض بود؟

سرشو به نفط تکون داد :

_ نه، یکی بهش حمله کرده بود. هفت سال پیش هفته دیگه. هیچوقت اون کسی که این کار رو کرد رو نگرفتن.

دستمو جلو بردم و دستشو گرفتم:

_ خدایا، نمیدونم چی بگم. خیلی متاسفم.

– مرسی.

مکثی کرد و بعد گفت :

– اون چند سال واقعا سخت گذشت. حتی وقتی شروع کردم به قرار گذاشتن نمیدونستم میتونم به جز... میدونی...

لبخند نصف و نیمه سکسی ای بهم انداخت :

– قرار گذاشتن کار دیگه ای کنم یا نه.

– منظورت سکس کردنه.

سری تکون داد :

– اوهوم ولی اشتباه برداشتت نکن. دلم نمیخواد مثل یه عوضی واقعی به نظر برسم. من هیچوقت نمیداشتم اون زنا هدفمو اشتباه برداشت کنند. فقط علاقه ای به چیزی بیشتر از رابطه جنسی نداشتم. عمدی نبود. حداقل فکر نمیکنم بوده باشه. نمیدونم. شاید آماده نبودم که گذشته رو کنار بذارم. یا شاید هنوز آدم مناسبی رو پیدا نکرده بودم که به خاطرش گذشته رو بخوام کنار بذارم.

– به نظر منطقی میرسه.

استرس گرفته بودم. حواسم بود که برای همه جمله هاش فعل گذشته به کار برده بود. – آماده نبودم، آدمو مناسبی رو پیدا نکرده بودم. – اون از همون اول واضح گفته بود که منو برای سکس میخواد. و منم هیچوقت سوالی دربارش نداشتم. ولی الان واقعا دلم میخواست ازش بپرسم فکر میکنه حالا دیگه میتونه رابطه بیشتری رو شروع کنه، ولی خب از جوابش میترسیدم. منظورم اینه، تو چطوری گذشته رو کنار میذاری. عاشق زن دیگه ای

میشی_وقتی که هیچوقت از عشق ورزیدن به یکی دیگه دست برنداشتی؟

وقتی چیزی نگفتم چیس دستشو دراز کرد و زیر چوئم گذاشت. صورتمو بالا گرفت تا به چشماش نگاه کنم و بعد گفت :

_ با تو بیشتر میخوام. نمیتونم بهت قول بدم که این رابطه چجوریه و قراره به کجا برسه ولی مطمئنا بیشتر از یه رابطه جنسیه. من جذب هر چیزی که مربوط به تو باشه میشم_ تو باهوش، صادق، بامزه، شجاع و یه ذره دیوونه ای_و باعث میشی بدون هیچ دلیلی لبخند بزنی. هیچ شکی نیست که من تو رو توی تختم میخوام، فکر کنم تا الان دیگه خودت فهمیدی. ولی من بیشتر هم میخوام. دیگه از اینکه همش به گذشته نگاه کنم خسته شدم. خیلی وقته اینطوری دلم نخواسته در لحظه زندگی کنم.

_ اوه. نمیدونم چی بگم. مرسی. مرسی که انقدر صادقانه حرف زدی.

همون موقع، گارسون با شاممون اومد. فضا سنگین شده بود و نمیدونستم چجوری درستش کنم، هرچند فکر میکردم جفتمون بهش نیاز داریم. اگه یه چیزو تو زندگیم بدونم اون اینه که چیس معمولا با حرف زدن درباره سکس شوخ و سرحال میشه.

تیکه ای از استیکمو با چنگال جدا کردم و همونطور که به سمت دهنم میاوردم گفتم :

_ تا به حال بازی "ترجیح میدی... " رو بازی کردی؟

_وقتی بچه بودم.

– من و دوستم جولز همیشه این بازی رو میکنیم—معمولا بعد از چند تا نوشیدنی.

–اوکی...

جرعه ای از شرابمو خوردم و نگاه خیرمو ازش جدا نکردم.

– ترجیح میدی واسه سکس پول خرج کنی یا ازش پول بدست بیاری؟

یکی از ابروهاشو بالا انداخت :

– پول بدست بیارم. تو چی؟

– فکر کنم من ترجیح میدم پول خرج کنم.

– داره از این بازی خوشم میاد.

به سندلیش تکیه داد و چونه اشو خاروند :

– دلت میخواد تو سکس رو باشی یا زیر؟

– زیر.

مکثی کردم :

– تو؟

– رو.

با چنگالش بهم اشاره کرد و ادامه داد :

–ببین چقدر بهم میایم. چراغ روشن یا خاموش؟

– روشن. تو؟

– روشن که وقتی دارم خودمو واردت میکنم صورتتو ببینم.

پوستم گر گرفت. آب دهنمو قورت دادم.

– نباید وارد جزئیات بشی. باید فقط انتخابتو بگی.

– چرا باید این کارو کنم وقتی با گفتن این جزئیات صورتت همچین
 هاله سکسی صورتی ای میگیره؟

همونطور که بقیه غذامونو میخوردیم این بازی رو ادامه دادیم و
 چیزهای کوچیک سکسی و غیر سکسی ای که ترجیح میدادیم رو
 با هم درمیون گذاشتیم. و من کاری که قصدشو داشتم انجام
 دادم. – حال و هوای فضا رو عوض کردم. – ولی در عوض جنگی بین
 شهوت و منطقم در گرفت.

و در این لحظه. – شهوت داشت پدر منطق رو درمیآورد.

بعد از شام، وقتی من و چیس به سوئیت های بهم چسبیده امون
 رسیدیم، حس میکردم اولین قرار دبیرستانم داره به پایان میرسه.

چیس جفت دستامو گرفت و با فاصله کمی که بینمون بود گفت :

– مرسی که باهام شام خوردی. و گذاشتی بدون دعوت باهات به
 این مسافرت بیام.

– وقتی که رسیدم تو توی هواپیما بودی. فکر نکنم جای انتخاب
 دیگه ای واسم گذاشته باشی.

البته که داشتم شوخی میکردم.

– من بعد از تموم شدن گروه متمرکز پرواز دارم و عصرش برمیگردم
 نیویورک.

– میخوای برگردی؟ چرا؟

– چون دارم همش بهت فشار میارم به امید اینکه بشکنی ولی امشب فهمیدم خودت باید به این نتیجه برسی. تا اون موقع صبر میکنم.

منو به سمت خودش کشید و بوسه ای روی پیشونیم نشوند.

– حالا برو تو تا نظرمو عوض نکردمو به جای اینکه پشت در امن باشی پشتتو نکوبیدم بهش.

وقتی وارد شدم، سرمو برای ده دقیقه کامل به در تکیه دادم. بعد از پنج دقیقه صدای بازو بسته شدن در اتاق چیس رو شنیدم و با خودم فکر کردم اونم مثله من اون طرف در ایستاده بود و با خودش در کشمکش بود.

یادم نمیاد تا به حال مردی رو انقدر بدجور، مثل چیس خواسته باشم. تا یه زمانی فکر میکردم به خاطر اینکه رئیسمه همچین حسی بهش دارم—حس هیجان انگیز و سوسه شدن به چیزی که ممنوعه. ولی الان میدونم قضیه بیشتر از این چیزاست. خیلی بیشتر، جوری که داره منو میترسونه. درسته که بهونه رئیس بودنش رو درست کرده بودم تا بینمون فاصله بندازم ولی واقعیت اینه که بیشتر از احساسی که کنارش داشتم میترسیدم. درواقع من هیچوقت تو زندگی عشقیم شانس نداشتم، مثله مامان بابام. سوال اینجاست که الان من میتونستم عشق واقعی رو زیر سایه یه زن دیگه پیدا کنم؟

هم ترسیده بودم—و هم از این ترس خسته شده بودم. با این نتیجه گیری به فکر خالکوبیش افتادم.

« ترس جلوی مرگ رو نمیگیره، جلوی زندگی رو میگیره.

۹ تا کلمه کوچیکی که زندگی جفتمون رو تو خودش جا داده بود.

همونطور که نفس عمیقی میکشیدم، یهو یادم افتاد هنوز برقای اتاق روشن نکردم. معمولا به محض رسیدن در عرض ده ثانیه همه جا رو از جمله—کمد دیواری و حموم و زیر تخت رو می گشتم. آهی کشیدم و خودمو مجبور کردم جایی رو نگردم، هرچند از وقتی که متوجه غفلتم شده بودم به طور روانی از درون خودمو میخوردم. امشب دیگه نمیذارم این ترس کنترلم کنه.

روی زمین اتاق هتلم تو تاریکی دراز کشیدم. از چرخش بی وقفه ذهنم سرگیجه گرفته بودم و مدام قسمتهایی از مکالمه های یه ماه اخیرمون رو تو سرم اجرا میکردم.

تو خونه اش: "اگه با کسی قرار نمیداشتی، روی جزیره آشپزخونه میداشتمت و به جای اینکه بهت بگم، نشونت میدادم میخوام باهات چیکار کنم."

دلم میخواست به بدترین نحو ممکن نشونم بده.

توی تاکسی، بعد از اون همه نوشیدنی ای که خورده بودم سرمو روی رون های گرمش گذاشته بودم و وقتی به ساختمونم رسیده بودیم موقع بلند شدن گونه ام به آلت تحریک شده اش کشیده شده بود.

میخواستم حسش کنم. انگشتمو دور آلت سخت شده اش قفل کنم و همونطوری که دستم و بالا پایین میکردم صورتشو نگاه کنم. توی دفترش... " اون لباس خیستو دربیار تا خودم کمکت نکردم وسط دفترم با کرکره های بالا درش بیاری."

خدایا، چقدر دلم میخواست لباس لعنتیمو تو تنم پاره کنه.

چشمامو بستم، دستام از روی بدنم به پایین لغزید. چیس درست اون طرف در بود. اگه خودمو به ارگاسم برسونم صدامو میشنوه؟ یه قسمتی از وجودم امیدوار بود که بشنوه. دستمو یه بار روی پارچه لباس زیرم کشیدم و بار دوم مدت بیشتری روی قسمت حساس جلو مکت کردم، و بعد آروم دستمو داخل بردم. هنوز هیچی نشده بود کلیتوریسم با فکر چیس متورم شده بود. مطمئنا خیلی طول نمیکشید تا ارضا شم. دو تا از انگشتمو آروم و دورانی روی کلیتم کشیدم و ماساژ دادم. تصور کردم به جای من دست چیس و با پیدا کردن ریتم سریع فشار دستمو بیشتر کردم.

عکس ها از جلوی چشمام میگذشت.

شبی که چیس توی اون راهروی رستوران بلاخره سرشو بالا گرفته بود و نگاهم کرده بود. خدایا چقدر خوشتیپه!

روزی که توی باشگاه بدون تیشرت_با اون قطره های آبی که از روی سینه برجسته اش می چکید_ دیده بودمش.

ریتم نفس کشیدنم سرعت گرفت.

امروز جلوی اتاق پرو. جوری که نگاهم میکرد، چشماش هر لباسی که جلوشون بود رو پاره میکرد و حرفاش...

" من جذب هر چی که مربوط به تو باشه میشم "
خدایا.

اوه خدایا.

خیلی نزدیک شده بودم. حرکت دستم خیلی سریع شده بود.
تا اینکه...

با ضربه ی بلندی که به در خورد سرجام پریدم.
یا مسیح.

سریع از جام بلند شدم. جوری نفس نفس میزدم که انگار همین
الان از ماراتون برگشته بودم.

صدای چیس بلند شد :
- ریس.

ضربه ی دیگه ای به در داخلی بین اتاقامون زد.
گلمو صاف کردم :
- بله؟

- میتونم شارژر آیفونت رو قرض بگیرم؟ امروز صبح یادم رفت مال
خودمو بردارم.

- اممم... حتما. یه دقه بهم زمان بده تا پیداش کنم.

همونطور که چراغا رو روشن میکردم و وسایل چمدونمو دنبال شارژر
بهم میزدم دستام میلرزید.

دارم چه غلطی میکنم؟

پیداش کردم، نفس عمیقی کشیدم و سی ثانیه صبر کردم تا کنترل خودمو کامل بدست بیارم و بعد در بین اتاقامون رو باز کردم. نمیتونستم تو چشماش نگاه کنم.

رو به شونه اش گفتم :

- بیا.

- مرسی.

- خواهش میکنم. میتونی نگهش داری من که دارم میرم بخوابم تا صبح نیازش ندارم.

صدام حتی واسه خودم هم عجیب به نظر میرسید. تن صدام بالا رفته بود و... سریع و بدون وقفه حرفم میزد.

وقتی نگاه کوتاهی به بالا و صورتش انداختم متوجه شدم اخماشو تو هم کشیده.

- خوبی؟

- خوبم، چرا نباشم؟

حرفمو باور نمیکرد :

- نمیدونم.

از روی شونه ام اتاق رو چک کرد.

- داشتی چیکار میکردی؟

خیلی سریع جواب دادم :

- هیچی.

– هیچی؟ آره؟

صورتتم سرخ شد و میتونستم برق عرق شرم رو روی پیشونی و گونه هام حس کنم. ولی لعنت اگه تلاش نمیکردم تا دروغ بگم و خودمو نجات بدم.

نگاه چیس روی بدنم چرخید و بعد نگاهمون قفل هم شد.

و فهمیدم که...

اون فهمیده.

اون فهمیده بود.

درواقع میتونستم به وضوح گشاد شدن مردمکاشو وقتی که متوجه قضیه شد رو ببینم. بعد از مدت طولانی ای که خیره هم بودیم—و در این حین فکر میکردم ممکنه از حرارتی که تو بدنم شکل گرفته بود ذوب بشم—چیس به سادگی گفت :

– شب بخیر ریس.

تازه قدرت نفس کشیدنمو به دست آورده بودم که چیس لحظه آخری که داشت درو می بست متوقف شد و دستشو پایین آورد و دستمو گرفت. بعد آروم دستمو به سمت صورتشو بالا آورد و چشماشو بست. وقتی نفس عمیقی کشید و دستی که خودمو باهاش لمس کرده بودم رو بو کشید میخواستم بمیرم.

میخواستم بمیرم!

واقعا خجالت آورترین و همینطور تحریک کننده ترین چیزی بود که توی زندگیم دیده بودم.

بدنم لرزید، دردی که بین پاهام حس میکردم غیرقابل تحمل شده بود. نه میتونستم حرکت کنم نه میتونستم چیزی بگم. فقط اونجا ایستاده بودم و بهش نگاه میکردم که دستمو با دم و بازدمش بو میکشید. وقتی بلاخره چشماشو باز کرد و ناله ای از بین لباش بیرون پرید کم آوردم. به معنای واقعی کلمه کم آوردم. خودمو بهش چسبوندم و دستمو دور گردنش انداختم. _ استعفا میدم.

چیس دستشو دور کمرم حلقه کرد و با یه حرکت منو بالا کشید. _ لعنتی باید زودتر از اینا این کارو میکردی.

پاهامو دورش حلقه کردم و اون سرچاش چرخید و منو به در باز بین اتاقامون چسبوندم. یکی از دستاشو به پشت سرم برد و موهامو باز کرد. دسته موهای باز شده امو دور دستش پیچوند و محکم مشتشو بست. با قدرت سرمو به همراه عقب کشید و باعث شد کمرم قوس برداره. دهنشو به شدت روی لبام گذاشت.

قسم میخورم درست همونجا و با اون حرکتش ارضا شدم. دهن هامون ناخودآگاه باز شد و زبون هامون به طور وحشیانه ای در هم پیچیدن. چیس به شکل دیوانه واری خوشمزه بود و دلم نمیخواست حتی برای هوا خودمو عقب بکشم. برام مهم نبود اگه به خاطر کمبود اکسیژن بمیرم_ اینجوری حداقل از خوشی زیاد میمردم.

چیس خودشو محکمتر بهم فشار داد. آلت تحریک شده اش از پشت شلوار بیشتر بهم فشار میاورد. از اونجایی که همچنان

پیراهنم تنم بود و پاهامو دورش حلقه کرده بودم، به طور قابل دسترس تری براش باز بودم. همونطور که محکمتر بهم فشار میاورد و منم مثله عقابی که بال هاشو باز کنه در اختیارش قرار گرفته بودم ناله ای کردم. خودشو چسبیده بهم بالا و پایین کشید، زیپ شلوارش از روی پارچه نازک لباس زیرم بهم کشیده شد و مثل جرقه ای از سنگ چخماق تموم وجودمو یکپارچه آتیش زد.

چیس داخل دهنم زمزمه کرد :

– حسش میکنی؟ بین باهام چیکار کردی؟ بین از همون شب اول داری باهام چیکار میکنی؟

صدای خش دار و گرفته ای از ته گلوش بلند شد و لب پایینمو گاز گرفت و قبل از اینکه دهنمو رها کنه لبمو کمی به سمت خودش کشید.

دستشو پشت گردنش برد و یکی از دستامو گرفت و روی بدنش پایین کشید تا جایی که قسمت سر آلتشو زیر دستم حس میکردم. وقتی انگشتم دورش حلقه شد ناله ای کرد و عمیقتر به بوسیدنم ادامه داد.

از اینکه انقدر نیازمند به نظر میرسید خوشم میومد، انگار یه عمر منتظر این لحظه بوده. خدا میدونه، منم حس میکردم اندازه یه عمر انتظار کشیدم.

بلاخره... حتی خودم مطمئن نیستم چجوری... وارد اتاق خوابم شدیم. چیس منو به آرومی روی تخت خوابوند و روم خیمه زد.

وقتی دستمو بالا بردم و روی گونه اش گذاشتم، صورتشو به سمت دستم چرخوند و کف دستمو بوسید.

_ تو خیلی خوشگلی. نمیتونم برای دیدن همه بدنت صبر کنم.

بینی اشو بین موهام فرو کرد و داخل گوشم زمزمه کرد :

_ نمیتونم برای مزه کردن همه بدنت صبر کنم.

نفسمو حبس کردم و چیس از گردنم شروع به بوسیدن کرد و از روی پوست قفسه سینم گذشت و با رسیدن به خط سینه ام متوقف شد. لباسم یه گره روی پهلوئی سمت راستم داشت. چیس به سمت چپش خم شد و دستشو از روی بدنم پایین کشید و گره رو باز کرد. پارچه رو کنار زد و خودشو عقب کشید تا بتونه بهتر بدنمو نگاه کنه. همونطوری که روی سینه هام تمرکز کرده بود خم شد و از جناق سینه ام تا خط بین سینه هام رو لیس زد. بدنم به لرزه افتاد و موهای تنم سیخ شد. نوک سینه هام سفت شدند و برای ذره ای توجه به پارچه لباس زیرم فشار آوردند. خدایا، دهندشو میخوام.

با استفاده از شستش کاپ لباس زیرمو پایین داد و نوک سینه سمت چپمو مک زد. محکم! با دقت بهم نگاه میکرد تا واکنشمو نسبت به لمسش از دست نده. وقتی پلکام روی هم افتاد، یه بار دیگه نوک سینه چپمو مک زد و توجه اشو روی سینه دیگه ام متمرکز کرد. بعد از چند دقیقه، همونطور که به کشف کردنش ادامه میداد، زنجیره ای از بوسه روی شکمم نشوند.

و بعد پایین تر رفت.

و پایین تر.

بوسه ملایمی روی لباس زیرم نشوند و درست رو به کلیتوریسم با حرکت لباس زمزمه کرد :

وقتی انگشتات اینجا بود به من فکر میکردی؟

یکی از شستاشو زیر بند لباس زیرم برد و شروع به پایین کشیدنش کرد :

بگو. بهم بگو وقتی دستات تو این واژن بود داشتی به من فکر میکردی.

خودشو بین پاهام میزون کرد و کلیتمو به دهن کشید و همونطور که با فشار مناسب مک میزد، زبونشو روش می چرخوند. حس بهشت رو میداد. دستامو بین موهاش فرو بردم. دلم نمیخواست به لحظه هم متوقف شه.

و همون لحظه بود که متوقف شد :

بهم بگو.

اگه قرار بود دوباره اون دهنشو بهم برگردونه حاضر بودم قسم بخورم ملکه الیزابت هم هستم. اعتراف کردن که چیزی نبود.

از وقتی که دیدمت تو تنها کسی هستی که وقتی خودمو لمس میکنم بهش فکر میکنم.

چشمای چیس با حسی از پیروزی درخشید و دهنش دوباره بهم برگشت. این دفعه اذیتم نکرد. نه، این دفعه انقدر لیس زد و مک زد تا اینکه به اندازه کافی خیس شدم و بعد انگشتاشو اضافه کرد. همه اینا خیلی سریع و به شدت اتفاق افتاد. انگشتاش که مدام وارد و خارج بدنم میشد و زبونش که روی کلیتم می چرخید و مک

میزد—بدنم شروع به منقبض شدن و لرزیدن کرد و پاشنه پاهام به روتختی فشار آورد و انگشتم بین موهای قفل شد و تارهاشو کشید.

با شدت و سرعت به اوج نزدیک میشدم و با همه بدنم انتظار ارگاسم رو میکشیدم. خدایا، خیلی حس خوبی داشت. خیلی خوب. صدای ناله ای آمیخته با زمزمه اسمش از دهنم خارج شد و کمرم روی تخت قوس برداشت. چیس با یه دستش منو سر جام ثابت نگه داشت و زبونشو بیشتر درونم فرو کرد.

همه اینا خیلی زیاد بود.

با این حال یه ذره هم کافی نبود.

اوه خدایا.

اوه خدایا.

به اوج رسیدم و لحظه ای کنترلمو از دست دادم و بعد...

سقوط کردم.

سر جام لیز خوردم و

به طور غیرقابل کنترلی به خودم لرزیدم.

پاهامو حس نمیکردم. در واقع تو اون لحظه هیچ چیز دیگه ای رو به جز حس ناب و خالص خلسه حس نمیکردم. فوقالعاده بود، حس نفسگیری که چشمامو هم کمی خیس کرده بود.

نفسم هنوز بالا نیومده بود که چیس خودشو روی بدنم بالا کشید و بار دیگه دهنمو به اسارت لباش درآورد. بوسه ای که کاملاً با شور

و هیجان بوسه ی چند دقیقه پیشش فرق داشت. آهسته و ملایم. چیس همونطور که زبونشو همراه با زبونم حرکت میداد موهامو نوازش کرد و صورتمو قاب گرفت.

– الان برمیگردم.

لحظه ای غیبش زد و چند دقیقه بعد با کیف پولش برگشت. یه نوار (فکر کنم دوازده تایی بوده) کاندوم از تو کیفش بیرون کشید و روی پاتختی انداخت.

بهشون نگاه کردم :

– برنامه اشو داشتی؟

چیس شروع به درآوردن لباساش کرد و گفت :

– فکرشم نمیتونی بکنی.

همونطور که لباساشو یکی یکی روی زمین مینداخت جوری نگاهم میکرد _ با اون اراده ای که تو صورت زیباش به چشم میخورد_ که باعث میشد بدن سیر شده ام دوباره با شدت به زندگی برگرده. چیس اولین بارم نبود، حتی دومین و سومین بارم هم نبود ولی یه چیزی تو طرز نگاه کردنش وجود داشت که اجازه میداد حس کنم اولین بارمه _ انگار که قرار بود امشب برای اولین بار سکس واقعی رو تجربه کنم.

چیس مرد خوشتیپی بود... اونقدری که هر کسی با یه نگاه میفهمید. ولی وقتی لباساشو درآورد تازه فهمیدم چقدر عالی و به طور دیوونه واری بی نقصه. عضلات محکم سینه اش بالای سیکس پک عمیقش قرار گرفته بود و رون های بزرگ و قوی ای داشت. و

اون حلقه نوک سینه اش...! نمیتونستم برای به دندون گرفتنش صبر کنم. وقتی با لباس زیر تنگ و مشکیش جلوم ایستاد خدا رو شکر کردم که کمی بهم زمان داده تا خودمو برای چیزی که زیرش بود آماده کنم.

انگشتای شستشو زیر کمر لباس زیرش برد و بعد از اینکه پایین کشیدش خم شد تا از پاهاش درش بیاره. وقتی ایستاد دهنم از هم باز موند. خدایا بهم رحم کن. این مرد به معنای واقعی کلمه پکیج کاملو داشت. و منظورم از پکیج قیافه خوب و جذابیت و پولش نبود. نه، چیس اون پکیج لعنتی کاملو داشت. آلتش به طور غیر معقولانه ای کلفت و سفت بود. و به طور کامل تحریک شده بود و طوری بلند بود و رو به بالا قوس برداشته بود که تقریبا به نافش می رسید.

یه کاندوم از نوار جدا کرد و بین دندوناش گرفت و فویلشو پاره کرد. خیره بهش لبامو لیس زدم.

به صورتم نگاه کرد و گفت :

– تو قراره مرگ من باشی، نه؟

دستامو گرفت و خودشو روم بالا کشید، انگشتاشو توی انگشتم قفل کرد و دستامو بالای سرم برد. لبامو آروم بوسید و سرشو بلند کرد تا به چشمام نگاه کنه. نگاه خیرمون برای زمان طولانی ای بهم گره خورد و آروم خودشو واردم کرد. من خیس بودم، اونم به طرز شدیدی— از این بیشتر نمیتونستم واسش آماده باشم.

چیس لب زد :

– لعنتی.

چشماش لحظه ای بسته شد و ادامه داد :

– خیلی خیسی.

چند بار آرام و با احتیاط خودشو عقب جلو کرد تا بدون اینکه درد بکشم به سایشش عادت کنم.

وقتی کامل واردم شد حرکتشو ریتمیک وار و با فشار بیشتر ادامه داد. ضربه های آرامش کم کم شدت گرفت و با هر ضربه خودشو تا انتها واردم میکرد. تنها چیزی که فرق نکرده بود طرز نگاهش بود. جوری به چشمام خیره شده بود که انگار میتونست فکرمو بخونه. و این باعث میشد خودمو دربرابرش برهنه و در عین حال پذیرفته شده حس کنم.

همه چی پشت صحنه رنگ باخته بود و فقط صدای نفس کشیدنمون به گوش می رسید. وقتی ناله ای کردم، لبامو محکم به دهن کشید تا صدای ارضا شدنمو قورت بده. همونطور که به ارگاسم نزدیک تر میشدم موهاشو چنگ زدم و نفسای اونم کوتاه و بریده بریده شد.

– دارم...

حرفمو شروع کردم ولی بدنم بهم مهلت نداد و...

– اوه خدایا!

چیس شونه امو گاز گرفت و ارگاسمی که داشت به آرامی تو بدنم شکل میگرفت به طرز وحشیانه ای شدت گرفت. ارگاسم مثله یه سونامی بهم غلبه کرد و منو گرفت و با خودش پایین کشید.

ماهیچه های بدنم ضربان گرفتن و چشمای داغم به طرف چیس کشیده شد.

چیس همونطور که منقبض شدن بدنمو حس میکرد، نگاهمو خوند و سرعتشو بیشتر کرد تا خودش هم به نقطه اوج برسه. بلاخره، آخرین ضربه رو زد و آلتشو تا جایی که امکان داشت داخلم فرو کرد و همونطور که ارضا میشد ناله ای کرد.

برعکس معشوقه های قبلیم، بعد از اتمام کارش خودشو روم نداشت و بعد غلت نزد. به جاش با ملایمت بوسیدم و بعد خودشو بیرون کشید و از روم بلند شد تا از شر کاندوم خلاص بشه. وقتی برگشت حوله ی گرمی دستش بود که باهاش منو تمیز کرد و بعد بطری آبی از یخچال کوچک اتاق درآورد و کنارم نشست. جفتمون برهنه بطری آب رو دست به دست کردیم و با هم شریکش شدیم.

بعد از اون همه آدرنالینی که برای مدت طولانی تو بدنم ترشح شده بود، حالا کم کم میتونستم خستگی رو حس کنم. خمیازه ای کشیدم و چیس بطری خالی رو روی پاتختی انداخت. منو بلند کرد و روی خودش که خوابیده بود کشید. سرم روی سینه اش قرار گرفت و همونطوری که به صدای آرامش بخش تپش قلبش گوش میدادم موهامو نوازش کرد.

_ به کم بخواب. فردا روز طولانی ای داریم و باید زود از خواب بلند شیم.

واقعا دلم میخواست بخوام. خیلی وقت بود که انقدر احساس آرامش و امنیت نکرده بودم.

گیج و بی حال گفتم :

_ باشه ولی ساعت ده باید اونجا باشیم.

روی سرمو بوسید :

_ میدونم اما برای راند دوممون به چند ساعت قبلش نیاز داریم.

فصل بیستم

ریس

با تکون خوردن تخت از خواب پریدم. تاریکی اتاق رو احاطه کرده بود و واکنش ذاتیم ترس بود. کم کم چشمام تمرکزشون رو به دست آوردن و یادم افتاد کجا ام.

چیس تو خواب تکون میخورد و چیزی رو زیر لب زمزمه میکرد. تا الان فقط کابوس دیدن برادرم، اوون رو دیده بودم. اوون بعد از اتفاق اون شب بعضی وقتا کابوس می دید و تو خواب گریه میکرد. بعضی شبا که خیلی گریه اش شدت میگرفت مادرم بیدارش میکرد و دلداریش میداد. حالا که من توی اون شرایط قرار گرفته بودم مطمئن نبودم باید بذارم چیس بخوابه یا بیدارش کنم. به نظر خیلی ناراحت و زجر کشیده می رسید.

واسم سخت بود که به اذیت شدنش نگاه کنم برای همین تصمیم گرفتم کمی تکونش بدم. انقدری که بتونم از چیزایی که تو ذهنش می گذشت بکشونمش بیرون.

دستمو به سمت شونه اش دراز کردم و با ملایمت ضربه ای بهش زدم:

– چیس؟

وقتی با شدت از خواب پرید و سر جاش نشست با ترس عقب پریدم.

به نظر می رسید کمی گیجه.

– چی شده؟ چی شده؟ تو حالت خوبه؟

پشت سر هم نفسای سنگین میکشید و سینه اش بالا پایین میشد.
همونطوری که دستمو روی قلبم که با سرعت می تپید گذاشته بودم
گفتم :

_آره. آره...خوبم. فکر کنم داشتی خواب بد می دیدی.

چنگی به موهاش زد :

_ متاسفم. مطمئنی خوبی؟

_ آره خوبم واقعا.

با خیال راحت نفس عمیقشو بیرون داد و از رو تخت بلند شد و به سمت دستشویی رفت. برای یه مدت طولانی اونجا موند و بعد در باز شد. با فرو رفتن تشک تخت متوجه برگشتنش شدم. به جای اینکه دراز بکشه، لبه تخت پشت به من روی ملافه ها نشست و آرنجاشو روی زانوهایش گذاشت و سرشو پایین انداخت.

دستمو دراز کردم و پوست برهنه اشو لمس کردم.

_ میخوای دربارش حرف بزنی؟

_ نه. چند وقتی که دوباره دارم اون خوابا رو می بینم. چند سالی میشد که دیگه نمی دیدمشون. هر چند متوجه نشده بودم.

_ درباره نامزدتن ؟

سری به تایید تکون داد :

_ متاسفم.

– چیزی واسه متاسف بودن وجود نداره. برادر منم بعد از اون دزدی برای یه مدت کابوس می دید. نمیخوام بهت فشار بیارم، ولی... ولی شاید اگه دربارش حرف بزنی بهت کمک کنه.

چیس برای زمان طولانی ای ساکت بود و بعد گفت :

– بلاخره تو رو به تختم کشوندم. آخرین چیزی که میخوام اینه که درباره یه زن دیگه وقتی هنوز توی تختیم حرف بزнім.

سر جام نشستم و به سمت جایی که نشسته بود چهار دست و پا خودمو کشوندم. به جز اون شورتی که وقتی چیس دستشویی بود پام کرده بودم چیزی تنم نبود. پشتش نشستم پاهامو دو طرفش انداختم و دستامو دور کمرش حلقه کردم. سینه های برهنه ام به پشتش چسبید و گونه امو روی شونه اش گذاشتم. همچنان اون بوی فوق العاده رو میداد. بوی جنگل همراه با یه بوی مردونه خواستنی.

– ما تو تخت تو نیستیم. ما توی یه سوئیت هتلیم.

– وقتی من و تو و هر تخت خوابی در میون باشه جا برای هیچکس دیگه ای نیست.

دستامو دور کمرش محکمتر کردم :

– خب اگه میخوای صحبت کنی من اینجام.

چیس بدنشو چرخوند تا منو ببینه. دستشو دور گردنم حلقه کرد و با شستش گودی گردنمو نوازش کرد. خم شد و زبونشو روی رگ ضربان دارم کشید :

– نمیخوام حرف بزئم.

-ولی..

سعی کردم باهاش بحث کنم ولی لباس روی گوشم قرار گرفت :
 - شیششش. حرف نباشه. دهن من که برنامه های دیگه ای داره.
 قبل از اینکه متوجه حرکتش بشم، روی زانوهاش نشست و باسنمو
 به سمت لبه تخت کشید. به هر حال باید اعتراف کنم که کاری که
 با دهنش کرد خیلی بهتر از حرف زدن بود.

.....

روز بعد من و چیس زودتر از برنامه به محل گروه های متمرکز
 رسیدیم و با همدیگه برای راست و ریست کردن نمایش کار کردیم.
 صبح قبل از اینکه راه بیوفتیم، همونطور که تو تخت برهنه نشسته
 بودیم و تخم مرغ و میوه میخوردیم درباره چند تا سوال که من
 تصمیم داشتم به لیست مدیر اضافه کنم بحث کردیم.

الینی پیشمون اومد و بهمون خوشامد گفت. با اینکه من اون کسی
 بودم که لیست چیزایی که تصمیم گرفته بودیم تغییر بدیم رو بهش
 داده بودم، همچنان سوالاشو از چیس می پرسید.

- نظرت چیه که سوال یازده رو به یه سوال بله یا خیر تغییر بدیم
 و بعد از مدیر بخوایم درباره سوال تو گروه صحبت کنه تا ببینیم
 بازخورد شفاهی چجوریه؟

از اینکه چیس جوابشو به من واگذار کرد خوشحال شدم :

- هر چی ریس بگه. اون رئیسه. منو فقط اینجا آورده که کیفاشو
 واسش بیارم.

همونطور که داشتیم راجع به تغییرات نهایی صحبت میکردیم، گوشی چیس زنگ خورد و با یه معذرت خواهی من و الینی رو تو اتاق تنها گذاشت.

_ میتونم یه سوال شخصی ازت بپرسم ریس؟

_ امممم... البته.

_ با کسی قرار میداری؟

اصلا نمیدونستم چی بگم. منظورم اینه، با کسی قرار میداشتم؟ من و چیس دیشب سه بار سکس داشتیم ولی اسمی برای رابطمون نداشتی بودیم.

_ یه جورایی.. منظورم اینه چند وقتی که با یکی آشنا شدم.

_ پس جدی نیست؟

_ هنوز اول رابطه ایم.

_ خب... برادر من تازه اومده نیویورک و امیدوارم اشکالی نداشته باشه که شمارشو بهت بدم. چطوره اجازه بدی برات نوشیدنی یا چیزی بخره؟ من معمولاً دختر پسرا رو با هم آشنا نمیکنم ولی فکر میکنم شما دو تا بهم میان.

خوشبختانه همون موقع مدیر وارد شد و تلاش الینی برای ترتیب دادن یه قرار رو خراب کرد. شرکت کننده های گروه های متمرکز داشتن کم کم میرسیدن و همه چی داشت شلوغتر میشد. من همه روز رو پشت یه شیشه یه طرفه گذروندم و همونطور که به حرف ها گوش میدادم و نگاه میکردم، نوت بر میداشتم. چیس هم بین جواب دادن به تلفنای کاری و ایمیل ها کمی هم به مطالعات گروه

توجه میکرد. جفتمون تو اتاق تنها بودیم و من روی چهارپایه ای نزدیک به اون شیشه یک طرفه نشسته بودم. (شیشه یه طرفه از همیناس که یه طرفش آینه اس یه طرفش شیشه.)

چیس از جاش بلند شد و به سمتم اومد. پشتم ایستاد و دستشو روی یکی از سینه هام گذاشت. همونطور که ماساژش میداد گفت :

_ عاشق این شیشه های یک طرفه ام.

با آرنجم بهش زدم و گفتم :

_ دستتو بکش. ممکنه هر لحظه یکی برسه.

موهامو دور دستش پیچید و سرمو عقب کشید تا گردنم در دسترسش قرار بگیره. کم کم داشتم متوجه میشدم که به این حرکت علاقه خاصی داره. منم خیلی سریع داشتم بهش علاقه پیدا میکردم.

_ در رو قفل میکنم.

چشمامو بستم و تسلیم چیزی که میدونستم از همه نظر غلطه شدم :

_ سر کاریم.

_ اینجوری همه چیز هیجان انگیزتره.

با صدای ضربه ای که از اون سمت شیشه بلند شد به شدت سر جام پریدم و تقریباً از روی صندلی پایین افتادم. خوشبختانه به محض اینکه تعادلمو از دست دادم چیس شونه هامو گرفت و نگه

ام داشت. از پشت سرم زد زیر خنده و ایلی پنچ تا انگشتشو بالا گرفت تا بهمون بگه به زودی برای ناهار استراحت داریم.

چیس با اینکه میدونست ایلی صداشو نمیشنوه گفت :

_ مشکلی نیست ایلی. میتونم سر پنچ دقیقه تمومش کنم. تقریباً مطمئنم ریس همین الانشم خیس شده.

_ واقعا که خیلی منحرفی.

چهارپایه امو به سمت خودش چرخوند و صورتمو بین دستاش گرفت :

_ نظرت چیه برای ناهار بریم هتل؟

چپ چپ نگاهش کردم :

_ برای خوردن؟

_ بین پاهاتو؟ آره!

کمی سر جام به خودم پیچیدم :

_ این همه وقت نگران این بودم که وقتی رابطمون تموم بشه قراره چه اتفاقی سر کار بیوفته حالا میبینم باید نگران این میبودم که وقتی رابطمون شروع شه چه اتفاقی سر کار میوفته.

_ من که چیزی به جز اتفاقی خوب تو آینده کاریمون نمی بینم.

_ اینطوریه؟

_ آره. میخوام همون شبی که به دفتر رسیدیم روی میزم خم ات کنم و همونطور که داری تو تاریکی به چراغای شهر نگاه میکنی از پشت بکنمت.

آب دهنمو قورت دادم :

_ این احتمالاً به قانون شکنی بزرگ توی راهنمای استخدا میه شرکته.

_ به محض اینکه رسیدیم درستش میکنم. میدونی دیگه واسه چه کاری نمیتونم صبر کنم؟

_چه کاری؟

_ میخوام وقتی که پشت میزم نشستم جلوم روی زانوهات باشی.

_ وقتی... پشت میزت نشستی؟

سرشو آروم به تایید تکون داد :

_میخوام وقتی به پایین نگاه میکنم ببینم همونطور که آلتمو میخوری سرت بالا پایین میشه.

موهامو کشید :

_ میخوام موهاتو تو مشتم بگیرم و همونجا نگهت دارم تا آخرین قطره آبمو بخوری.

چیزی که باید واقعا نسبت بهش برای آینده شغلیم احساس نگرانی میکردم داشت تحریکم میکرد. اون حرفای سکسش داشت تحریکم میکرد.

نفسی کشیدم :

– دیگه چی؟

– میز اتاق کنفرانس. میخوام روی شیشه اش بخوابونمت و انقدر بین پاهای خیستو بخورم که همه شرکت صدای ناله هاتو که اسم رئیسو صدا میزنی بشنون.

زدم زیر خنده :

– فکر کنم کاملا از دست رفتی آقای رئیس.

پشت چیس که به در اتاق بود جلوی دید کسی که در رو باز کرد رو میگرفت. چیس به آرومی دستشو از دور موهام باز کرد.

البینی پرسید :

– شما دو تا نمیخواین چیزی واسه نهار بگیرین یا سفارش بدین؟ چیس بهم نگاه کرد. همونطوری که سعی میکردم لبخند پر از عشوه امو جمع کنم دروغ گفتم :

– در واقع چیس یه کنفرانس آنلاین داره که باید سر نهار انجامش بده برای همین ما میریم هتل و بعد از یه ساعت برمیگردیم.

– میخواین برای وقتی که برگشتین چیزی واستون سفارش بدم؟

– نه مرسی. حواسم هست وقتی مشغول رئیس بازیش تو هتله یه چی بهش بدم بخوره.

من و چیس بقیه روز مشغول کار بودیم و وسطش به همدیگه نگاه های منظور دار مینداختیم. با اینکه هنوز یه قسمت از وجودم نگران این رابطه احمقانه ای که درگیرش شده بودم ولی کم کم داشتم

نسبت به عواقبش بی توجه میشدم. اگه قرار بود روز هام با این حس حال خوب بگذره گور بابای عواقب. واقعا نمیتونستم آخرین باری که انقدر درگیر یک مرد بودم و حس خوبی بهم میداد رو به یاد بیارم.

جلسه که تموم شد، الینی ما رو به شام دعوت کرد. جوری بهمون فشار آورد و اصرار کرد که نه گفتن واسمون سخت شد. همونطور که دور بار نشسته بودیم و نوشیدنی میخوردیم و درباره خرید کردن حرف میزدیم یهو حرفا شخصی و جدی شد.

- خب چیس، تو مجردی؟

نگاهم به سرعت روی چشمای چیس متوقف شد. چیس همونطور که نگاهم میکرد جوابشو داد :

- ازدواج نکردم ولی یکی رو میبینم.

الینی سری به تایید تکون داد :

- قسم میخورم هیچوقت دو نفر رو با هم آشنا نکردم ولی یه دوست هم دارم که به درد تو میخوره.

- یه دوست هم؟

حالا کاملا توجه چیس جلب شده بود.

- آره میخوام ریس رو با برادرم آشنا کنم. اون تازه اومده شهر و فکر میکنم خیلی به هم میان.

ابروهای چیس بالا رفت و به من نگاه کرد. هیچ نظری نداشتم که چی بگم برای همین سر جام ساکت نشستم. نمیتونستم مثل یه

احمق زیرش بزنم و خودم هم تازه به این نتیجه رسیده بودم که اگه برادرش باهام تماس گرفت دست به سرش کنم.

چیس جرعه ی طولانی ای از آبجوش خورد و گفت :

_ فکر میکردم داری یکی رو میبینی ریس؟

_ اممم... آره... خب، یه جورایی. جدیده.

_ این یارو جدیده... مشکلی نداره که تو با یکی دیگه بری بیرون؟

دلم میخواست یکی بزنم زیر گوشش. کاملاً معلوم بود که داره از این معذب شدن لذت میبیره.

_ نمیدونم راستش. هنوز دربارش باهاش حرف نزدم.

آبجوشو تموم کرد :

_ شرط میبندم برنامه ای واسه اینکه تو رو با بقیه شریک بشه نداره.

حرفش باعث شد ته دلم گرم بشه. هر چند باید بهتر از اینا میدونستم که به این زودیا کوتاه نییاد.

با قیافه جدی رو به الینی گفت :

_ ریس با پسر خاله اش قرار میذاره.

_ پسر خاله اش؟

_ ناتنی اند. هفته پیش سر ختم دایی مادریشون همو دیدند.

الینی اصلاً نمیدونست چی بگه. وقتی به قیافم نگاه کرد گیجی امو پای ناراحتیم گذاشت :

_ تسلیت میگم.

نگاهم به چیس افتاد که با نیشخند گوشیشو که داشت زنگ میخورد از جیبش بیرون کشید :

_ به لحظه منو ببخشید.

وقتی برگشت، حالش گرفته بود و ساکتتر شده بود. دقیق نمیدونستم به خاطر اینکه الینی میخواست منو با برادرش آشنا کنه ناراحت شده یا فکرش مشغوله چیزی بود که پشت تلفن بهش گفته بودند. ولی به هر حال یه چیزی تغییر کرده بود. به نظر می رسید الینی متوجه نشده و ما بقیه شب رو با حرف زدن درباره بازاریابی که بحث مورد علاقه ام بود گذروندیم.

توی هتل هم وضعیت همینطوری بود. جفتمون روز طولانی ای رو_ که از چهار صبح شروع کرده بودیم_ پشت سر گذاشته بودیم و الان هم دیروقت بود. چیس تو اتاق خودش دوش گرفت و من خودمو شستم و لباسمو عوض کردم.

همونطوری که داشتم تو دستشویی مسواک میزدم وارد شد و گفت :

_ میتونم بازم شارژرتو قرض بگیرم؟

دهنمو که پر از کف خمیر دندان بود خالی کردم و گفتم :

_ البته. فکر کنم روی میز توی پریشه.

نمیدونم چرا، ولی وقتی ازم شارژرمو خواست فکر کردم منظورش اینه که میخواد ببرش تو اتاقش و قرار نیست شبو با من بگذرونه. برای همین وقتی دیدم روی تخت نشسته و گوشیشو کنارش زده به شارژ تعجب کردم.

لوسیونمو برداشتم و روی صندلیه پشت میز نشستم. چند بار
پمپشو توی دستم فشار دادم و کرم سفید کف دستم ریخت.

دستامو روی پاهام کشیدم که چیس گفت :

_بیا اینجا. بذار من بکنم.

لوسیون رو بهش دادم و لبه تخت نشستم و پاهامو به سمتش دراز
کردم. چیس همونطوری که بهشون خیره شده بود دستاشو روی
پاهام میکشید. انگشتاش بیش از اندازه ای که برای یه کرم لازم
بود پاهامو ماساژ میداد.

پرسیدم:

_ همه چی رو به راهه؟

سری به تایید تکون داد. خیلی قانع کننده نبود.

_ به خاطر قضیه برادر الینی ناراحتی؟ من فقط تو مضیقه گیر کرده
بودم. واقعا نمیخواستم با برادرش برم بیرون. حداقل اگه بخوام با
کسی قرار بذارم بهت رو راست میگم.

داشت با شستش ماهیچه پشت پامو که به خاطر دوازده ساعتی
که کفش پاشنه بلند پام بود گرفته بود ماساژ میداد که دستش
یکدفعه متوقف شد و نگاهشو بالا گرفت :

_ میخوای با کسی قرار بذاری؟

_نه. خب... میدونم که با همدیگه درباره قرار نداشتن صحبت
کردیم ولی مطمئن نیس...

وسط حرفم پرید :

– من مطمئنم.

– واقعا؟

– مطمئن نیستم که چجوری کارمون به اینجا کشید و قراره این رابطه به کجا برسه ولی کاملاً مطمئنم که نمیخوام تو رو با کسی شریک بشم.

دقیقا حرفاش همون حسی که من داشتمو بیان میکرد :

– منم نمیخوام تو رو با کسی شریک بشم.

– خوبه پس حله.

– حله.

لبخندی زدم و به پاهام اشاره کردم :

– بیشتر ماساژ بده... حس خوبی داره.

– بله خانوم.

با اینکه دیگه مشکلی بینمون وجود نداشت ولی وقتی چیس چراغا رو خاموش کرد هنوز به اینکه چیزی فکرشو مشغول کرده مشکوک بودم. منو تو بغلش کشید و موهام تو تاریکی نوازش کرد.

– کسی که سر شام زنگ زد... همون کارآگاهی بود که روی پرونده پیتون کار میکرد.

به سمتش چرخیدم، سرمو به دستام که روی سینه اش بود تکیه دادم و نگاهش کردم :

– همه چی رو به راهه؟

– آره ولی از اونجایی که هنوز پرونده بازه کاراگاه سالی یه بار میاد و بهم سر میزنه. بهش گفتم این هفته می بینمش.

– باید واست سخت باشه.

– چیزی که این وسط عجیبه اینه که چند سالی میشد که من دیگه کابوس نمی دیدم. ولی دوباره از چند هفته پیش شروع شدند. و حالا امشب هم کارگاه زنگ زد.

– هر سال یه زمان مشخص زنگ میزنه؟ شاید ته ذهنت میدونستی داری به این تاریخ نزدیک میشی و ذهن ناخودآگاهت سر وقت به کار افتاده.

چیس سری به نشونه اینکه “منطقی به نظر میرسه” تکون داد و گفت:

– شاید.

خودمو روی بدنش بالا کشیدم و لبشو بوسیدم :

– مرسی که بهم گفتی. خیلی واسم ارزش داشت.

فصل بیست و یکم

چیس— هفت سال پیش

گوشیم روی میز لرزید. برش داشتم و بدون اینکه سلام کنم غریدم
:

— دیر کردی.

پیتون پرسید :

— واقعا توقع داشتی سروقت برسم؟

میتونستم لبخند رو تو صداش حس کنم.

سرمو تکون دادمو با اینکه به خاطر دوباره دیر کردنش هنوز ناراحت
بودم لبخندی زدم.

— کجایی؟

— دیرتر از اون چیزی که فکر میکردم زدم بیرون و وسط راه باید به
یه جا سر بزنم. تو بدون من برو. به جای دفترت تو رستوارن همو
می بینیم.

به عنوان یه بازیگر واقعا باید بیشتر روی این تابلو بودنش کار میکرد
:

— داری کجا میری پیتون؟

— باید به یه سری چیزا تو "لیتل ایست" برسم.

— به یه سری چیزا بررسی یا ادی رو تعقیب کنی؟

— مگه جفتشون یکی نیستن؟

_ نه نیستن. لطفا بهم بگو که قرار نیست دوباره به اون کمپ بی خانمانای پایین شهر بری.

سکوت کرد.

_ لعنت پیتون. فکر میکردم توافق کردیم که دیگه به اون گه دونی نری.

_ نه تو فقط به من گفتی نرم. اسمشو همیشه توافق کردن گذاشت. انگشتمو بین موهام کشیدم :

_ وقتی از مترو بیرون اومدی توی کافی شاپ خیابون صد و پنجاه و یکم منتظرم بمون.

_ خودم از پشش بر میام.

_ پیتون...

_ تو بیش از حد سعی میکنی مراقبم باشی. قراره وقتی ازدواج کردیم هم وضعیت اینجوری باشه؟ ازم توقع داری پا برهنه و حامله جلوی در با دمپاییات منتظرت وایسم؟

دو روز پیش ازش خواستگاری کرده بودم. احتمالاً فکر خوبی نبود که بهش بگم دقیقاً همینو میخوام. حداقل اینطوری میتونم بفهمم میخواد چیکار کنه. کتمو از کمد دیواری دفترم بیرون کشیدم و به سمت آسانسور راه افتادم.

_ تو راهم. واقعا که خیلی اعصاب خورد کنی.

توی پیاده رو همونطور که داشتم به زحمت راهمو به طرف مترو باز میکردم به خواهرم زنگ زدم تا بگم دیر می رسیم.

- قراره واسه جشن نامزدی خودتون دیر برسین؟
- این یکی دیگه تقصیر توئه نه من. تو همش منتظر یه بهونه ای تا مهمونی بگیری.
- برادر کوچیکم داره ازدواج میکنه، این یه اتفاق مهمه نه بهونه. فقط خدا میدونه قبل از اینکه پیتون وارد زندگیت بشه هممون فکر میکردیم آخر از طریق یه بیماری جنسی میمیری.
- این الان بحث ما نیست. ما دیر می رسیم اونم به خاطر اینکه عروس فکر میکنه کاراگاه کولومبوئه. باید برم.
- کی؟
- ولش کن. می بینمت. و مرسی آنا.
- وقتی از مترو تو خیابون صد و پنجاه و یکم خارج شدم هوا ابری بود و بارون گرفته بود. به محض اینکه آنتن گوشیم برگشت به پیتون زنگ زدم ولی جواب نداد.
- غریدم :
- لعنتی.
- رفتم زیر سایه یه ساختمون ایستادم. بارون به شدت می بارید و مجبور بودم با یه دستم کامل گوشیمو بپوشونم تا خشک بمونه. دکمه ریدیال رو فشار دادم و منتظر موندم تا پیتون جواب بده.
- جواب نداد.
- لعنت بهش.

میدونستم پلی که بی خانمانا زیرش زندگی میکردن خیلی دور نبود و حدس میزدم پیتون به خودش زحمت نداده منتظرم وایسه. برنامه گوگل مپ رو باز کردم و آدرس اون پارک زیر پل رو پیدا کردم. فقط سه تا بلوک باهام فاصله داشت. زیر بارون راه افتادم و همونطور که قدم میزدم هر سی ثانیه دکمه ری دیال رو فشار میدادم. هر دفعه که روی پیغامگیر می رفت بیشتر و بیشتر استرس میگرفتم. ته دلم یه حس بدی داشتم. بعد از سومین باری که زنگ زدم جواب نداد شروع کردم به آرام دویدن.

دوباره ری دیال.

دوباره پیغامگیر.

سر پیچ چرخیدم و چشمم به منطقه ای که زیر پل بود و پیتون برام توصیفش کرده بود افتاد.

دوباره شماره اشو گرفتم.

صدای پیتون بلند شد که میگفت براش پیغام بذارم.

یه چیزی به نظر اشتباه می رسید. بدجور اشتباه. شروع کردم با تموم قدرت دویدن.

قلبم به شدت تو سینه ام می تپید که گوشیم تو جیبم ویبره رفت. باید با دیدن صورت پیتون رو صفحه آرام میشدم ولی به یه دلیلی بدتر شدم.

_ کجایی؟؟

جواب نداد.

– پیتون، لعنتی. کجایی؟

صدای افتادن گوشی روی زمین گوشمو کر کرد. ولی این اتفاقه
بعدش بود که تا چندین سال تو خواب و بیداری دنبالم میکرد.

فصل بیست و دوم

ریس

با صدای نفس نفس زدن چیس از خواب پریدم. صدای بلند و دو رگه و خشنی که مثل این بود که تو شکمش مشت زدن. این دفعه دیگه برای بیدار کردنش هیچ شکی نداشتم.

محکم تکونش دادم :

– چیس...پاشو.

پلکاش از هم باز شد و بهم زل زد. میتونستم حدس بزنم که منو نمی بینه.

– دوباره داشتی کابوس میدیدی.

چند بار پلک زد و بلاخره تونست تمرکزشو بدست بیاره. پرسید :

– حالت خوبه؟

– من خوبم ولی تو... انگار نمیتونستی نفس بکشی. مطمئن نبودم کابوس داری میبینی یا مشکل تنفسی داری.

چیس بلند شد و نشست. صورتش از عرق مرطوب بود و پیشونی اشو با پشت دستش خشک کرد.

– ببخشید از خواب بیدارت کردم.

درست مثل دیشب از روی تخت بلند شد و ده دقیقه ای رو تو دستشویی_با صدای آبی که باز بود_گذروند. وقتی برگشت دوباره لبه تخت نشست و منم تصمیم گرفتم خودمو هماهنگ کنم و پشتش نشستم و بغلش گرفتم. فقط امروز تیشرت تنم بود.

پرسیدم :

- خوبی؟

سری به تایید تکون داد.

- کاری از دستم برمیاد؟

- میتونی تیشرتتو در بیاری. سینه هات که به پشتم میچسبه جلوی کابوسا رو میگیره.

- اممم... تو که از خواب بیدار شدی. فکر نکنم دیگه بتونه واسه کابوس امشبت کاری کنه.

- شاید نکنه ولی همیشه یه فردایی هست.

لبخندی زدم و خودمو عقب کشیدم و تیشرتمو از سرم بیرون کشیدم. بدن برهنه امو بهش چسبوندم و گفتم :

- بهتر شد؟

- معلومه.

تو همون حالت و در سکوت یه ده دقیقه ای نشستیم. صدای نفسامون هماهنگ بود و توی اتاق تاریک و ساکت به گوشمون می رسید.

- پدر پیتون وقتی بچه بود ترکشون کرد و اون و مادر و دو تا خواهراش یه مدتی تو پناهگاه غذا میخوردن. وقتی پیتون بزرگتر شد میخواست دین اشو ادا کنه برای همین توی چند تا آشپزخونه سوپ محلی داوطلبانه شروع به کار کرد. اونجا با یه یارویی به اسم ادی دوست شد. ادی از اینکه مردم بهش نزدیک بشن خوشش

نمیومد و برای همین قبول نمیکرد شبا رو توی پناهگاه بخوابه. یه گروه نوجوون چند بار بهش حمله کرده بودن. اونا شبا به کمپ بی خوانمان ها میومدن— جایی که پر از آدمایی بود که جا واسه خوابیدن نداشتن— و دردسر درست میکردن. یه جور بازی بود واسشون. هر چند وقت یه بار سر و کله ادی با یه زخم رو سرش یا یه کبودی پیدا میشد.

– وای این وحشتناکه.

–آره. پیتون پیش پلیس رفت ولی اونا کار خاصی نکردن. ادی بیشتر از یکی دو کلمه با کسی حرف نمیزد و پیتون نمیتونست بی خیالش بشه. بلاخره شروع کرد شبا به تعقیب کردنش تا ببینه کجا میخوابه. فکر میکرد اگه یه سری جزئیات رو در اختیار پلیس بذاره بیشتر به این قضیه توجه میکنند. من بهش گفته بودم که خطرناکه ولی گوش نمیکرد. روز جشن نامزدیمون ادی با دماغ شکسته و دو تا چشم کبود شده به پناهگاه رفت. پیتون جای خوابشو پیدا کرده بود و اون شب اونجا رفت تا ببینه میتونه اطلاعات بیشتری از بقیه به دست بیاره یا نه. خود ادی زیاد حرف نمیزد. قرار بود تو ایستگاه مترو منتظرم وایسه.

– اوه خدایا.

– وقتی پیداش کردم فقط چند دقیقه گذشته بود. ادی بغلش کرده بود و توی حوض خونش نشسته بود و خودشو به عقب و جلو تگون میداد. ضربه چاقو! احتمالاً سر راه بازی کتک زدن بی خانمان ها قرار گرفته بود.

نفس عمیقی کشید و بیرون داد :

– قبل از اینکه بپریش تو آمبولانس، تموم کرده بود.
 گلوم می سوخت و چشمام از اشکایی که روی صورتم می چکیدند
 میسوخت.

فکر کنم چیس متوجه خیسی پشتش شد :

– داری گریه میکنی؟

راه بین سینه و لبام بسته شده بود. حرف زدن سخت بود.

– من واقعا واسه اتفاقی که برات افتاده متاسفم چیس. حتی
 نمیتونم چیزایی که از سر گذروندی رو تصور کنم.

– اینا رو بهت نگفتم که ناراحتت کنم. میخواستم اینا رو بدونی تا
 چیزی بینمون نگفته نمونه. متنفرم از اینکه این کابوسا برگشتن ولی
 این اولین دفعه ایه که از زمان پیتون نسبت به کسی به جز حس
 فیزیکی حس دیگه ای هم دارم. برای همین نمیخوام قبل از اینکه
 حتی فرصت شروع کردن داشته باشیم خرابش کنم.

– تو هیچی رو خراب نمیکنی— درست برعکسش.

چیس چرخید و منو از پشتش روی پاش کشید. تیکه ای از موهامو
 پشت گوشم زد و گفت :

– من اون قهرمانی که برادرت بود نیستم.

ابروهام به سمت همدیگه کشیده شد :

– چی داری میگی؟

سرشو تکونی داد :

– نتونستم از پیتون مراقبت کنم.

– مراقبت کنی؟ اتفاقی که افتاده تقصیر تو نیست. چطور میتونه باشه؟

– باید باهاش اونجا میبودم.

– چیس این مسخرس. تو نمیتونی بیست و چهار ساعت روز رو با یکی باشی تا ازش مراقبت کنی. اینطوری نیست که تو چاقو رو توی دست قاتلش گذاشته باشی. آدما باید مسئولیت حفاظت از خودشون رو خودشون به عهده بگیرن. برای همین من اینجوریم. تجربه های گذشته هم باعث شده بیشتر حواسم جمع باشه.

چیس تو چشمام نگاه کرد. انگار داشت دنبال صداقت حرفام میگشت. وقتی بلاخره پیداش کرد. که مطمئنا میکرد چون همه حرفامو از ته دلم گفته بودم. سری تکون داد و به آرومی لبامو بوسید.

نفسشو بیرون داد و من واقعا حس کردم که اون تنش از بدنش خارج شد. ساعت کنار تخت رو چک کرد و گفت :

– هنوز ساعت حتی پنج هم نشده. چرا نخوابیم؟

نمیدونم درست بود یا نه ولی میخواستم کاری کنم که حس بهتری پیدا کنه و فکرشو از غم گذشته اش دور کنم. هیچکدوممون نمی تونستیم اتفاقی که تو زندگیمون افتاده بود رو تغییر بدیم ولی می تونستیم به حال خودش رهاش کنیم و جلو بریم و به زندگیمون ادامه بدیم. مژه هامو به هم زدم و از زیرشون نگاهش کردم :

– من خوابم نمیاد.

_ نه؟

سرمو به آرومی به عقب و جلو تگون دادم.

تن صداش پایین اومد :

_ چی تو سرته؟

_ شاید یکمی از اینا...

سرمو پایین بردم و عضلات سینه اشو بوسیدم. همونطوری که بالا میومدم پوستشو مک میزدم و لیس میزدم تا اینکه به فکش رسیدم. زبونمو از گوشه دهن خوشگلش به اون طرفش کشیدمو بوسه ملایمی گوشه لبش نشوندم.

سرشو چرخوند و لبامو به دهن گرفت. عمیق بوسیدتم. حسی که بوسه اش داشت نسبت به قبلیا فرق میکرد_ شدید تر، شهوانی تر و پر معناتر بود. اگه پشت هر کدوم از بوسه هامون یه داستان بود، این یکی همونی بود که قهرمان داستان دختری برمیداره و توی غروب خورشید شهرشون رو ترک میکنند.

تا یه ساعت بعدی، ما چیزی بیشتر از بدنهامون رو با هم شریک شدیم. خورشید کم کم داشت طلوع میکرد و نور طلایی رنگشو توی اتاق درحالیکه چیس به آرومی خودشو درونم عقب و جلو میکرد پخش میکرد. صحنه ی زیبا و با احساسی که باعث میشد حس کنم جایی ام که معلوم نبود کس دیگه ای بتونه اینطوری روحم رو لمس کنه.

بعد از تموم شدن روز دوم گروه های متمرکز قرار بود من و چیس با یه پرواز شبانه به خونه برگردیم. بعد از اینکه تموم روز رو شونه

به شونه هم کار کرده بودیم و تو بغل هم خوابیده بودیم حالا که داشتیم با ماشین به سمت فرودگاه حرکت میکردیم حسی از افسردگی وجودمو پر کرده بود. همونطوری که غرق فکر از شیشه ماشین به شهر نگاه میکردم چیس داشت با یکی از تولید کننده های اونور آبش صحبت میکرد.

جلوی دهنه تلفن رو گرفت و به سمتم خم شد و درحالی که به بلیورد بزرگی بالای سرمون اشاره میکرد گفت :

- میخوای بری نه؟

تبلیغات موزه جادوگر اوز بود.

بعد از اینکه قطع کرد دستشو دراز کرد و منو با یه حالت خودمونی به سمت خودش کشید و متعجبم کرد.

- بدجوری ساکتی.

- داشتی با تلفن صحبت میکردی.

- تو تا جایی که میتونستی ازم دور نشسته بودی و از پنجره به بیرون نگاه میکردی. چی تو ذهنته باترکاپ؟

- هیچی. فقط روز طولانی ای بود.

- مطمئنی؟

لحظه ای با خودم فکر کردم. یه ذره هم خسته نبودم؛ این اون دلیلی نبود که سایه ای از ناراحتی روی دلم انداخته بود. پس چرا داشتم دروغ میگفتم؟ چرا داشتم افکارمو مخفی میکردم؟

به سمتش چرخیدم تا روبه‌روش قرار بگیرم :

– در واقع نه. دارم دروغ میگم. یه چیز از صبح فکرمو مشغول کرده.

سری به تایید تکون داد :

– باشه. بهم بگو چی اذیت میکنه.

– خب... من از زمانی که اینجا با تو گذروندم لذت بردم.

– منم از زمانی که داخل بودم لذت بردم.

خندیدم:

– دقیقا چیزی که من گفتم نبود ولی بذار جلو بریم. فکر کنم... نگران

اینم که وقتی به واقعیت برگردیم چه اتفاقی میوفته.

– فکر میکردم دربارش بحث کردیم. روی میزم خم ات میکنم، زیرش

روی زانوهات مشینی، میز اتاق کنفرانس— به محض اینکه به دفتر

برسیم برنامه پر و پیمونی منتظرته.

پارچه جلوی شلوارشو کمی کشید :

– لعنتی. نمیتونم برای برگشتن به کار صبر کنم. شاید باید امشب

بعد از اینکه فرود اومدیم بریم دفتر.

با شوخی ضربه ای با آرنج به شونه اش زدم :

– جدی ام.

– منم همینطور. با تموم وجود میخوام بکنمت.

– خب، با تموم وجود یا نه، فکر نکنم هیچ کدومشونو تو شرکت

انجام بدیم.

قیافه اش جوری از هم وا رفت که انگار گفته بودم خبری از خرگوش عید پاک نیست. (خرگوش خیالی ای که گفته میشه تو عید پاک واسه بچه ها کادو میاره)

- هیچ سکس دفتری ای در کار نیس؟

- مطمئن نیستم فکر خوبی باشه که کسی بفهمه.

- کرکره ها رو میکشم.

- احتمالاً اگه فاصلمونو تو شرکت رعایت کنیم امن تر باشه. مطمئناً به وقتایی تو جلسه با همیم ولی نباید هیچ لمس غیرمناسبی بینمون صورت بگیره.

- امن تر واسه کی؟

لعنتی سوال خوبی بود.

- من؟

- داری میپرسی یا میگی؟

- من جدیدم. میخوام خودم این ارزشو بدست بیارم که بقیه به حرفام گوش کنند نه اینکه فقط به خاطر اینکه با رئیس میپرم سر به حرفام تکون بدن. و... وقتی که... میدونی، دیگه با هم نباشیم همه چی به اندازه کافی بین خودمون عجیب میشه حالا فکر کن اگه کل شرکت هم این وسط رفتارمونو زیر ذرهبین بذارن چقدر وضعیت افتضاح میشه.

چیس ساکت شد و از پنجره به بیرون نگاه کرد. با اینکه کنار هم نشسته بودیم از هم فاصله گرفتیم.

– هر چی تو بخوای.

بعد از اینکه به فرودگاه رسیدیم، از قسمت حراست گذشتیم و بیشتر از یک ساعت وقتمونو تلف کردیم تا اینکه بلاخره نوبت پرواز ساعت نه رسید و به سالن استراحت فرست کلس رفتیم. چیس به دستشویی مردونه رفت و منم به بار رایگانی که اونجا بود رفتم و نوشیدنی سفارش دادم. همونطور که مسئول بار یه بطری پینوت نویر (نوعی شراب انگور) رو برام باز میکرد مرد خوش قیافه و جوونی کنارم اومد و گفت :

– میتونم واست یه نوشیدنی بخرم؟

لبخند مودبانه ای زدم:

– مجانی اند.

– لعنتی حواسم نبود. پس واست دو تا میخرم.

خندیدم :

– همین یکی کافیه ولی در هر حال مرسی آقای ولخرج.

مسئول بار لیوان مشروب منو روی بار گذاشت و رفت تا نوشیدنی چیس رو آماده کنه. تخته پرواز الکترونیکی ای که بالای بار آویزون بود رو چک کردم تا ببینم همچنان پروازمون سروقت میپره یا نه.

مردی که کنارم ایستاده بود همونطور که به من که جدول رو با دقت بررسی میکرد نگاه میکرد گفت:

– پرواز من تا الان دو بار تاخیر داشته. کجا میری؟

میخواستم جوابشو بدم که صدای بمی از پشت سرم بلند شد :

– خونه من!

مرد نگاهی به چیس که با فاصله کمی پشتم ایستاده بود و دستشو سلطه گرایانه دور کمرم حلقه کرده بود انداخت.

– آهان.

نوشیدنیامون رو گرفتیم و توی غرفه ساکت گوشه سالن نشستیم.

– فکر نمی‌کردم از اینجور مردای سلطه گر باشی.

چیس از بالای نوشیدنیش نگاهم کرد و جرعه ای خورد :

– معمولاً نیستم. ولی وقتی به تو نگاه میکنم حس آدمای حریصو دارم. نمیخوام هیچ مردی حتی بهت نزدیک بشه.

نگاهمون بهم گره خورد :

– برای همین از دستم ناراحتی؟ چون منو جزو قلمرو خودت میدونی و من نمیخوام کسی توی دفتر بفهمه؟

– نه.

– پس چی؟ نیم ساعته که ساکتی. درست از وقتی که توی ماشین حرف زدیم.

چیس نگاهشو توی سالن چرخوند تا فکراشو جمع کنه و بعد دوباره نگاهم کرد :

– تو گفتی "وقتی که" نه "اگه".

اخمی کردم.

– توی ماشین. وقتی که داشتی میگفتی نمیخواهی وضعیت توی دفتر معذبت کنه، گفتم وقتی که دیگه با هم نباشیم... نه اگه با هم نباشیم. تو از همین الان برای تموم کردن رابطمون نقشه کشیدی و عواقبشو هم در نظر گرفتی.

– منظورم این بود...

اوه خدای من. راست میگه.

کلا از قسمت رابطه گذشته بودم و از همین الان نگران این بودم که جداییمون قراره چطوری روم تاثیر بذاره.

– حق با توئه. متاسفم. فقط چون سابقه درخشانی تو رابطه های قبلم ندارم اینطوری فکر میکنم. تازه من شغلی که عاشقش بودم رو به خاطر رابطه دفتري قبلم از دست دادم. فکر کنم با توجه به گذشته توقعات آینده امو مشخص میکنم.

چیس نافذ نگاهم کرد :

– وقتی توقعی نداشته باشی ناامید هم نمیشی آره؟

نمیدونم چرا، ولی تایید کردن حرفش باعث میشد خجالت بکشم. نگاهمو پایین انداختم :

– فکر کنم.

چیس به سمتم خم شد. چونه امو لمس کرد و با ملایمت بالا گرفتش :

– یه شانس بهم بده. شاید من اون کسی باشم که ناامیدت نمیکنه.

فصل بیست و سوم

ریس

درست مثل یه شکارچی. دقیقا وقتی وارد دفتر چیس شدم همینطوری بهم نگاه میکرد. یه هفته میشد که به کار برگشته بودیمو تا امروز چیس فاصله اشو به خوبی حفظ کرده بود و طبق خواسته ام سعی میکرد رو ابمونو در طول روز حرفه ای نگره داره. ولی دلشوره ای که از حرارت نگاه دنبال کننده اش گرفته بودم بهم میگفت که همه چی قراره خراب بشه. ظاهرا بیشتر از ۵ روز نمیتونست خودشو نگره داره.

خدا رو شکر که افراد دیگه ای هم تو اتاق بودند.

جاش همونطوری که حرف میزد به عکس های بزرگ و براق هفته پیش هم نگاه میکرد. مدل داخل عکس ها یه لباس خواب سفید سکسی توری با بند و گارتر و جوراب پوشیده بود و با این حال یه ذره هم نتونسته بود توجه چیس رو به خودش جلب کنه. لیندزی که سمت چپ جاش نشسته بود به یه عکس اشاره کرد و شروع به مقایسه کردنش با یه عکس دیگه کرد. چیس هم این وسط کوچکتین حرکت های منو دنبال میکرد. کلاسوریو که منشیش از اون طرف میز شیشه ای دستم داده بود روی قسمت مرتبط مبلمون گذاشتم تا بینمون فاصله بیوفته.

چیس با اون نگاه بدجنسش از پشت میز بلند شد و به سمت یخچال کوچیکی که داخل قفسه قرار داشت رفت و چند تا بطری آب درآورد. جلوی جاش و لیندزی که مشغول حرف زدن بودن یه دونه گذاشت و بعد به سمت من راه افتاد تا به منم یکی بده. وقتی

انگشمامون روی هم کشیده شد نگاهش درخشید. به سمتم خم شد. مشخصا براش مهم نبود که کسی توجه کنه.

_ اینو تو راهروی بیرون دفترت دیدم، گفتم حتما از دستت افتاده. یه چپ استیک به دستم داد.

نگاه درخشانش بهم میگفت که از نزدیک و با دقت بیشتری نگاهش کنم. بهم یه چپ استیک با طمع مشروب های دکتر پیر داده بود و نگاهش میخ لبام بود. مثل دختر بچه ها از مهربونیش لبخند زدم_ از اونجایی که اعتیادم به چپ استیک رو دوست نداشت یه راه پیدا کرده بود که به نفع خودش هم باشه.

منم در جواب صبر کردم برگرده پشت میز و بعد از اینکه نشست تیوبشو باز کردم و روی لبام کشیدمش. خیلی آروم. وقتی با حداکثر وقاحتی که میتونستم از خودم نشون بدم لبامو لیس زدم به نظر می رسید چیزی نمونده که چیس همه رو از اتاق بیرون کنه.

نگاه خیره اش وحشی شد. من همین الان یه گاو بولتون رو تحریک کرده بودم و به طور اتفاقی هم لباس قرمز پوشیده بودم. سر جام به خودم پیچیدم و سعی کردم نگاهمو از چشمای وحشیش دور نگه دارم. ولی غیرممکن بود.

هیچ جوره نمیتونستم جلوش مقاومت کنم مخصوصا که با اون نگاه سلطه گر درخشانش در کمین فکر و منظم نشسته بود. و این دقیقا همون دلیلی بود که وقتی لب زد "برو تو دستشویی اتاقم و شورتتو در بیار" برای یه لحظه انجام دادنشو در نظر گرفتم.

ولی من یه قانونایی داشتم_اگه قرار باشه کسی بهشون اهمیت بده اون شخص منم. خودمو روی مبل عقبتر کشیدم و به جای اینکه یه صندلی کنار میزش بکشم و کنار سه تاشون بشینم از دور به حرف ها گوش دادم. دیشب چیس قرار شام کاری داشت و پریشب من با مامانم قرار شام داشتم. روزای دیگه هفته هم یا من یا اون مجبور بودیم اضافه کار وایسیم تا خودمونو به کارای عقب افتاده برسونیم. به خاطر همین برنامه ها، از بعد مسافرتمون نتونسته بودیم با هم وقت بگذرونیم و منم به اندازه چیس احساس نیاز میکردم.

بعد از مدتی چیس به ساعت نگاه کرد و بهمون گفت اگه دلمون میخواد ناهار سفارش بدیم و با اون بخوریم.

جاش گفت:

_ من که نمیتونم. باید عروس آیندمو ببرم ناهار تا یه سری پارچه که واسم مهم نیستن رو نشونم بده.

لیندزی هم پیشنهادشو رد کرد :

_ من ناهارمو خریدم.

چیس بهم نگاه کرد :

_ گرسنه ای؟ چطوره همون چیزی که اون دو روز تو کانزاس برای ناهار داشتیم سفارش بدم؟

جاش و لیندزی به سمتم برگشتند. لبخندی به روی چیس زدم و تموم سعیمو کردم که رنگ صورتم ثابت بمونه و با یادآوری چیزی که ناهار خورده بود سرخ نشم. من رو!

_ البته عالیهِ.

اولین توضیحی که به ذهنم رسید رو به زبون آوردم :

_ من یه جورایی عاشق کنتاکی ام.

همونطوری که چیس و جاش حرفاشونو درباره شبیه سازی عکس های تبلیغاتی تموم میکردند چیس به سمت دیوار شیشه ای اتاقش رفت و دکمه ی کرکره ها رو زد تا دفترشو از راهروی بیرون مخفی کنه.

با اینکه کسی چیزی نگفت، وقتی کرکره ها کاملاً بسته شدند چیس توضیح داد :

_ اگه سم وقتیکه داره از جلوی دفتر رد میشه ببینه ما هنوز عکسای یه مدل نیمه برهنه رو دستمون گرفتیم پدرمو درمیاره.

مکثی کرد و به من نگاه کرد :

_ تازه خوشم نمیاد وقتی دارم چیزی میخورم زیر نظر کسی باشم.

چند دقیقه بعد برای نهار جلسه رو تموم کردیم. چیس در رو پشت جاش و لیندزی بست. همونطوری که داشت در رو قفل میکرد بهم خیره شد. یه لحظه حس کردم میتونم به راحتی صدای دنگ بلند بین پاهامو بشنوم. این وضعیت قرار نیست آسون باشه.

چیس از جاش خواسته بود عکسا رو جا بذاره تا ما سر نهار یه نگاهی بهشون بندازیم، و من سعی میکردم همونطوری که پشت میز چیس ایستاده بودم خودمو با بررسی کردنشون مشغول کنم. وقتی حضورشو پشتم حس کردم نفسم بند اومد. انقدری نزدیک

بهم ایستاده بود که میتونستم حرارت بدنش و نفس کشیدنش که به پشت گردنم میخورد حس کنم، ولی هیچ لمسی در کار نبود.

– اونطوری که ازت خواسته بودم شورتتو درنیاوردی.

– اینو داشتی میگفتی؟ نتونستم کلماتو بفهمم.

کمی نزدیکتر شد.

– دروغگو.

یکی از رون هامو گرفت و منو به سمت خودش کشید :

– میخوای بدونی من چه فکری میکنم؟

زمزمه کرد:

– فکر میکنم از قصد درشون نیاوردی چون خیس شدی و سعی میکنی از من قایم کنی.

– نشدم.

– فقط یه راه واسه فهمیدنش هست.

قبل از اینکه بتونم جواب بدم، پشت پیراهنمو بالا داد و دستشو به پارچه مرطوب لباس زیرم چسبوند.

پلکام بسته شد :

– چیس...

صورتشو از پشت توی موهام مخفی کرد و عمیق نفس کشید. بعد دور دستش پیچوندشون و سرمو عقب کشید.

– خیسی! بعد از اینکه روی این میز خم ات کنم و بکنمت تا کی از دستم عصبانی میمونی باترکاپ؟

– ما نباید این کارو کنیم.

– دهند میگه "نه" ولی بدنت داره فریاد میزنه "آره".

همه ی چیزایی که روی میز بود رو با دستش به یه سمت هل داد و با ملایمت منو به سمت پایین هدایت کرد تا جایی که سینه هام به چوب سرد چسبید. خودشو از پشت روم کشید و آلت تحریک شده اشو به باسنم فشار داد.

من داشتم توی نبردی می جنگیدم که از قبل باخته بودم. ولی قرار نبود بدون اینکه حداقل یه تلاش کوچولو بکنم شکست بخورم.

– اگه یکی بیاد چی؟

– اصلش همینه.

با دندوناش لاله گوشمو پیدا کرد و گاز گرفت. در همون حال دستامو بالای سرم کشید و انگشتمو دور لبه اون طرف میز قفل کرد تا خودمو باهاش نگه دارم.

دوباره سعی کردم :

– فکر نکنم بتونم ساکت بمونم.

– قبل از اینکه ارضا بشی دهنتو با لبام میبندم.

وقتی ایستاد و مشغول باز کردن شلوارش شد هوای سرد جاشو روی پشتم گرفت. یکی از دستاش لباس زیرمو پاره کرد و پیراهنمو بالا داد تا باسن برهنه ام مشخص بشه. با دست فشارش داد :

– این باسنت. نمیتونم برای بدست آوردنش صبر کنم. ولی اینجا نه. نمیتونم وقتی انگشتم داخل واژنه و آلتم پشتت ساکت ننگه ات دارم.

به محض اینکه انگشتاش به کلیتوریس متورم فشار آورد چشمام به پشت سرم چرخید.*۱ سرمو به یه طرف چرخوند و برای یه بوسه به سمتم خم شد. وقتی آلت تحریک شده اشو به پشتم کشید آهی تو دهنش کشیدم و اسمشو زمزمه کردم.

– چیس...

همین الانش هم لب مرز ارضا شدن بودم و هیچجوره نمیتونستم خودمو ساکت ننگه دارم.

از روی شونه به پشتم نگاه کردم و قسم میخورم اگه تا الان خیس نشده بودم با نگاه گذرایی که به چیس انداختم شدم. بسته کاندومی که پاره کرده بود همچنان بین دندوناش بود و داشت کاندومو با دو دست روی آلت کاملا تحریک شده و سفتش می کشید. همینطوری هم جون نداشتم و پاهام می لرزید...خدا رو شکر که به میز تکیه داده بودم چون زانوهایم تقریبا با دیدن اون منظره اروتیک خم شدن.

بدون اینکه وقتشو به لحظه هم تلف کنه سر بزرگ آلتشو دم واژنم گذاشت و با یه فشار وارد شد.

– لعنتی.

نالای کرد و دوباره خم شد و لبامو به دهن گرفت. بدون اینکه حرکت کنه طولانی و محکم بوسیدتم. حالا که داخلم بودم و منو با

انگشتاش به مرز ارگاسم رسونده بود ولی تموم نکرده بود. نیاز داشتم که حرکت کنه. همین که از پشت کاملا درونم جا گرفته بود به اندازه کافی فوق‌العاده بود ولی من به حرکتش هم نیاز داشتم.

- چیس...میشه...

- پاهاتو بیشتر باز کن. نیاز دارم که عمیقتر داخل باشم.

بحث نکردم. فقط پاهامو از هم فاصله دادم و خودمو برای هر چی که نیاز داشت باز کردم. تو اون لحظه دیگه اهمیت نمیدادم که تو دفتریم، که اون رئیسمه، که بقیه راجع بهم چی فکر میکنند. تنها چیزی که بهش اهمیت میدادم چیس بود. اون که داخلم بود و جوری میتونست داخلم حرکت کنه که بهم حس...

- چیس...

- بگو. بگو که منو میخوای. همین الان.

- میخوام. تو رو میخوام. لطفا. لطفا حرکت کن.

به محض اینکه عقب رفت و عمیق بهم ضربه زد صدای بلند ناله ام بلند شد. تقریباً خودشو کامل بیرون کشید و روم خم شد و طوری زاویه اشو تنظیم کرد تا ضربه ای که میزنه درست به نقطه حساس داخل بدنم بخوره و به جاهای عمیقتری از بدنم برسه. خیلی طول نکشید تا اینکه دوباره ارگاسم با شدت بیشتری و این بار انتقام جویانه تو وجودم شکل گرفت. انگار چون دفعه اول اجازه نداده بودم به اوج برسه عصبانی شده بود. این دفعه میخواست مطمئن بشه که چیزی نمیتونه جلوشو بگیره.

وقتی ضربه های چیس سریعتر و عمیقتر و خشن تر شدن بدنم شروع به لرزیدن کرد.

_ ارضا شو ریس.

صداش که به شدت گرفته و تحمیل کننده بود برای هل دادنم به سمت ارگاسم کافی بود. درست وقتیکه شروع به فریاد کشیدن اسمش کردم، صدامو با یه بوسه خفه کرد.

وقتی آخرین لرزه از بدنم گذشت حس کردم چیس کل ارگاسمو قورت داده.. کل وجودمو.

بلاخره نفس نفس زدنم آرام گرفت و بالا پایین شدن قفسه سینه چیس در توافق کامل روی پشتم متوقف شد. به آرامی لبامو بوسید و به دستشویی شخصیش رفت تا خودشو تمیز کنه و برام یه حوله گرم بیاره. نفسی از روی رضایت کشیدم. آرام و راضی شده بودم. ولی همش با ضربه ای که به در خورد دود شد به هوا رفت.

فصل بیست و چهارم

ریس

گونه هام داغ شده بود و موهام نامرتب و بهم ریخته بود. دقیقا شبیه کسایی شده بودم که یه لحظه پیش سکس داشتن. آروم به سمت دستشویی چیس دویدم تا بتونه جواب در دفترشو بده. الان که دارم به آینه نگاه میکنم میبینم هیچ شکی نیس که انتخابم درست بوده. حتی وقتی صدای سامانتا رو شنیدم مطمئن تر هم شدم. عالی، نایب رئیس بخش منابع انسانی وارد دفتر چیس شده بود و احتمالا هنوز اونجا بوی سکس میداد.

حس آرامشی که سه دقیقه هم از تجربه کردنش نمیگذشت وجودمو ترک کرد و جاشو به دوست شیطانیش، پارانویا داد.

صدامون بلند بود؟

صدای من بلند بود؟

کل دفتر صدامونو شنیده بودن؟

داشتم چیکار میکردم؟ واسه خودم یه سری قانون گذاشته بودم و حالا که چیس برای اولین بار یه ذره بهم فشار آورده بود همشونو زیر پا گذاشته بودم. هیچی از اشتباهای گذشته ام یاد نگرفته بودم؟ احساس آسیب پذیری میکردم. روی انگشتای پام به سمت در رفتم و گوشمو بهش چسبوندم.

سامانتا پرسید:

_ داشتی چیکار میکردی؟

_ با تلفن صحبت میکردم.

صدای سامنتا به نظر مشکوک می رسید. میتونستم چشم غره رفتنشو تصور کنم :

_ با کی؟

_ با اینکه بهت ربطی نداره ولی با تهیه کننده. چی میخوای سم؟
صداش دورتر شد و من باید بیشتر به خودم فشار میاوردم تا بشنوم.

احتمالا به طرف پنجره ها یا قسمت نشیمن اون طرف دفتر رفته بود :

_ کاراگاه بالسامو امروز صبح بهم زنگ زده بود. گفت سعی کرده باهات تماس بگیره ولی نتونسته.

_ سرم شلوغ بود.

_ برای همین اینجام که اینو ازت بپرسم. تو آدمی نیستی که چیزی که مربوط به پیتون باشه رو از سر باز کنی. یه زمانی بود که نمیتونستن از ایستگاه پلیس بیرون ت کنند. خیلی تو کارشون دخالت میکردی.

_ اون مال همون وقتی بود که کارمو از سر باز میکردم و بیشتر شبا رو مست و پاتیل میگذروندم. فکر نکنم دلم بخواد به اون روزا برگردم.

– اینو درک میکنم. واقعا میگم. ولی میخواستم مطمئن بشم اتفاق دیگه ای نیافتاده باشه. این چند وقت اخیر...یه جور دیگه به نظر میرسی.

– یه جور دیگه؟ چجوری؟

– نمیدونم. فکر کنم خوش اخلاقتر شدی.

– خوش اخلاق؟ چجوری شدم دقیقا؟ یه پیرمرد چاقه سرخوش که کلاسکه سواری میکنه؟

– تو یه چیزیت شده. میتونم بگم. داری با کسی قرار میداری؟

لحظه ای تو اتاق سکوت برقرار شد. دلم میخواست بدونم چیس میخواد چه جوابی بده. یه قسمتی از وجودم میخواست بگه داره با یکی قرار میداره، تا فقط بشنوه که این خبر رو به یکی از دوستای صمیمیش میده. ولی اون داشت با نایب رئیس بخش منابع انسانی تو محل کارم حرف میزد و احتمالا سامانتا بهترین کسی نبود که بشه از رابطمون با خبرش کرد.

– با اینکه به تو ربطی نداره ولی آره با یکی قرار میدارم.

– یکی که بیشتر از یه بار باهات بیرون رفتی؟

– نمیخوام درمورد این قضیه باهات حرف بزنم.

– کی میتونم ببینمش؟

– هر وقت که من آماده باشم.

– پس این یعنی توقع داری که یه مدتی با هم باشین؟

چیس پوفی کرد:

_ اصلا کاری داشتی که اومدی اینجا؟ چون من وسط یه کار مهمی بودم که مزاحم شدی.

_ باشه. ولی تو مزاحمتای منو دوست داری و خودتم میدونی. میتونستم صدای قدمهایی که نزدیک میشد و بعد هم 'کلیک' باز شدن در رو بشنوم ولی بدون اینکه در بسته بشه سکوت برقرار شد. چند ثانیه بعد وقتی سامنتا شروع به حرف زدن کرد صداش جدی بود و به یه دلیلی تصور کردم که دم در ایستاده و از روی شونه اش به عقب نگاه میکنه.

_ خوشحالم که داری فراموشش میکنی چیس. امیدوارم رابطتون خوب پیش بره و من بتونم کسی که باهاش قرار میداری رو ببینم. لحظه ای مکث کرد و بعد با ملایمت ادامه داد :

_ شاید وقتشه که معبد رو هم خراب کنی. چند دقیقه صبر کردم تا اینکه با تردید لای در رو باز کردم. چیس پنجره های اتاقشو رو به بیرون باز کرده بود و به تبلیغاتی که روی ساختمون اون طرف دیوار نصب شده بود نگاه میکرد. بدون اینکه به سمتم بچرخه گفت :

_ به خاطر اون معذرت میخوام. امروز بعضی چیزا از کنترلمون خارج شد. ما نباید ... ساکت شدم.

سکوت کرد. فکر کنم به خاطر چیزایی که شنیده بود حال و هواش عوض شده بود. با اینکه هیچوقت همچین اتفاقی واسم نیوفتاده

بود ولی حدس میزدم حرف زدن درباره نامزد قبلیت که کشته شده
 به جور ضدحال باشه. ولی از حرفی که وقتی برگشت و بهم زد
 متعجب شدم.

– من اینو میخوام.

– سکس توی دفتر؟

گوشه لباس بالا رفت :

– اونم میخوام. ولی منظورم این نبود.

– نه؟

سرشو به نفی تکون داد :

– من اینو میخوام. من و تو رو. سم اومده بود درباره پیتون حرف
 بزنه. کارآگاهی که پرونده دستشه به اونم زنگ زده. الان دقیقا
 همون وقتی که هر سال زنگ میزنه میگه هنوز دارن روی پرونده
 کار میکنند ولی سرخ جدیدی بدست نیاوردن.

– متاسفم. اون هفته پیش بهت زنگ زده بود آره؟ باید واست
 سخت بوده باشه.

سری به تایید تکون داد :

– همیشه واسم سخته. نمیگم الان بهتر شده. ولی قبلنا معمولا
 وقتی اسم پیتون میومد تا به مدت حال بد میشد. الانم توقع
 داشتم بعد از رفتن سم احساس بدبختی کنم—حتی منتظرش
 بودم. ولی همونطوری که منتظر بودم به نفس عمیق کشیدم و
 میدونی چی شد؟

- چی شد؟

- بوی تنت رو روی خودم حس کردم.

چند بار پلک زدم:

- نمیفهمم.

شونه ای بالا انداخت :

- منم نمیفهمم. ولی لعنتی عاشق اینم که بوی تو رو روی خودم حس کنم.

واقعا صادق به نظر میرسید با اینکه چیز عجیبی برای گفتن انتخاب کرده بود.

- و بوی من باعث شد حس بهتری پیدا کنی؟

نیشخند یه وری ای زد :

- اوهوم.

- اوکی پس.

سعی کردم جلوی قرمز شدنمو بگیرم :

- واقعا باید برگردم سر کار.

- امشب بریم شام؟

- خیلی خوبه. چطوره که من واست یه چیزی تو خونه ام درست کنم؟

- بهترم شد. اینطوری دیگه نیازی نیست تا رسیدن به خونه صبر کنم و بعد لباساتو دربیارم.

طی این چند سال گذشته یاد گرفته بودم مشکل عصبی امو قبول کنم. چک کردن زیر تخت، پشت پرده حموم و داخل هر کدوم از کمد دیواری ها قسمتی از روتین روزانه ام شده بود. تا به حال سعی نکرده بودم این وضعیتو تغییر بدم. به جای اینکه اجازه بدم محدودم کنه اجازه داده بودم قسمتی از وجودم بشه. خیلی از زنا بیش از حد محتاطن...مخصوصا اونایی که تو نیویورک زندگی میکنند. با این وجود حالا که میخواستم با چیس که درست پشت سرم ایستاده بود وارد آپارتمان بشم، مثل چی آرزو میکردم کاش میشد وسواس اجباریم همین یه شبو مرخصی بگیره. قفل بالایی رو باز کردم و کلیدمو جلوی قفل بعدی مردد نگه داشتم. باید قبل از اینکه بریم داخل تمومش کنم. چرخیدم و همونجا تو راهرو اعتراف کردم:

- من وقتی میرسم خونه یه روتینی دارم.

ابروهای چیس به همدیگه نزدیک شدن :

- خب...

- بهت گفته بودم که یه مشکلاتی با امنیت دارم. وقتی میرسم خونه پشت پرده حموم و داخل همه کمد دیواری ها و زیر تخت و مبلا رو چک میکنم.

مکثی کردم و ناخون انگشت اشاره امو جوییدم :

- من یه روتینی دارم که با نظم خاصی انجامش میدم. و حداقل دوبار انجامش میدم...بعضی وقتا اگه بعد از دومین بار آروم نشدم دوباره انجامشون میدم. هرچند بیشتر روزا دو بار کافیه.

چیس به چند ثانیه ای چیزی نگفت. نگاهش سوالی بود، وقتی فهمید کاملاً جدی ام سری به تایید تکون داد :

– روتینت رو بهم نشون بده، بعد از اینکه به دور چک کردی دومیش با من.

نمیدونم توقع داشتم چی بگه. ولی هیچ جوابی نمیتونست انقدر خوشحالم کنه. اون مسخره بازی درنیاورده بود و نگرانی هامو بی ارزش در نظر نگرفته بود. به جاش میخواست با جدیت کمک کنه. روی نوک پاهام بلند شدمو بوسه شیرینی روی لباش نشوندم :

– مرسی.

البته که تالولا با اون چشمای سبز رنگ براقش توی تاریکی منتظرم نشسته بود. اگه به خونه ی ویلایی داشتم میتونستم اون هیولا رو پشت پنجره بذارم تا بچه ها رو تو هالووین بترسونه. اون بچه گربه زشت همونطوری که لباسو لیس میزد به چیس زل زده بود.

میدونم بچه گربه زشت، میدونم! چیس خیلی خوشمزه است.

– یا مسیح، حتی از نزدیک زشتتر هم هست.

تالولا رو از روی پشتی مبل بغل کردم و زانو زدم تا زیرشو چک کنم. چیس در سکوت دنبالم میکرد. بعد از آخرین جایی که چک کردم به سمتش چرخیدم :

– همین بود.

بطری مشروب‌بی که دستش گرفته بود رو روی کانتر آشپزخونه گذاشت و بچه گربه رو از دستم گرفت.

– الان بر میگردم.

نگاه کردن بهش که روتینمو از سر گرفته بود خنده دار بود. حتما فکر کرده بود بغل گرفتن گربه هم قسمتی ازشه. منم به خودم زحمت ندادم که درستش کنم چون... خب، چون به طور عجیبی از اینکه اون مرد هیکلی تو خونه ام می چرخید و همونطوری که گربه بی مو رو بغلش گرفته بود کمد رو دنبال مزاحم احتمالی میگشت خوشم میومد. مطمئنا منظره ای نبود که هر روز باهاش مواجه بشی.

بعد از تموم شدن کارش، خم شد و تالولا رو روی زمین گذاشت. به طرف آشپزخونه راه افتاد و شروع به گشتن کشو ها کرد. بلاخره دربازکن رو پیدا کرد و همونطور که در بطری رو باز میکرد گفت :

– کارم چطور بود؟

– عالی. استخدامی. اگه دوست داشته باشی میتونی هر شب بیای آپارتمانمو دنبال خلافاکارا زیر و رو کنی.

چوب پنبه بطری رو با صدای «پاپ» بلندی درآورد :

– حواستو جمع کن، ممکنه پیشنهادتو قبول کنم.

از اونجایی که یخچالم حتی از اون چیزی که فکر میکردم هم خالی تر بود، غذای چینی سفارش دادیم. من "مرغ کونگ پاو" و چیس "میگو لو مین" سفارش داد. جفتمون روی زمین اتاق نشیمن نشستیم و با چپ استیک شروع به خوردن کردیم. هر چند وقت یه بار هم از غذای همدیگه میخوردیم.

پرسیدم:

_ فکر میکنی سم میدونه؟

_ درباره ما؟

_ آره.

_ نه اونقدرم باهوش و زیرک نیست. اگه بدونه میگه.

_ فکر میکنی اگه بفهمه چه احساسی پیدا میکنه؟ با توجه به اینکه من یه کارمندم و بقیه چیزا.

_ مهم نیست. خوشش نیامد ولی راضیش میکنم سیاست های شرکتو عوض کنه.

_ ممنوعیت روابط رو عوض کنه و کارمندا رو به روی هم ریختن تو دفتر تشویق کنه؟

نیشخندی زد :

_ دقیقا!

اون روز من کل عصر و به چیزایی که از دستشویی شنیده بودم فکر کرده بودم. با اینکه مشخصا اون حرفا برای گوشای من زده نشده بودن ولی از یه طرف هم نمیتونستم جلوی شنیدنشون رو بگیرم. قسمتی از وجودم که به خاطر پریدن تو رابطه ی سریع و پر قدرتم با چیس مردد بود_ تازه اگه میخواستم رئیس بودنش رو نادیده بگیرم_ به این فکر افتاده بود که چیس کجای رابطه اش با پیتون قرار داره؟ آیا واقعا میتونه فراموشش کنه؟ قضیه معبدی که سم میگفت چی بود؟ من خونه اش رفته بودم ولی چیز نامعمولی توجه امو جلب نکرده بود.

به چشمای چیس نگاه کردم و گفتم :

– امروز یه سری از حرفاتونو با سم از تو دستشویی شنیدم.

دهن پر از غذاشو خالی کرد :

– آها...

– میتونم یه چی ازت بپرسم که احتمالاً هیچ ربطی بهم نداره؟

ظرف غذاشو روی میز قهوه خوری گذاشت :

– چی تو ذهنته؟

– میتونی... فراموشش کنی؟

اون میتونه بهم بگه تصمیم داره سعیشو بکنه. ولی سعی کردن و کنار گذاشتن گذشته ات کاملاً دو تا چیز متفاوت بودن.

– اگه بخوام صادق باشم باید بگم تو این هفت سال گذشته اصلاً نمیدونستم که فراموشش نکردم. فکر میکردم کاری که دارم میکنم فراموش کرده.

– منظورت خوابیدن با زناس؟

سرشو تکون داد :

– آره. من برای یه مدت طولانی در جا میزدم. بیخیال هم نمیشدم.

– ولی فکر میکنی الان آماده ای که بذاریش کنار؟

– خیلی طول کشید تا بفهمم کنار گذاشتن یعنی چی، به این معنی نیست که گذشته اتو فراموش کنی. به این معنیه که از اون دختر

واسه خودت یه خاطره بسازی و تصمیم بگیری که آینده ای بدون اون داشته باشی.

_ حرف قشنگ و غمگینی بود.

دستمو گرفت :

_ حس میکنم این رابطه درسته. پس اگه بخوام جواب سوالتو بدم... "میتونم الان دیگه بذارمش کنار؟" باید بگم حس میکنم همین الان هم گذاشتمش کنار.

چیس روی زمین نشسته بود و پشتشو به مبل تکیه داده بود. ظرفمو روی میز کنار ظرفش گذاشتمو خودمو روی پاش کشیدم. پاهامو دو طرف ران هاش گذاشتم و با ملایمت لباسو بوسیدم.

زمزمه کردم :

_ واقعا جواب خوبی بود.

_ عه واقعا؟ حالا که جواب درستو دادم جایزه هم میگیرم؟

شستشو آروم و نوازش وار روی فک ام کشید.

_ میگیری. خودت جایزه اتو انتخاب کن. بگو چی میخوای و خواسته ات وظیفمه. (یه جمله معروفه)

میتونستم سفت شدن آلتشو زیر خودم حس کنم :

_ هر جور که بخوام؟

بینی امو روی بینی اش کشیدم :

_ هر جور که بخوای.

موهامو تو مشتش گرفت و محکم عقب کشید تا به گردنم دسترسی پیدا کنه. به سمت خم شد و از بالای گلو تا روی استخون ترقوه ام رو لیس زد. با رسیدن به قسمت نرم بین گردن و شونه ام دندوناشو تو گوشتم فرو کرد. پوستمو زخمی نکرده بود ولی به اندازه ای محکم گاز گرفته بود که حدس میزدم فردا کبود بشه.

نالہ ای کردم. چیس خودشو بالا کشید و آلت تحریک شده اشو بهم فشار داد و غرید.

اون "هر جوری" که گفتی شامل اینکه چند روز به تخت بیندمت هم میشه؟

درست وقتی که منو دوباره روی خودش پایین کشید و لباسو روی لبام گذاشت تلفنش زنگ خورد.

از بین لبای بهم چسبیده امون گفتم :

_ ماله توئه.

_ نادیده اش بگیر.

دستش زیر بلوزم رفت و نوک سینه های تحریک شده ام رو لمس کرد. مسلما اینطوری راحتتر میتونستم زنگ تلفنشو نادیده بگیرم. ولی سی ثانیه بعد از متوقف شدنش دوباره شروع به زنگ زدن کرد.

یکی واقعا میخواست با چیس تماس بگیره.

_ نمیخواهی حداقل ببینی کیه؟

انگشتای ماهرش بند سوتینمو باز کرد:

– واسم مهم نیست.

ولی وقتی صدای گوشی اش قطع شد و برای سومین بار شروع به زنگ زدن کرد دیگه نتونست نادیده اش بگیره. غرغری کرد و دستشو به سمت جیبش برد تا گوشیشو بیرون بکشه.

– لعنتی شوهر خواهرمه. اون هیچوقت زنگ نمیزنه باید جوابشو بدم.

خودمو عقب کشیدم و بهش یه ذره فضا دادم.

– چی شده؟

میتونستم صدای مردونه ای رو تشخیص بدم ولی کلمات رو نمی فهمیدم.

– خیلی زود نیست؟

و بعد...

– اوکی، باشه دارم میام.

قطع کرد.

– چی شده؟

– خواهرم درد زایمان داره. یه ماه دیگه وقتشه ولی کیسه آبش پاره شده و دکترا گفتن بچه انقدری جلو اومده که زایمانش مشکلی نداره. به نظر میرسه پسرش داره خیلی زود به دنیا میاد.

– وای، اینکه فوق العادست.

با اینکه پشت تلفن به نظر میرسید چیس میخواد همون لحظه راه بیوفته ولی هنوز هیچ تلاشی برای بلند شدن نکرده بود. برای همین ترغیبش کردم :

– برو. امشبو صبر میکنم ولی یکی طلبم. تازه...

با شوخی ادامه دادم :

– طناب هم ندارم. (اشاره به اینکه چیس گفته بود میخواد به تخت ببندش)

– میتونی باهام بیای؟ همراهیم کنی که خواهر زاده جدیدمو ببینم؟

– حتما. بذار سریع اینجا رو جمع و جور کنم که این بچه گربه زشت بقیه غذای چینیمون رو نخوره، بعد بریم.

ایوان، شوهر خواهر چیس، بهمون خبرا رو داد و دوباره پیش زنش برگشت. اون یه دست لباس استریل آبی رنگ با کلاه همون شکلی پوشیده بود و یه جفت کفش کاغذی آبی روی کفشای خودش پاش کرده بود.

چیس پرسید:

– دقیقا لباسایی که پوشیده با لباسای خیابون ما چه فرقی میکنه؟ ایوان با همون لباسا از بیمارستان دراومد و به اتاق انتظار اومد و دوباره برگشت. به نظر نمی رسه از چیزی که الان من پوشیدم استریل تر باشه.

– راست میگی. شاید فقط پدر بچه رو مجبور میکنند اون لباسا رو بپوشه که حس کنه عضوی از تیمه.

_ شاید. ولی اگه من خواهرمو میشناسم، باید بگم تنها هم گروهی
ایوان خودشه و الانم که در حال زایمانه داره دعواش میکنه.
شونه ای بالا انداختم:

_ اگه از من میپرسی که به نظرم عادلانه است. اون که مجبور نیست
نه ماه یه توپ بولینگ رو با خودش حمل کنه و موفع زایمانم انقدر
درد بکشه. تنها کاری که میتونه بکنه همینه که یه ذره فحش بخوره.
چیس بهم لبخندی زد :

_ اینطوریه؟

_ آره.

ما تنها افرادی بودیم که تو اتاق انتظار نشسته بودیم. برای همین
پاهامو بالا کشیدم و دورش حلقه کردم. چیس منو به خودش
نزدیکتر کرد و یکی از دستاشو دورم انداخت.

_ میخوای یه روزی شوهرتو دعوا کنی؟

سوال عجیبی بود.

_ نه سر هر چیزی. البته امیدوارم.

خندید :

_ منظورم تو اتاق زایمانه. دارم میپرسم یه روزی بچه میخوای؟

_ اوه.

خندیدم :

_ اصلا نگرفتمش.

– از جوابت فهمیدم.

قبل از اینکه جواب بدم یه دقیقه به حرفش فکر کردم :

– در واقع من هیچوقت به ازدواج کردن فکر نکردم چه برسه به بچه. فکر کنم مادر پدرمون بهترین الگو واسمون نبودن. حتی قبل از اتفاقی که برای اوون افتاد همیشه در حال دعوا کردن بودن. یادمه وقتی بچه دبستانی بودم با یکی از دوستانم به اسم الیسون خاله بازی میکردم. اون وانمود میکرد که مادره و کیک درست میکنه و تو فر الکیمون میذاشت منم نقش پدر رو بازی میکردم که میاد خونه و دعوا درست میکنه. یه بار مامانش صدامونو موقع بازی شنید و فکر کرد داریم واقعا دعوا میکنیم. ما بهش گفتم داشتیم بازی میکردیم و ازمون پرسید چرا جیغ می زدین، منم گفتم چون باباهه اومده خونه. یادمه فقط بهم خیره شد و نمیدونست چی بگه.

چیس منو به خودش فشار داد.

– کم کم که بزرگتر شدم وضعیت رو بهتر درک میکردم. فهمیدم همه خانواده ها مثل خانواده ما ناکارآمد نیستن. ولی اون موقع دیگه شروع کرده بودم به دو بار چک کردن زیر تخت و بقیه چیزا. من نمیتونم به داشتن یه خانواده فکر کنم وقتی خودم هنوز از تصور چیزایی که تو آپارتمانم کمین کردن میترسم.

– به نظر میرسه تو واقعا به یکی نیاز داری که بهت حس امنیت بده. بقیه چیزا خود به خود درست میشن.

سرمو از انحنای راحت شونه اش بلند کردم و بهش نگاه کردم :

_ شاید حق با تو باشه.

فقط اگه انقدر آسون بود.

ساعت از پنج صبح گذشته بود که با صدای "بومی" از خواب پریدیم. ایوان خسته و هیجان زده و به طرز دیوانه واری خوشحال خبر پسر دار شدنش رو داد. اون و چیس همدیگه رو بغل کردن و چند دقیقه ای حرف زدن تا اینکه ایوان گفت بهتره بره به همسرش سر بزنه.

_ اتاق ۲۱۰. من باید قبل از اینکه آنا دکترا رو قانع کنه که منو بدون بیهوشی عقیم کنند برگردم. اونا گفتن احتمالا تا یه ساعت دیگه به اتاقش برمیگرده.

من به سمت دستشویی رفتم تا دست و صورتمو آب بزنم و چیس هم به سمت لابی راه افتاد تا واسمون قهوه بگیره. با اینکه تموم مدت رو نشسته خوابیده بودم ولی آب دهنم روی صورتم خشک شده بود و موهام مثله لونه یه موش بهم ریخته بود. کمی آب به صورتم پاشیدم و یهو یادم افتاد قراره خواهر چیس رو برای اولین بار ببینم.

تو این چند روز گذشته به نظر می رسید رابطمون تغییر کرده. دیگه فقط رابطه فیزیکی نبود. من و چیس خیلی حرفا درباره زندگیامون و چیزایی که باعث شده بودن به شخصیتی که الان داریم تبدیل بشیم به هم گفته بودیم. حالا هم قرار بود یکی از اعضای خانواده اشو ببینم. معمولا وقتی اتفاقا انقدر سریع و پشت سر هم میوفتان وحشت میکردم ولی الان بیشتر مضطرب و هیجان زده شده بودم.

آنا درست شکل چیس بود_ فقط خط و خطوط محکم صورت چیس کمی صاف و نرمتر شده بود و مردونگیش جاشو با یه زیبایی زنونه عوض کرده بود. به صورتش که از دیدن چیس درخشید لبخندی زد.

_ اینجایی؟

چیس گونه اشو کوتاه بوسید :

_ نمیتونستم تا پنجاه سال دیگه به غرغرات به خاطر نیومدنم گوش کنم. معلومه که اینجام.

ایوان با کف دست ضربه ای به پشت چیس زد :

_ زود باش. بیا بریم بخش پرستارا. احتمالا تا الان بچه رو تمیز کردن.

چیس قبل از اینکه اتاق رو با شوهر خواهرش ترک کنه سریع من و آنا رو به هم معرفی کرد.

آنا گفت :

_ میدونستم بلاخره می بینمت.

از اینکه درباره ام میدونست متعجب شدم_ حتی بیشتر هیجان زده شدم.

_ مبارک باشه. متاسفم اگه مزاحم شدم. میخواستم چیسو تا وقتی که منتظره همراهی کنم. میتونم بیرون وایسم تا حریم خصوصیتو داشته باشی.

لبخند خالصانه ای زد :

_ نصف بیمارستان بین پاهامو دیدن. همین که میتونم پاهامو ببندم خودش یه جور حریم خصوصیه.

خندیدم :

_ واسه پسر تون اسم انتخاب کردین؟

_ ساویر. به اسم پدرم. ساویر ایوان.

_ قشنگه.

_ مرسی. خوشحالم که چیس تو رو با خودش آورد. اون همیشه سر شام های هفتگیمون دربارت حرف میزنه. اعتراف میکنم، خیلی کنجکاو شده بودم.

_ کنجکاو؟ چرا؟

_ اون معمولا درباره زن ها حرف نمیزنه، به مهمونی های خانوادگی نمیارشون و مطمئنا کنار من تنها نمیذارشون.

لبخندی زد:

_ میترسه رازهاشو بهم بگی؟

_ آره. بهتره منم زود بهت بگم تا نیومدن. بخش پرستارا ته راهروئه. فکر میکردم شوخی میکنه ولی صورتش جدی شد.

با شوخی گفت:

_ برادر من خیلی مرد خوبیه_ازش بپرس، بهت میگه.

ادامه داد:

– ولی قضیه اینه که... پشت همه ی اون غرور و تکبرش فکر کنم از رابطه داشتن میترسه.

– منظورت به خاطر پیتونه؟

به نظر می رسید آنا شوکه شده:

– تو داستانشو کامل میدونی؟

– فکر کنم. نمیتونم بگم بعد از اتفاقی که واسش افتاده اونو به خاطر ترسش از نزدیک شدن به بقیه سرزنش میکنم. مردم از خیلی چیزای کوچکتتر از اینا هم میترسن.

مثل خودم!

آنا جوری سر تکون داد که انگار با من هم عقیده است :

– فقط گوشو نخور. اون یه طوری اینور اونور میره که انگار یه زره تنش ولی واقعیت اینه که سپر محافظش درز داره.

– شاید به خاطر همینه که ما انقدر خوب با هم کنار اومدیم. زره منم چند تا سوراخ بزرگ گلوله داره. ولی مرسی. سعی میکنم یادم بمونه که مال من بیشتر از مال اون جلب توجه میکنه.

چیس پشت ایوان که یه گهواره پلاستیکی بچه رو با خودش داخل میاورد وارد اتاق شد. وسط سینی براق یه نوزاد بچه پیچ شده از پتوهای آبی بیمارستان خوابیده بود.

چیس با شوخی گفت :

– حتی نیاز نبود به بچه ها نگاه کنم تا بفهمم کدوم مال توئه. انقدر بلند جیغ میکشید که معلوم بود ریه های تو رو به ارث برده.

شوهرش به آرومی بچه رو بلند کرد و بین بازوهای آنا گذاشت. آنا نوزاد رو بالا گرفت تا ما هم بتونیم صورت کوچولوی شیرینشو ببینیم.

_ این داییت چیسه. امیدوارم هوشتو از اون به ارث برده باشی ولی قیافه اتو از من.

چیس به سمتش خم شد :

_ با توجه به اینکه خودت درست شبیه منی باید بگم که آرزوی هوشمندانه ای بود.

با نق نق کردن بچه آنا آروم شروع به تگون دادنش کرد.

_ با مامان بابا صحبت کردی؟ به ایوان گفتم تا وقتی کاملا دیر نشده بهشون زنگ نزنه.

_ نه نکردم. ولی در هر صورت هم تا امروز صبح نمیتونستن از فلوریدا پرواز بگیرن.

نیم ساعت دیگه هم پیش آنا و ایوان موندیم تا اینکه آنا کم کم شروع به خمیازه کشیدن کرد. حتما بعد از شبی که با درد زایمان گذرونده بود خیلی احساس خستگی میکرد. لعنتی، من که توی اتاق انتظار چرت زده بودم احساس خستگی میکردم.

وقتی ماشین رو از محوطه بیمارستان خارج کردیم و دور زدیم ترافیک سبک بود. چیس گفت :

_ خونه تو یا من؟

با شوخی گفتم :

– خیلی پررو شدیا.

– تو کل هفته رو مجبورم کردی فاصله امو ازت توی دفتر حفظ کنم. امروز شنبه است، فکر کنم آخر هفته ها مال منه.

به اتفاقی که دیروز افتاد فکر کردم، به اینکه تقریباً داشتیم وسط چه کاری لو می رفتیم.

– به نظر نمیرسه دیروز که منو روی میزت با صورت خوابونده بودی خیلی فاصله اتو حفظ کرده باشی.

ناله ای کرد و خودشو روی صندلی جابه‌جا کرد :

– بریم خونه ی تو. نزدیکتره. حالا که یادم آوردی باسنت چقدر تو اون پوزیشن دیدنی بود رسیدیم خونه برای اولین بار باهات از پشت سکش میکنم.

میدونستم داره شوخی میکنه، ولی از اینکه گفته بود “رسیدیم خونه” خیلی خوشم اومده بود.

هر چند، از چیزی که بیشتر خوشم اومد کاری بود که بعد از رسیدنمون به خونه انجام داد. کلیدا رو از دستم گرفت و قفل های در ورودی رو باز کرد و خودش اول وارد شد. بعد همه ی تشریفات زیر و رو کردن خونه رو درست مثل خودم، دو بار، و با بغل گرفتن تالولا انجام داد.

بعد از اینکه کارش تموم شد، پیشونی امو بوسید و گفت :

– خوبه؟

سری به تایید تکون دادمو روی انگشتای پام بلند شدم و لباسو بوسیدم :

- مرسی.

- خواهش میکنم. راستی، من به مردی که کارای نگهبانی شرکت رو میکرد زنگ زدم. قراره یه سیستم امنیتی مانیتور اینجا نصب کنه. من خیلی کار براش جور کردم. برای همین بهم مدیونه و قراره کار نصبشو رایگان انجام بده. هزینه ماهانه اش هم توی صورت حساب شرکت نوشته میشه.

- چی؟ نه.

- دیگه خیلی دیر شده... هفته دیگه نصبش میکنه. قراره دوباره بهم سر بزنه تا ببینیم کی میتونه بیاد اینجا. من یه کلید میخوام که راهشون بدم یا اینکه خودت باید اینجا باشی.

- چیس من به دزدگیر نیاز ندارم.

- حق با توئه نیاز نداری. ولی اینطوری وقتایی که میرم سفر یا توی شهر نیستم خیال خودم راحت.

- ولی...

سرشو پایین آورد و با لباس ساکت کرد :

- لطفا بذار این کارو کنم. اینطوری حس بهتری دارم.

سرشو پایین آورد و با لباس ساکت کرد :

- لطفا بذار این کارو کنم. اینطوری حس بهتری دارم.

هوفی کردم و بهش خیره شدم. بلاخره تسلیم شدم.

- اوکی.

- مرسی.

کلیدای یدکیمو واسش از دراور در آوردم و همونطوری که به سمت آشپزخونه می رفتم تا برای صبحونه امون املت درست کنم بهش گفتم استراحت کنه. توی اتاق نشیمن جلوی تلوزیون نشستیم و برنامه "صبح بخیر آمریکا" رو دیدیم. بعدش روی مبل تو بغل چیس که پشتم دراز کشیده بود خوابیدم. با اینکه جفتمون تو بیمارستان خوابیده بودیم ولی نشسته خوابیدن روی صندلی خواب مفیدی به حساب نمیومد.

خمیازه ای کشیدم :

- به نظر میرسه خواهر خوبی داری.

- خیلی رو مخه. ولی دختر خوبیه.

نفس عمیقی کشید و بیرون داد. کم کم نفس کشیدنش آرام و منظم شد و بعد از چند دقیقه فکر کردم احتمالاً خوابش برده ولی همون موقع صدای خواب آلودش بلند شد :

- مادر خوبی میشه. مثله تو که یه روزی میشی.

فصل بیست و پنجم

چیس

نمیتونستم به کسی لبخند بزنم.

بدون اینکه صورت طرف مقابلمو نگاه کنم باهاش دست دادم :

- مرسی که اومدین.

بعدی.

- بله. زن زیبایی بود.

بعدی.

- خوب میشم. مرسی.

بعدی.

فقط باید این مراسم تموم بشه.

قرار بود با مادر و خواهرای پیتون از مراسم ختم به آرامگاهش بریم ولی وقتی در پشتی لیموزین بسته شد، یکدفعه هوای داخل ریه هام خالی شد. نمیتونستم نفس بکشم. لعنتی نمیتونستم نفس بکشم. سینه ام میسوخت و میدونستم فقط دو ثانیه مونده تا برای هوا نفس نفس بزنم. در عقب ماشینو باز کردم و هوای تازه رو با حرص بلعیدم. عذرخواهی کردم و همونطور که از ماشین بیرون میومدم توضیح دادم که باید پدر مادرمو همراهی کنم.

بارون آروم و مه گرفته ای شروع به باریدن کرد. همه با عجله خودشونو از کلیسا به ماشیناشون رسوندن. سرمو پایین انداختم و بدون اینکه کسی متوجه بشه از کنار جمعیت منتظر گذشتم. به راه

رفتیم ادامه دادیم و بعد از چهار پنج تا بلوک بارون شدت گرفت. خیس آب شده بودم ولی چیزی رو حس نمی‌کردم. هیچ چیز لعنتی ای رو. نه از درون نه از بیرون. کاملاً خشک بودم.

قدرت تصمیم گیری درستی نداشتم. احتمالاً به همین دلیل هم تصمیم گرفته بودم به بار مزخرفی که نیم مایل در جهت مخالف آرامگاه بود برم و خودمو روی چهارپایه بندازم.

– جک اند کوک. با یه شات اضافه جک دیگه کنارش.

مسئول بار که مرد مسنی بود به سر تا پام نگاهی انداخت و سری تکون داد. کت مشکی خیسو درآوردم و روی صندلی بغلم انداختم.

فقط یه نفر دیگه تو بار بود. مرد مسنی که سرشو روی بار گذاشته بود و گیلان پاینت خالی ای تو دستش بود.

وقتی مسئول بار نوشیدنی امو آورد ازش پرسیدم :

– این یارو چشه؟

از روی شونه اش به اون طرف نگاه کرد و شونه ای بالا انداخت :

– بارنیه. (اسمش!)

جوری گفته بود که انگار قراره اون کلمات همه چیزو توضیح بدن. سری تکون دادمو شاتمو برداشتم و بالا رفتم. درست همونطور که تو لیموزین سینه ام از هوا میسوخت گلوم از تندى نوشیدنی سوخت. شات خالی رو به طرف مسئول بار هل دادم و با چشم و تکون سرم بهش اشاره کردم.

همونطور که پرش میکرد گفت :

- ده و نیم صبحه ها.

گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد. از توی جیبم بیرون کشیدمش و روی بار انداختمش. بدون اینکه به اسم طرف نگاه کنم ریجکت کردم. شات پر از جک اند کوک رو برداشتم و دوباره بالا رفتم. این دفعه موقع پایین رفتنش گلوم کمتر سوخت. از حسی که بهم میداد خوشم میومد.

- بازم بریز.

مسئول بار لحظه ای مردد شد :

- مشکلی داری که بخوای دربارش حرف بزنی؟

به بارنی نگاه کردم و سری به نفی تکون دادم :

- چیس ام.

عذارها همچنان ایستاده بودن ولی مردم خیلی وقت بود که رفته بودن.

خب، همه به جز مرد تنهایی که ایستاده بود رفتن. با اینکه شروع مراسم کنار قبر رو از دست داده بودم ولی بقیه مراسم رو با فاصله همونجایی که تاکسی پیاده ام کرده بودم گذروندم. ترجیح میدادم تنهایی باهاش خداحافظی کنم. میدونستم باید صبر کنم تا مردی که دیر اومده بود آرامگاه رو ترک کنه.

الکل واکنش ذهنمو کند کرده بود و تقریبا یک دقیقه طول کشید تا تونستم مردی که بلاخره چرخید رو بشناسم. چستر موریس. پدر لعنتیه پیتون. هیچوقت باهاش ملاقات نکرده بودم فقط توی عکسا دیده بودمش. با این حال مطمئن بودم که خودشه _ بیشتر به خاطر اینکه پیتون درست شبیه اش بود. قلبم که بی رمق داخل سینه ام می تپید یکدفعه خودشو محکم به قفسه سینه ام کوبوند.

چطور جرئت کرده بیاد اینجا؟

همش تقصیر اونه.

همش تقصیر اون لعنتیه.

بدون فکر کردن از روی چمن های خیس به سمت قبر راه افتادم. اون داشت به زمین نگاه میکرد و متوجه اومدنم نشد.

_ پیتون داشت یک مرد بی خانمان رو تعقیب میکرد.

مرد برگشت، هیچ نظری نداشت که من کی ام. سرشو پایین انداخت :

_ تو کاغذ خوندم.

صدام بالا رفت :

_ میدونی چرا تعقیبش میکرد؟ چرا خودشو موظف میدونست که به هر بی خانمانی که تو این شهر لعنتی هست کمک کنه؟

_ تو کی هستی؟

سوالشو نادیده گرفتم :

- چون وقتی تو مادر و خواهراشو ترک کردی، چند سال توی پناهگاه زندگی کرد.

اون موقع نیاز داشتم که یکی رو سرزنش کنم. و چه کسی بهتر از پدر بی مصرف عوضیش؟ در واقع، هر چی بیشتر بهش فکر میکردم بیشتر می فهمیدم که این حرفا فقط از روی مستی نیستن. واقعا حق پدرش بود که سرزنش بشه.

حداقل انقدر غیرت داشت که بهش بر بخوره :

- این عادلانه نیست.

- واقعا؟ فکر میکنم از عدالت هم اونورتره. تصمیم های یه مرد پای خودشه. فکر میکنی میتونی فقط بذاری و بری و مسئولیت کارهاتو به عهده نگیری؟ عواقبی که با وجود زنده بودن باقی می مونند؟ یه قدم جلوتر رفتم. انگشتمو به سینه اش کوبیدم و گفتم :

- تو ترکشون کردی. اونا هر شب تو یه پناهگاه کوفتی غذا میخوردن. پیتون درحالی که داشت به یکی از اعضای پناهگاه کمک میکرد مرد. این اصلا اتفاقی نیست.

چشماشو تو حدقه چرخوند :

- تو همون نامزد پولدارشی نه؟

جوابی ندادم چون لیاقتشو نداشت. با قیافه در هم سرمو تکونی دادم :

- فقط برو.

پدرش صلیبی روی سینه اش کشید و با یه نگاه دیگه بهم راه افتاد.
بعد از چند قدم ایستاد و برگشت :

– وقتی بهش حمله شد تو کجا بودی؟ واسه متهم کردن من به
خاطر اتفاقی که بیست سال پیش افتادن که خیلی تر و فرزی.
اگه دنبال یه مقصری شاید بهتره تو آینه یه نگاهی به خودت
بندازی.

فصل بیست و ششم

ریس

وقتی صبح دوشنبه وارد شرکت شدم، ترویس روی میز ورودی نشسته بود و با پذیرش لاس میزد. شب پیش خونه چیس خوابیده بودم و صبح زود با هم به شرکت اومده بودیم. خب، دقیقا به شرکت نه. فقط تا استارباکس رو شونه به شونه هم قدم زده بودیم. بعد از اینکه قهوه امونو گرفتیم چیسو مجبور کردم که صبر کنه تا من چند دقیقه زودتر وارد بشم. چیس راضی نبود ولی منم نمیخواستم با هم بریم و کسی مشکوک بشه. وقتی ترویس رو جلوی میز ورودی دیدم خدا رو شکر کردم که برای جدا اومدن پافشاری کرده بودم.

- امروز خیلی جذاب شدی.

ترویس باهام هم قدم شد و دستشو دور شونه ام حلقه کرد :

- کی میخوای بذاری شام ببرمت بیرون؟

- هیچوقت.

من و ترویس با هم دوست بودیم. لاس زدناي ترویس یه چیز جدا نشدنی از شخصیتش بود که بیشتر حالت شوخی داشت و خطری پشتش نبود.

- بی خیال. هیچوقت خیلی طول میکشه.

- احتمالا نباید تا اون موقع صبر کنی.

خندید :

– پس ناهار؟

– بهت گفتم، ترویس. من با کسایی که باهاشون کار میکنم قرار نمیدارم.

داشتم دروغ میگفتم؟ از نظر فنی دروغ به حساب نمیومد. من با چیس کار نمیکردم، براش کار میکردم.

– آه... ایمیل تو بخون.

چشمکی زد:

– امروز با من وقت ناهار داری.

– داری چی میگی؟

– ظهر یه جلسه گروهی داریم. قراره ناهار رو جاش بیاره. برای همین چه بخوای چه نخوای یه قرار ناهار سکسی با من داری.

همراه با ترویس به دفترم رسیدم و چراغا رو روشن کردم و به سمت میزم راه افتادم.

– اگه همه گروه هستن که قرار نمیشه، میشه ترویس؟

– شاید نه. ولی من میخوام وانمود کنم که یه قراره. شرط می بندم تو هم مخفیانه همین کارو میکنی. فکر کنم پشت همه ی اون رد کردن ها و انرژی منفی هایی که بهم میدی، واقعا تو کفمی.

مشغول روشن کردن لپتاپم بودم که با صدایی که پشت سرش بلند شد شوکه شدم.

– منم فکر کنم شرکت یه سری قوانین عدم دوستی داره.

صدای چیس مختصر و مفید به گوش رسید. اون داخل چهارچوب در ایستاده بود و یه سر و گردن از ترویس بلند تر به نظر می رسید. احتمالا ترویس به خاطر فضای راحت دفتر فکر کرد چیس داره شوخی میکنه ولی من میتونستم فک منقبض شده اشو ببینم. یه چیز دیگه ای این وسط بود. حسادت، شاید؟

مهم نبود ترویس حرفشو جدی گرفته یا نه در هر صورت میدونست حالا که رئیس اومده باید دفتر رو ترک کنه.

ولی نه قبل از اینکه بگه :

_ سر قرار نهار می بینمت.

وقتی تنها شدیم، چیس یه تای ابروشو بالا داد.

بدون اینکه جوابی بدم به شوخی گفتم :

_ فکر میکردم میخوای از شر اون قانون عدم دوستی راحت شی آقای پارکر.

_ اگه بذاری مالکیت ام رو توی این دفتر با یه علامت مشخص کنم خودمو از شرش خلاص میکنم.

_ با یه علامت مشخص کنی؟ چجوری؟ مثله کبودی گاز یا خونمردگی مکیدن؟

به سمت میزم راه افتاد :

_ بیشتر داشتم به این فکر میکردم که وقتی روی این میز صورتمو بین پاهات ببرم اسممو جیغ بکشی. ولی اگه تو یه چند تا کبودی گاز دوست داری، خوشحال میشم واست انجامش بدم.

بهم نزدیکتر شد. دستمو روی سینه اش گذاشتم تا متوقفش کنم :
 _ همین جا نگهش دار آقای رئیس. امروز تازه دوشنبه است. قرار
 نیست این هفته رو همون طوری که هفته پیشو تموم کردیم شروع
 کنیم.

درست همون موقع از گوشه چشم متوجه اومدن سامانتا شدم.
 متاسفانه اون قبل از اینکه من ببینمش ما رو دیده بود. جلوی در
 دفتر ایستاد و به طور خنده داری نگاهمون کرد. دستمو از روی
 سینه چیس عقب کشیدم ولی همچنان فاصله بینمون کم بود.
 خیلی کم! چیس تو محوطه شخصی من ایستاده بود و با دیدن
 سم هم خودشو عقب نکشیده بود.

ابروهای بالا رفته سامانتا با خوندن سرخ های نگفته بینمون به
 آرومی پایین اومد :

_ صبح بخیر.

چیس گفت:

_ سلام سم.

صندلیمو عقب کشیدم و مضطرب نشستم تا کمی فاصله نفس
 کشیدن بینمون ایجاد کنم.

_ صبح بخیر.

رو به چیس گفت:

_ امروز صبح کمی واسه حرف زدن وقت داری؟ یه سری چیزا هست
 که میخوام باهات مرور کنم.

- تقویمم تا بعد از ظهر خالیه.
- به سمت برگشت و با چشمای براق بهم گفت :
- مگه اینکه تو آماده باشی تا به کارای عقب مونده جمعه امون برسیم.
- با یه لبخند زورکی جواب دادم :
- نه. قطعاً واسه اون آماده نیستم.
- چیس به سمت سم برگشت :
- امروز روز شانسته. کل وقتم مال توئه.
- سامنتا چشماشو تو حدقه چرخوند :
- تا نیم ساعت دیگه میام دفترت.
- سم داشت راه میوفتاد بره که چیس متوقفش کرد :
- اوه راستی یادم رفت بهت اساماس بدم. شنبه بچه آنا به دنیا اومد.
- واقعا؟ اوه مبارک باشه. تقریباً یه ماه زودتر. حالش چگونه؟
- خوبه.
- یه پسر، آره؟ همه چی رو به راهه؟
- اوهوم. ساویر ایوان. کاملاً سالمه و ریه های مامانشو به ارث برده.
- سم لبخند گرمی زد:

– عالیہ. واسشون خوشحالم. هفته دیگہ بہش زنگ میزنم. ژنتیک پارکر مثله ہمیشہ غالبہ؟ سواپر شبیہ تو و آناس؟

چیس برای تایید بہم نگاہ کرد و پرسید :

– فکر کنم نہ؟

با توجہ بہ اینکہ جفتشون بہم خیرہ شدہ بودن گزینہ ی دیگہ ای بہ جز جواب دادن نداشتم. میخواستم چیس رو بہ خاطر چیزی کہ لو دادہ بود بکشم.

سری بہ تایید تکون دادم :

– آره درست شبیہ جفتتو نہ.

سم نگاہشو بینمون چرخوند و با یہ لبخند سنجیدہ سری تکون داد :

– منتظر میمونم تا توی اتاقت جا بیوفتی. چند دقیقه دیگہ می بینمت.

بہ محض اینکہ سامنتا از محوطہ شنیداری دفتر خارج شد چیسو با دفترم زدم :

– شوخیت گرفتہ؟

– چی؟

تقریباً بہ نظر می رسید نمیدونہ دارم چی میگم.

– توی دفتر من ایستادی، تو محوطہ شخصیم، و بہ نائب رئیس بخش منابع انسانی میگی کہ باہات اومدم بیمارستان خواہرتو

ببینم؟ چرا فقط به ایمیل اعلامیه به کل کمپانی نمیفرستی که ما با هم میخوابیم؟

_ حواسم نبود. متاسفم.

بهش پریدم :

_ نه نیستی. از قصد این کارو کردی.

اخمی کرد :

_ واقعا نکردم. ولی قضیه چیه؟ من و سم با هم دوستیم. واسش مهم نیست.

_ قضیه اون نیست چیس. قضیه منم. واسه من مهمه. نمیخوام مردم بفهمن. چون وقتی ما با هم بهم بزنییم شرایط واسه من خیلی معذب کننده میشه.

فک چیس منقبض شد. به طور واضحی ناراحت شده بود.

_ نمیخواستم چیزی رو خراب کنم که انقدر از اتفاق افتادنش مطمئنی.

_ چیس...

_ اجازه میدم به کارت برسی.

بقیه روز رو با حس مزخرفی که داشتم گذروندم. چیس وسطای جلسه بازاریابی از کنار سالن کنفرانس رد شد و از پشت شیشه به ترویس که کنار من نشسته بود نگاهی انداخت و به خودش زحمت نداد حتی لحظه ای بایسته.

اواخر بعد از ظهر بود که دیگه نتونستم تمرکز کنم. امروز صبح بعد از اینکه چیس رابطه امون رو جلوی سم بیشتر از رئیس و کارمندی نشون داده بود عمدا اذیتش کرده بودم. میدونستم اگه بگم «وقتی بهم بزنینم» عصبانی میشه. اولین بار که این قضیه رو بی حواس گفته بودم ناراحت شده بود.

سعی کردم خودمو جاش بذارم. اگه اون همچین چیزی رو به یه نحو دیگه ای میگفت چه حسی بهم دست میداد؟ مثلا اگه یه وقت به گوشم میخورد که دوستش ازش خواسته برن بار مجرد ها و چیس جواب داده "فعلا دارم یکی رو می بینم ولی بعد از اینکه بهم زدیم اوکیه."

اوه!

تو این چند هفته اخیر، طبق سابقه رابطه های قبلیم نگران یه نتیجه بدیهی بودم. می ترسیدم باور کنم که شاید، فقط شاید تموم شدن رابطه ی ما مثل پیشبینی هام نباشه.

ولی مطمئنا دلم نمیخواست رابطه امون تموم شه. چیس هیچوقت حتی اشاره کوچیکی به این نکرده بود که دلش میخواد تموم کنیم. درست برعکس، از اونجایی که هیچی شبیه رابطه دفتری قبلیم نبود کاملا خیالش راحت بود. پس چرا من خودمو می کشتم تا قانع شم که همه چی آخرش بد تموم میشه؟

به اسکرین لپتاپم زل زده بودم که جواب سوالمو پیدا کردم. همون لحظه متوجه شدم یه دلیلی وجود داره که تلفظ کلمه "تابلو" و "بی توجه" انقدر بهم نزدیکه.

*۱ کلمات obvious و oblivious!

من انقدر بهش "بی توجه" بودم که نتونسته بودم زودتر ببینمش.
چون "تابلو" بود که داشتم عاشق چیس میشدم.

فکرش وحشتزده ام کرد. هرچند با دونستنش دیدگاه جدیدی پیدا کردم. حالا من به چیس هم یه عذرخواهی و هم یه مکالمه سنجیده درمورد علنی کردن رابطه‌مون بدهکار بودم. مطمئن نیستم براش آماده ام ولی حداقل به جای اینکه با تصمیم من... که از ناامنی های شخصیتیم سرچشمه میگرفت... جلو بریم باید دو تایی دربارش تصمیم می گرفتیم.

یه پوشه دستم گرفتم تا به نظر برسه که به خاطر مسائل کاری میخوام ببینمش. همونطور که به سمت دفترش می رفتم منشی ازش بیرون اومد.

- چیس از صبح بیرونه؟

- نه همین الان رفتش.

به ساعتش نگاهی انداخت :

- زود برمیگرده. میخوای بهش بگم به دفترش سر زدی؟

- امممم... در واقع... اگه مشکلی نداشته باشه میخوام این پوشه رو با یه یادداشت واسش بذارم.

لبخندی زد و گفت :

- برو داخل.

به سمت میزش که گوشیش داشت روش زنگ میخورد راه افتاد. داخل دفتر خالی چیس، سریع یه یادداشت واسش نوشتم و داشتم برمینگشتم که نظرمو عوض کردم.

نیم ساعت بعد توی دفترم نشسته بودم و جواب ایمیل جاش رو میدادم که تصمیم گرفتم روی اسم چیس کلیک کنم. چراغی که تا چند دقیقه پیش قرمز بود— و نشون میداد که در حال حاضر آنلاین نیست— حالا سبز شده بود. ناخونام روی کیبورد شروع به حرکت کردن :

به : چیس پارکر

از طرف : ریس انسلی

موضوع : جعبه گم شده ها

“از اینا یکی تو شرکت داریم؟”

راستی، متاسفم که صبح عوضی بازی درآوردم.”

چند دقیقه صبر کردم تا صدای دینگ لپتایم بلند شد و منو از ایمیل جدیدی که داشتم با خبر کرد.

به : ریس انسلی

از طرف : چیس پارکر

موضوع : بیا اینجا

“تا اونجایی که من میدونم نداریم.

عذر خواهیت مورد قبول واقع شد. هر چند خیلی طول کشید. پاشو بیا دفترم.”

سر جام از لحن سلطه گرایانه ایمیلش به خودم پیچیدم. تایپ کردم :

به : چیس پارکر

از طرف : ریس انسلی

موضوع : واقعا به یکی نیاز داری.

“بدون جعبه گم شده ها هر چیزی که گم شه ممکنه سر از هر جایی دربیاره.

دفترت؟ چیزی ازم میخوای؟”

چشمای شکلاتی چیس رو تصور کردم که با فکر کردن به جوابش تیره میشن.

به : ریس انسلی

از طرف : چیس پارکر

موضوع : چیزی که میخوام

“چی رو گم کردی؟”

من خیلی چیزا از تو میخوام، بیا از لبات که دور آلت من قفل شده باشه شروع کنیم.”

قسمت حساس وجودم احتمالا باید نگران میشد که نکنه دپارتمان آی تی ایمیل ها رو اسکن کنند یا بخونند؟ ولی قسمتی از وجودم که داشت عاشق رئیسش میشد عقلشو نیم ساعت پیش از دست داده بود. قسمت “موضوع” رو با پنج کلمه پر کردم :

کشوی اول سمت چپت رو چک کن.

در دفترم بسته بود و تقریباً توقع داشتم وقتی چیس لباس زیرمو پیدا کنه با شدت باز بشه. به جاش صدای نوتیفیکیشن ایمیل بلند شد.

به : رئیس انسلی

از طرف : چیس پارکر

موضوع : سفت و تحریک شده

“بوی فوق‌العاده ای می‌ده. همین الان پاشو بیا اینجا.”

تو راه دفتر چیس به دستشویی هم رفتم تا به سر و صورتم آب بزنم. تقریباً قانع شده بودم که می‌خواه دقیقاً چیزی که گفته بود نیاز داره رو ازم بگیره. لبام که دور آلت کلفت و باشکوهش قفل شده باشه. به آینه نگاه کردم که گونه هام از حس انتظار گر گرفته بودن. موهامو بهم ریختم و دکمه بالای بلوزم رو باز کردم تا کمی از خط سینه هامو در معرض دیدش قرار بدم. چپ استیک دکتر پپر رو به لبام کشیدم و یه خوشبو کننده دهان “لیستراین” هم تو دهنم انداختم و به سمت دفتر آقای رئیس راه افتادم.

وقتی وارد دفتر شدم چیس داشت با تلفن حرف می‌زد. با این حال نیازی نبود چیزی بگه تا افکارشو بیرون بریزه. چشماش هر قدممو دنبال میکرد. با اینکه از جاش تکون نخورده بود حس طعمه ای رو داشتم که می‌خواه شکار بشه.

نوک سینه هام سفت شدن. چه استعداد فوق‌العاده ای که یه مرد میتونست داشته باشه. اینک بتونه فقط با یه نگاه تحریکت کنه.

به سمت پنل کنترل مخفی رفتم و دکمه ای رو زدم تا کرکره های الکترونیکی شیشه رو بپوشوند. چشمای چیس همونطور که به مکالمه اش ادامه میداد داغ شده بود و می درخشید. صداش بم تر و خشن تر میشد و کرکره ها همزمان از روی ریل حرکت میکردن و با هر اینچ قسمتی از دنیای بیرون رو پنهان میکردن. وقتی در رو بستم و قفل کردم سریع کسی که پشت خط بود رو دست به سر کرد و تماسو قطع کرد.

با قدم های آرام و بدون عجله به سمت میزش راه افتادم و هر کدوم از کفش های پاشنه بلندم رو پشت بعدی میذاشتم. درست وقتی که به گوشه میزش رسیدم دو تا تقه سریع و محکم به در خورد و یکی سعی کرد بازش کنه.

به چیس نگاه کردم. هیچکدوممون چیزی نگفتیم و امیدوار بودیم هر کسی که اون طرف دره ناپدید بشه.

- چیس؟

سامنتا صداش زد و دوباره ضربه ای به در زد.

مثله اینکه خیلی شانس نداشتیم.

چیس سرشو پایین انداخت و قبل از اینکه بلند بشه غرغری کرد.

- تکون نخور. میفرستمش بره.

ولی فرستادنش اونقدرها هم که فکر میکرد کار آسونی نبود. چیس در رو باز کرد و جلوی ورودی رو با هیکلش گرفت. و همین باعث شد سم بیشتر برای دیدن داخل دفتر مشتاق بشه.

- داری چیکار میکنی اونجا؟

- کار.

- تنهایی؟

- به تو ربطی نداره.

سم سرشو از زیر بازوی چیس رد کرد و منو داخل دید.

صدای چیس نشون میداد که کم کم کاسه ی صبرش داره لبریز میشه.

- چی میخوای سم؟

- میخواستم ببینم میای امشب به جای فردا شب شام بریم بیرون ؟

- امشب خودم برنامه دارم.

- با ریس؟

چیس مردد شد و سم خودش جوابشو داد.

- همین فکرو میکردم. منم باهاتون میام. ساعت شش چطوره؟

چیس زیر لب چیزی گفت و آه ناامیدی کشید :

- باشه.

در رو بست و به طرفم برگشت. سرشو تکونی داد :

- متاسفم.

سعی کردم به نظر وحشت زده نرسم :

- اون میدونه! قراره چی بهش بگیم؟

چیس یکدفعه جدی شد و به چشمام نگاه کرد :
- تو بهم بگو.

فصل بیست و هفتم

ریس

واقعا نمیدونستم اگه سامانتا مستقیم درباره رابطه من از پرسه چی جوابشو بدم.

قرار بود توی یه رستوران کوچیک ایتالیایی که چند تا بلوک با شرکت فاصله داشت سم رو ببینیم. من تا به حال اینجا نیومده بودم ولی مشخصا چیس اومده بود. مدیر رستوران، بنیتو* باهاش احوالپرسی کرد و ما رو به سمت میز رمانتیک و همیشگی چیس برد. میز در قسمت پشتی رستوران و کنار یک شومینه آجری بزرگ قرار داشت.

چیس صندلی منو عقب کشید.

– اینجوری که معلومه قبلا زیاد اینجا اومدی.

چیس سرچاش نشست و پیشخدمت برای یه نفر دیگه هم سر میزمون جا باز کرد. ما چند دقیقه زودتر راه افتاده بودیم و سامنتا هنوز نرسیده بود.

– سم عاشق اینجاس. مطمئنا بنیتو فکر میکنه ما با هم رابطه داریم. اون دوست داره کنار شومینه بشینه.

سکوت کردم و سایه تردید روی صورتم جا خوش کرد.

چیس به پشتی صندلیش تکیه داد :

– اون دوستمه. و حتی اگه از رابطه من و تو خوشش نیاد کار زیادی نمیتونه بکنه.

اخمی کردم :

- این قضیه واسه تو خیلی آسونه.

به سمتم خم شد :

- اینطوری فکر میکنی؟

- تو رئیسی. هیچکس طرز نگاهش نسبت بهت عوض نمیشه و فکر نمیکنند نظراتت به خاطر کسی که باهاش میخوابی مورد قبول واقع میشه.

- میفهم چی میگی. حتی درکت میکنم. پس اگه تصمیم بگیری که رابطه مخفی بمونه قبول میکنم.

چیس خودشو نزدیکتر کشید :

- ولی فکر نکن این قضیه واسه من آسونه. تو اولین زنی هستی که رابطه ای به جز سک...

حرفشو برید.

- به جز یه رابطه ساده تو این هفت سال گذشته داشتم. و حالا ما با هم توی رستورانی نشستیم که قراره با بهترین دوست نامزد فوت شده ام شام بخوریم. کسی که نائب رئیس منابع انسانی شرکت هم هست. شرکتی که قوانینشو دادم اون بنویسه. مثل قانون عدم سکس داخل دفتر که هر دفعه که نگاهم به تو میوفته دلم میخواد زیر پاش بذارم.

چیس مسیر نگاهشو عوض کرد. بهش خیره شدم. هیچوقت به این فکر نکرده بودم که چقدر کنار اومدن با سامانتا میتونه واسش

سخت باشه. برای من فقط یه شغل بود و اشتباه های احمقانه ی گذشته ای که ترس هامو شکل داده بودن. برای اون، خیلی بیشتر بود. فقط یه طوری رفتار میکرد که انگار همه چیز خیلی راحتیه. خدایا، بعضی وقتا یه دختر خودخواه احمق میشدم.

قبل از اینکه بتونم معذرت خواهی کنم و فضای سنگینی که بینمون ایجاد شده بود رو از بین ببرم سامنتا سر میزمون اومد. چیس از جاش بلند شد و صبر کرد تا سم بشنیه.

سامانتا باهام احوالپرسی کرد :

_ از دیدنت خوشحالم ریس.

حالت صورتش دوستانه و گرم به نظر می رسید.

_ منم.

گارسون سریع سر میزمون اومد و سفارش نوشیدنی گرفت. سم به لیست مشروب ها نگاهی انداخت و چند تا سوال درباره انتخابشون پرسید. نگاهمو از سم به طرف چیس چرخوندم و متوجه نگاه خیره و متفکرش شدم. به نظر ناراحت، عصبانی و دلسرد می رسید. و من از خودم متنفر بودم که کاری کردم همچین حسی داشته باشه.

نگاهمون قفل هم بود که سامانتا حرف زدنشو با گارسون تموم کرد و بهمون نگاه کرد :

_ خب، چی بین شما دوتااست؟

تصمیم امو گرفتم و دستمو روی میز به سمت سامانتا دراز کردم :

- چیز خاصی نیست، فقط من و چیس با هم رابطه داریم.

سم خبرهای جدید رو بهتر از چیزی که توقع داشتم قبول کرد و وقتی شام تموم شد من و چیس تصمیم گرفتیم شب رو خونه من بگذرونیم. وقتی رسیدیم، از اینکه دیدم سیستم جدید دزدگیر نصب شده شوکه شدم. ظاهراً وقتی که من نصف روز رو مشغول حرص خوردن و مثل یه عوضی کینه جو رفتار کردن بودم، چیس به آپارتمانم اومده بود و یه سیستم امنیتی دیگه نصب کرده بود تا ترسهای منو کم کنه. فکر کنم معذرت خواهی ای که تو شرکت کرده بودم برای درست کردن شرایط کافی نبود.

به دستشویی رفتم تا دست و صورتمو آب بزنم و وقتی برگشتم، چیس روی تخت نشسته بود و به تاجش تکیه داده بود. یه زانومو بالا کشیدم و چهار دست و پا به سمتش رفتم و بوسه ای روی لباش نشوندم. وقتی میخواستم خودمو عقب بکشم، صورتمو بین دستاش گرفت و متوقفم کرد.

مستقیم تو چشمام نگاه کرد و گفت :

- مرسی.

میدونستم منظورش چیه ولی وانمود کردم که نمیدونم :

- هنوز حتی چیزی بهت ندادم که به خاطرش ازم تشکر کنی.

لبخندی زد ولی با صدای جدیش ادامه داد :

- خیلی برام ارزش داشت که امشب تصمیم گرفتی رابطمونو به سم بگی.

– میدونی؟ امشب فهمیدم به خاطر سم نبود که انقدر از گفتنش می ترسیدم.

– نه؟

سرمو به نفی تکون دادم :

– بعد از اشتباه های احمقانه ی گذشته ام معلوم بود که از فکر رابطه داشتن با یکی سر کار می ترسیدم. ولی فکر کنم درواقع از حسی که باید انقدر قوی و محکم می بود تا همچین ریسکی واسش کنم می ترسیدم.

لبخندی دندون نمایی زدم :

– اگه تا الان نفهمیدی باید بگم که من هیچوقت تو زندگیم آدم ریسک پذیری نبودم.

سعی کرد لبخندشو مخفی کنه :

– نمیدونستم.

– بازم مرسی به خاطر نصب کردن سیستم امنیتی. خیلی مهربونی.

دوباره بوسیدمش و پیشونیمو روی پیشونیش گذاشتم. زمزمه کردم :

– واقعا داریم این کارو میکنیم نه؟ قراره با دوست دوران دبیرستان، پسر خاله ناتنیم که رئیس هم هست یه رابطه واقعی داشته باشم؟

حلقه ای از موهامو پشت گوشم زد و گفت :

– خیلی دهن پر کن بود. چطوره فقط به تو بگیم زنه من؟

– زنه تو، عه؟

نگاه خیره اش روی صورتم چرخید :

– واقعیته. ما جفتمون به دلایل مختلفی علیه اش می جنگیدیم. ولی درست از وقتی که توی راهروی تاریک اون رستوران دیدمت مال من بودی.

– منظورت همون وقتی که بهم گفتم یه جنده ام؟ فکر نکنم این دقیقا همون چیزی باشه که باهاش منو بدست آوردی. من که میگم یه ذره بعدترش بود.

– شاید واسه تو اینطوری بوده. ولی درست از همون لحظه ای که نگاهم بهت افتاد فکرمو درگیر خودت کردی. دلم میخواست بدونم چی تو رو خاص کرده.

سرمو به یه طرف خم کردم :

– و حالا فهمیدی؟ چی منو خاص کرده؟

منو روی پشتم چرخوند و روم خیمه زد. یکی از دستاش از روی پهلویم پایین کشیده شد و باعث شد بدنم مور مور بشه.

– همچنان دارم یاد میگیرم. شاید بهتره اون بازی کوچیکی که یه بار با هم کردیم رو بکنیم؟

– کدوم بازی؟

– دلت میخواد موقع خودارضایی نگاهت کنند یا تو به خودارضایی کسی نگاه کنی؟

– آه... داریم "کدومو ترجیح میدی" رو بازی می کنیم؟

چیس با کشیدن نوک بینیش روی گردنم جوابمو داد.

_ نگاه کردن به تو یا کس دیگه ای؟

بدنش منقبض شد و سرشو عقب کشید تا بهم نگاه کنه.

_ شوخی کردم. داشتم شوخی میکردم.

بوسه کوتاهی روی لباش نشوندم :

_ نگاه کردن به تو. فکر کنم واقعا از دیدنش لذت ببرم.

صورتش تا حدودی آرام گرفت. برای همین بازی رو با یه سوال واقعی ادامه دادم. همونطوری که ناخونامو آرام روی پشتش می کشیدم گفتم :

_ ترجیح میدی تو شرکت رابطمون کاری باشه یا علنا رابطه عاطفیمون رو نشون بدیم؟

سریع جواب داد :

_ علنا نشون بدیم.

_ چجوری دقیقا؟

لباشو روی لبام کشید :

_ اینطوری.

_ اممم... دوباره بهم نشون بده.

_ این بازی خیلی سریع داره بازی مورد علاقه ام میشه.

_ برای منم.

میتونستم تا آخر روز این بازی رو بکنم ولی یه سری سوال های مهمتری بودن که میشد از طریق این بازی پرسید.

وقتی بوسه امون تموم شد پرسیدم :

– اول بدی یا بگیری؟ (تو رابطه /ارگاسم/منظورشه)

نیشش باز شد. بهش فرصت ندادم جواب بده و سرمو از روی بدنش پایین کشیدم.

بگیری!

فصل بیست و هشتم

ریس

چیس طبق قرارمون پیش نمی رفت.

روز بعد هم من و چیس با همدیگه به شرکت رفتیم فقط این دفعه بعد از اینکه قهوه هامونو گرفتیم، با همدیگه با آسانسور به سمت شرکت های پارکر بالا رفتیم. وقتی داشتیم از آسانسور خارج می شدیم چیس دستشو روی کمرم گذاشت. با اینکه با لمس کردنش مشکلی نداشتم ولی توی دفتر حس عجیبی بهم میداد. و فقط یه حس گذرا هم نبود. در واقع، امروز صبح با همدیگه صحبت کرده بودیم تا وقتی که من با جاش صحبت نکردم رابطمون رو توی جمع نشون ندیم. برای همین مطمئن بودم که از قصد این کارو نکرده.

من برای رئیسم انقدری احترام قائل بودم که دلم میخواست قبل از اینکه من و چیس کاملاً از تو کمد در بیایم و همه چیزو علنی کنیم اونو رو در جریان بذارم. برنامه امون این بود که امروز صبح من با جاش صحبت کنم و بعد برای نهار من و چیس تنهایی بریم بیرون. همینطور، قرار شد رابطمون تو شرکت صمیمی و در حد لمس کردن معمولی باشه. چیزی بیشتر از رابطه رئیس و کارمندی و کمتر از رابطه عاطفی.

بعد از اینکه تو دفترم جا افتادم، ترویس منو تو اتاق استراحت در حالیکه داشتم برای صبحونه ام بلغور جو درست میکردم پیدا کرد. - صبح بخیر سکسی.

در ماکروویو رو باز کردم و کاسه امو بیرون کشیدم تا توش جو بریزم.

- سلام ترویس.
- کی قراره بذاری واست صبحونه درست کنم؟
- کاسه رو به سمتش گرفتم :
- میخوای بهمش بزنی؟
- منظورم تو خونه امه. روز بعدش! نیمرو های خوبی درست میکنم.
- فکر کنم باید بیشتر روی مخ زدنت کار کنی.
- ترویس باسنشو به کانتر کنار من تکیه داد و گفت :
- عه واقعا؟ بگو چجوری دوست داری. روش کار میکنم.
- خب، برای شروع باید بگم ما زنا خوشمون نمیاد که فکر کنین دلمون میخواد باهاتون سکس داشته باشیم. پس صحبت کردن درباره روز بعدش قطعا یه "نه نه" بزرگه.
- پس چی خوبه به جاش؟
- چطوره درباره یه چیز واقعی حرف بزنی؟ از یه چیزی تعریف کن که واقعا در طرف مقابلت خوشت میاد.
- نگاه ترویس به سمت سینه هام کشیده شد و با نیش باز گفت :
- این کارو میتونم بکنم.
- چشمامو تو حدقه چرخوندم:
- نه، نه اونطوری . تعریف از یه چیز غیر جنسی.
- اینطوری که انتخاب زیادی تو اعضای بدن ندارم.

بهم از بالا تا پایین نگاه کرد و بعد تکیه اشو از روی کانتر برداشت و صاف ایستاد :

_ شست پاهات همیشه با لباس سته. ازش خوشم میاد.

_ خیلی خوبه. اینطوری معلوم میشه که به جزییات توجه میکنی و در نگاه اول به نظر نمیاد که یه منحرفی.

_ فهمیدم. پس اون قسمتی که "واقعا میخوام بخورمشون" رو نگم؟

البته که چیس همون موقع وارد شد. از حالت صورتش معلوم بود که حداقل آخرین قسمت حرفای ترویس رو شنیده.

_ واقعا میگم. دلم میخواد بخورمشون.

چیس بهش اخطار داد :

_ ترویس...

ترویس به نشونه تسلیم دستاشو بالا برد :

_ میدونم، میدونم... رابطه تو دفتر ممنوعه.

چیس دو تا بطری آب از یخچال درآورد و گفت :

_ در واقع، داریم اون قانون رو عوض میکنیم.

_ واقعا؟ بهت گفته بودم که چقدر عاشق کار کردن تو این شرکتتم؟

چیس به ترویس چشم غره رفت و همونطوری که به سمت میومد

بطری سرد آب رو بهم تعارف کرد. ازش گرفتم ولی چیس بطری رو

ول نکرد و همونطوری که بهم نگاه میکرد به ترویس گفت :

– اگه واقعا کار کردن تو این شرکت رو دوست داری شاید بهتره بیشتر کار کنی و کمتر مزاحم زن یکی دیگه بشی.

ترویس زمزمه کرد:

– زن یکی دیگه؟ کی زن یکی دیگه است؟

چیس به جای اینکه جوابشو بده به سمتم خم شد و لبامو بوسید. با لبخند گستاخانه ای گفت :

– ساعت دوازده نهار، خوبه باترکاپ؟

چقدر به قرارمون عمل کرده بود و هیچ گونه رابطه عاطفی علنی باهام نداشت!

فکر میکردم سم اون کسی باشه که نتونه با خبرهای جدید کنار بیاد. اصلا توقع نداشتم جاش اون یه نفر باشه.

عصبی بهم نگاه کرد :

– خودت میدونی که من اینطوری تو شرایط خیلی عجیب و ناراحتی قرار میگیرم.

– من... من متاسفم. من واقعا نمیخواستم اتفاقی بینمون بیوفته. درواقع، باید بگم آخرین چیزی بود که دلم میخواست سر کار جدیدم واسم پیش بیاد. من واقعا کار کردن تو این شرکت رو دوست دارم. کار کردن برای تو رو دوست دارم.

جاش آهی کشید :

– من پنج ساله که دارم با شرکت های پارکر کار میکنم. درست از جایی که تو الان هستی شروع کردم و خودمو تا موقعیت الانم بالا

کشیدم. چیس واقعا مرد عاقلیه. مطمئنم خودت تا الان فهمیدی. اون درباره همه چیز پرس و جو میکنه و دست قدرتمندی تو اداره کردن همه جانبه کار داره. برای من خیلی طول کشید تا یه رابطه بر مبنای اعتماد باهاش درست کنم. رابطه ای که حتی اگه با نظرم موافق نیست به مهارتم تکیه میکنه. من اجازه نمیدم تو ارزششو کم کنی.

واقعا شوکه شده بودم :

_ نمیکنم. همچین کاری نمیکنم.

اخمی کرد :

_ امیدوارم.

با حالت عجیبی به همدیگه خیره شدیم :

_ سم میدونه؟

سری به تایید تکون دادم :

_ آره.

بعد از چند ثانیه جاش با تردید سری تکون داد :

_ خوشحالم که حداقل خودت اومدی بهم گفتی.

_ معلومه که میگفتم.

عینک طبیشو دوباره روی صورتش گذاشت و نشون داد که مکالمه امون تموم شده :

– چرا نتایج گروه های متمرکز رو تدوین نمیکنی تا سر ناهار دربارشون بحث کنیم؟ دستیارم برای ناهارمون یه چیزی سفارش میده.

هیچ جوره امکان نداشت که بهش بگم برنامه ناهار دارم. برنامه ناهار با رئیسش. خودم با یه شخص خاص دیگه کنسلش میکردم. به چیس دو تا پیام دادم که حرف زدندم با جاش خوب پیش نرفته و باید نهارو کنسل کنیم. و برای هیچ کدومشون هم جوابی نگرفتم. میتونستم ببینم که خوندشون ولی حتی یه "اوکی" سریع هم در جواب نفرستاده بود. نتیجه گرفتم که حتما سرش شلوغه و خودم مشغول تدوین آخرین اطلاعاتی که قرار بود با جاش سر ناهار بازبینی اشون کنیم شدم.

کاملا مشخص بود که من رابطه امو با رئیس فعلی ام خراب کردم و برای درست کردنش نیاز به زمان داشتم. هرچند که سر ناهار و چند ساعت هم بعد از ظهر با هم کار کردیم ولی روابطمون تحمیلی و خسته کننده به نظر می رسید. انگار جاش یه دیوار حرفه ای بینمون کشیده بود که قبلا خبری ازش نبود. امیدوارم با گذشت زمان متوجه بشه که من هیچ قصدی برای پایین آوردن سطح کارش تو هیچ زمینه ای ندارم و اون دیوار رو از بین ببره.

در حالیکه داشتیم ورقه های کاری ای که روی میز پخش شده بودن رو جمع میکردیم جاش گفت :

– پاورپوینت بخش بازاریابی رو با آخرین شعارهامون آپدیت کن و واسم ایمیلش کن.

به چشم‌ام نگاه کرد :

– برای چیس می فرستمشون تا یه نگاهی بهشون بندازه.

سری به تایید تکون دادم.

درست قبل از اینکه بخوام از دفترش خارج بشم ادامه داد :

– دلم میخواد روابطمون رو بر حسب یه سری دستور و قوانین

مناسب جلو ببرم. امروز صبح با چیس هم دربارش حرف زدم.

دوباره سری به تایید تکون دادم.

با اینکه به نظرم غیر ضروری بود ولی نمیتونستم جاش رو به خاطر

احساسی که داشت سرزنش کنم. و همینطور دلم میخواست بدونم

صحبتای امروز صحبتش با چیس چطوری پیش رفته.

معمولا چیس رو چند باری در طول روز اطراف دفترش می دیدم یا

صداشو می شنیدم. ولی امروز هر دفعه که از کنار دفترش رد شدم

کرکره هاشو کشیده بود و در رو هم بسته بوده. غیبتش قابل توجه

بود و هر چی به آخر روز نزدیک می شدیم بیشتر استرس می

گرفتم.

منتظر شدم شرکت کم کم خالی بشه و وقتی جاش هم دفترو ترک

کرد به سمت راهروی دفتر رئیس راه افتادم. درست وقتی که از

گوشه دیوار گذشتم در دفتر چیس باز شد و با یه خانوم بیرون اومد.

قبلا هیچوقت تو شرکت ندیده بودمش. زن جذابی بود که موهای

بلوندشو مرتب و دم اسبی جمع کرده بود و به تیپ کاریش میومد.

با همدیگه دست دادن. به نظر می رسید یه جلسه کاری بوده تا

اینکه زن اون یکی دستشو روی دستای بهم پیوسته اشون گذاشت.

رفتار کوچیکی که حالت نزدیکی داشت. زن چیزی گفت که نشنیدم و یکدفعه حس کردم با اومدنم دارم مزاحمشون میشم ولی دیگه نمیتونستم عقب بکشم.

جفتشون برگشتن بهم نگاه کردن و متوجه شخص دیگه ای تو سالن شدن. ضربان قلبم شدت گرفت.

_ سلام...اممم...گفتم حالا که کل روز ندیدیمت قبل از رفتنم یه سر بهت بزنم.

زن نگاهی بینمون انداخت و گفت :

_ بهتره که من دیگه برم. بازم بگم، از دیدنت خوشحال شدم. چیس سری به تایید تکون داد.

به طور عجیبی حتی وقتی که زن رفت بیشتر معذب شدم. با این حال، در جنگ درونی بین معذب بودن و کنجکاویم، کنجکاوی برد. سعی کردم صدام عادی به نظر برسه و پرسیدم :

_ اون خانومه کی بود؟

چیس به جای اینکه جواب سوالمو بده کوتاه و تند گفت :

_ خیلی کار دارم، باید برگردم سرشون.

حالا بیشتر معذب شده بودم :

_ اوکی. پس فردا باهات صحبت میکنم دیگه؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه سری به تایید تکون داد. با صدای در دفتر که پشت سرش محکم کوبیده شد سر جام پریدم. چی شده؟

یه حسی ته دلم میگفت هر چی که هست قراره این وسط من
صدمه ببینم.

فصل بیست و نهم

ریس

روز بعد چیس سر کار نیومد. احساس معذب بودنم به حداکثرش رسیده بود و از اونجایی که میدونستم یه چیزی این وسط تغییر کرده دلم گرفته بود. نمیدونستم به خاطر زنی که از دفتر چیس بیرون اومده این احساسو دارم یا واکنش جاش به خبر رابطه ی ما باعث شده انقدر استرس بگیرم.

چیس به هیچکدوم از پیام هام جواب نداده بود. با اینکه گوشیمو تنظیم کرده بودم که هر موقع پیامی واسم اومد زنگ بزنه ولی خودم هر دو دقیقه یه بار چک اش میکردم.

خیلی سریع داشتم تمرکزمو سر کار از دست می دادم. یه صدای آرومی ته ذهنم زمزمه میکرد، دیدی؟ وقتی تو دفتر با کسی وارد رابطه بشی همین گیت میاد. هیچوقت نمیخوای درس عبرت بگیری؟

سعی کردم نادیده اش بگیرم. آخر روز سر میز منشی چیس رفتم و سعی کردم صدام عادی به نظر برسه :

– نمیدونی کی رئیس میاد؟

– چیزی نگفته. فقط یه ایمیل بهم داد که نمیاد.

ابروهاش به سمت همدیگه کشیده شدن و شونه ای بالا انداخت :

– مثل خودش نبود.

تا بعد از ساعت هفت تو دفتر موندم و همچنان هیچ خبری از چیس نبود. قبل از اینکه برم تلفن رو برداشتم و بهش زنگ زدم. با اولین بوق گوشی رو پیغامگیر رفت. کم کم احساس مضطرب بودنم داشت به نگرانی تبدیل میشد. یه پیام دیگه فرستادم. این یکی حتی بهش نرسید. چی شده؟ گوشیش خاموشه و نمیخواد کسی بهش زنگ بزنه. حالا چیکار کنم؟

بدون خبر برم خونه اش؟ ما با هم رابطه داشتیم، حالا که ازش خبری نداشتم عادی بود نگرانش بشم نه؟

ولی اگه دلش میخواست ازم خبر بگیره تا الان باهاش حرف زده بودم. برعکس اون، من دقیقا جایی ام که باید باشم. و از هر طریقی هم قابل دسترسم—پیام، پیام صوتی، تلفن دفتر. اگه می خواست مطمئنا میتونست بهم دسترسی پیدا کنه.

مگه...

مگه اینکه یه چیزی این وسط اشتباه باشه.

اوه خدای من یه چیزی اشتباهه.

من اینجا تو دفتر چه غلطی دارم میکنم؟

عملا تا ایستگاه مترو رو دویدم و توی اولین مترو پریدم و به بالای شهر رفتم. زنگ رو زدم ولی چراغای خونه خاموش بود. یک روز بود که کسی نامه ها رو برنداشته بود... شاید دو روز. دیگه نمیدونستم چیکار کنم و بعد از یه مدت با تردید رفتم خونه. اگه فردا همچنان خبری ازش نشد میرم پیش سم.

همه ی شب رو از این شونه به اون شونه شدم و غلت زدم. بلاخره نزدیک ساعت پنج صبح دوش گرفتم و آماده شدم. گوشیمو به شارژ زده بودم و وقتی صفحه پیاممو با چیس باز کردم متوجه شدم که پیامای دیشبمو خونده. ولی همچنان جوابی نداده بود. حتما به جایی گوشیشو به شارژ زده. احتمالا خونه؟

احساساتم مثل پاندول ساعت بابابزرگ به عقب و جلو تاب میخورد. مطمئنا جایی بوده که تونسته گوشیشو به شارژ بزنه و میتونست بهم زنگ بزنه تا خبر بده حالش خوبه. با این حال.... شاید حالش خوب نبوده. شاید به کسی نیاز داشته. شاید من باید اون یه نفر می بودم.

و باز به سمت بالا شهر رفتم. خورشید تازه داشت طلوع میکرد که به در خونه چیس رسیدم. ایندفعه تو خونه چراغ روشن بود و هیچ نامه ای از صندوقه کنار در بیرون نزنده بود.

زنگ در رو زدم و مضطرب منتظر شدم. بعد از چند دقیقه در باز شد. نفسی گرفتم و منتظر شدم چیس چیزی بگه.

ولی نگفت. ناراحت کننده تر از اون این بود که حتی در رو باز نکرد و منو به داخل دعوت نکرد. به جاش، خودش بیرون اومد و روی پله های جلوی در ایستاد. فاصله بینمون رو حفظ کرد و به جایی پایین بلوک خیره شد.

- چیس؟

یه قدم جلو رفتم ولی وقتی بوشو حس کردم متوقف شدم. تار و پود وجودش پر از الکل بود. همونجا بود که متوجه شدم همچنان

پیرهن و شلوار دو روز پیش تنش. حالا دیگه به شکل وحشتناکی چروک شده بودن و خبری از کرواتش نبود، ولی مطمئنا این لباسا همون لباسایی بودن که آخرین بار تنش دیده بودم.

اون همچنان نه جوابمو داده بود نه بهم نگاه کرده بود.

– چیس؟ چی شده؟ خوبی؟

سکوت دردناکی بینمون معلق بود. مثل این بود که کسی مرده و نمیتونه به زبون بیارش، نمیتونه باهاش روبه‌رو بشه.

اوه خدای من. کسی مرده بود؟

– آنا خوبه؟ بچه اش؟

چشماشو بست :

– اونا خوبن.

– پس چی شده؟ کجا بودی؟

– نیاز داشتم یه مدت تنها باشم.

– این قضیه به اون زنی که اون شب از دفترت در اومد ربط داره؟

– به تو ربط نداره. (اینجا منظورش اینه تو مقصر نیستی.)

– پس به کی ربط داره؟

صدام بلند و چیغ در اومد ولی تبدیل به زمزمه شد :

– نمیفهمم.

برای اولین بار بلاخره چیس بهم نگاه کرد. وقتی نگاهمون بهم گره خورد خیلی چیزا رو تو چشماش دیدم—غم، درد، خشم. به سختی

نفسی گرفتم. نه به خاطر اینکه ترسیده باشم، به خاطر اینکه میتونستم دردی که داره تجربه میکنه رو حس کنم. قفسه سینه ام تنگ شد و گره ای تو گلویم شکل گرفت که قورت دادن آب دهنمو واسم سخت میکرد.

با اینکه زبون بدنش هر چیزی جز پذیرایی بود دستمو به سمتش دراز کردم تا آرومش کنم. جوری خودشو عقب کشید که انگار لمس من آتیشه.

- چیس؟

سرشو تکون داد :

- متاسفم.

اخمی کردم، نمیخواستم بفهمم.

- متاسفی؟ برای چی؟ چی شده؟

- حق با تو بود. ما با هم کار می کنیم. نباید چیزی بینمون اتفاق میوفتاد.

انگار یکی با پشت دست زده تو صورتم.

- چی؟

بهم نگاه کرد، نگاهش به چشمام بود ولی به نظر می رسید منو نمی بینه. چرا انقدر نگاهش گمشده است؟

- امیدوارم تو شرکت بمونی. جاش کارتو خیلی قبول داره.

- این الان یه شوخی بود؟ چی شده؟ من نمی فهمم.

صورت بی حالت چیس آزرده شد و یکدفعه دلم خواست این احساس رو بیشتر تو صورتش ببینم. حس میکردم ازم سؤاستفاده شده و بی ارزش واقع شدم. خجالت می کشیدم. و متنفر بودم که چیس باعث شده همچین حسی داشته باشم. اون کسی بود که باید به خاطر رفتارش خجالت می کشید.

سرشو پایین انداخت که نبینمش—مثله یه بزدل.

— متاسفم.

— متاسفی؟ نمی فهمم برای چی متاسفی.

— من مرد مناسبی واسه تو نیستم.

یه قدم جلو رفتم و مجبورش کردم نگاهم کنه :

— میدونی چیه؟ حق با توئه. چون مرد مناسب من انقدر جربزه داره که حداقل حقیقت رو بهم بگه. نمیدونم چی شده ولی حقم این نیست.

برای یه لحظه چیزی از چشماش گذشت و به نظر می رسید میخواد خودشو بهم برسونه. ولی به جاش یه قدم کامل به عقب برداشت، انگار به فاصله نیاز داشت تا جلوی خودشو بگیره و لمسم نکنه.

چرخیدم—میخواستم خودمو از اونجا بکشونم بیرون تا بتونم با ذره ای از غرور به جا مونده ام ناپدید بشم، ولی بعد برگشتم.

— میدونی بدترین قسمتش چیه؟ اینه که تو اولین نفری بودی که کنارش احساس امنیت میکردم.

فصل سی ام

چیس- دو روز پیش

منشیم با یه قیافه محتاط وارد دفتر شد.

- کارگاه بالسامو اومدن شما رو ببینند.

ساعت یازده یه جلسه داشتم که تا همین الان هم واسش دیر کرده بودم. اونم به خاطر اینکه مدیر بازاریابی وسط کارای صبحم پریده بود تا بهم بگه درباره رابطه جدیدم چه فکری میکنه.

امروزم لحظه به لحظه بهتر میشد.

- میتونی به R&D زنگ بزنی و بگی مجبورم جلسه رو بندازم یه وقت دیگه؟

- برای امروز وقت بدم؟

- نه فعلا جاشو خالی بذار.

سری به تایید تکون داد :

- کارگاه رو بفرستم داخل؟

- پنج دقیقه بهم وقت بده بعد بفرستش تو.

کرکره های الکترونیکی رو کشیدم و پیام ریس رو که قرار ناهارمون رو کنسل کرده بود خوندم. اصلا امکان داشت امروز بدتر از اینم بشه؟

شاید نباید قدرت این سوال رو به چالش می کشیدم

نورا بالسامو، کاراگاه اصلی پرونده پیتون بود. زن سی ساله، لاغر و جذابی که همیشه موهای بلوندشو با یه دم اسبی عقب سرش جمع میکرد. اولین باری که دیدمش، درست به پشت سرش نگاه کردم. به معنای واقعی کلمه بالای سرشو نگاه کردم. و از رئیسش خواستم که یه کاراگاه با تجربه تر روی پرونده بذاره. حتی بهش یه فرصت هم نداده بودم.

اون روزای اول مطمئنا بهترین روزای زندگیم نبود. حالا که به عقب نگاه میکنم می بینم دلم میخواست همه اطرافیانم تقاص پس بدن. مخصوصا پلیس ها. به خاطر اینکه به ادی خیلی کمک نکرده بودن. ولی امروز، با اینکه پیتون هیچوقت موضوع آسونی برای حرف زدن نمیشد، توی شرایط بهتری قرار داشتم، و بیشتر شخصیتی که گذشته ازم ساخته بود رو پذیرفته بودم. تقریبا مطمئنم الان روانشناسم با پولایی که خرج جلسه هامون کرده بودم یه رنجور خریده. جلسه هایی که باهاشون به این پذیرفتن رسیده بودم.

وقتی کاراگاه بالسامو وارد دفتر شد از جام بلند شدم و به اون طرف میز رفتم تا باهاش احوال پرسى کنم.

_ از دیدنت خوشحالم کارگاه.

لبخندی زد:

_ واقعا؟ مطمئنم تو این دو هفته گذشته عمدا داشتی ازم دوری میکردی.

خندیدم:

– شاید میکردم. مطمئناً تو آدم خوبی هستی، پس اشتباه برداشتش نکن من فقط چشم به راه ملاقات کردنت نیستم.

لبخندی زد، و من به قسمت نشیمن کنار پنجره ها اشاره کردم.

– برات چیزی بیارم؟ یه بطری آب؟

– مرسی نیازی نیست.

روی مبل نشست :

– حالت چطوره؟

– خوب، درواقع خیلی خوب.

روی صندلی روبه‌روش نشستم و متوجه شدم از روی شونه ام داره به بیرون پنجره نگاه میکنه. امکان نداشت روی اون مبل بشینی و عکس بزرگ صورت پیتون رو که هنوز روی ساختمون اونور خیابون کشیده شده بود از دست بدی. بدون اینکه چیزی بپرسه نگاهش روی صورتم برگشت. اون زن با مهارت مخفیانه ای که داشت میتونست بیشتر از اونچه که میخوام حرف از زیر زبونم بکشه.

– راستش داریم برنامه یه کمپین بازاریابی جدید رو می ریزیم.

سری تکون داد و متفکر بهم زل زد. احتمالاً به خاطر پارانوئیای خودم بود، ولی همیشه وقتی یه پلیس نزدیکم بود حس میکردم زیر نظرش قرار گرفتم.

– خب، من این ملاقات شخصی رو مدیون چی ام کاراگاه؟

نفس عمیقی کشید :

– یه خبرایی درباره تحقیقات پرونده خانوم موریس دارم.

اون اولاً، بعد از اینکه پیتون کشته شد، نیاز داشتم که درباره پرونده اش حرف بزنم. انقدر که تقریباً هر چند روز یکبار به پاسگاه پلیس سر می زدم و چیزایی که به تازگی به یاد آورده بودم رو تعریف میکردم یا خبرای جدید رو میگرفتم. بعد از اینکه شروع کردم به مست کردن و مشروب سنگین خوردن ملاقاتهام روزانه شد. هر چند بیشتر شبیه نطق کردن یه مرد عصبانی بود تا ملاقات.

نه میخوابیدم، نه غذا میخوردم. صبحا تو کاسه بلغور صبحانه ام الکل میریختم و یادم میرفت بهش غلات اضافه کنم.

بلاخره یه روز کاراگاه بالسامو ساعت پنج صبح به خونه ام اومد. بهم گفت امیدوار بوده این موقع صبح هوشیار گیرم بیاره و بعد ازم خواست دست از رفتن به پاسگاه بردارم.

برای یه مدت خیلی طولانی به حرفش گوش ندادم.

وقتی بلاخره گوش دادم، بهم قول داد اگه یه وقت خبری از پرونده پیتون به دستش رسید، اولین نفری باشم که در جریان قرار میگیرم. و امروز صبح اولین باری بود که اون حرفا رو از زبونش می شنیدم. کاراگاه بالسامو گلوشو صاف کرد :

_ دو هفته پیش، به یه زن به شکل وحشتناکی حمله شده بود و یه زخم چاقو روی سینه اش بود.

نگاهمون به هم گره خورد :

_ اتفاقی که توی کمپ بی خانمان های بالای شهر افتاده بود.

_ همونجا؟

– نه یه جای دیگه. به یه پاسگاه دیگه هم گزارش شده بود. برای همین کاراگاهی که پرونده به دستشون رسیده بود متوجه ارتباط ها نشدن. اون زن یه چند روزی بیهوش بود ولی وقتی به هوش اومد معلوم شد که یه گارسون بوده و بعد از شیفتش به کمپ سر میزده تا غذاهای مونده ی رستوران رو با خودش ببره. زن خیری بود.

– مثل پیتون.

سری به تایید تکون داد :

– وقتی این خبر رو وسط استراحت صبحگاهیمون شنیدم یه چیزی به ذهنم رسید. برای همین از بازرس پزشک قانونی خواستم عکسهای زخم پرونده جدید رو با عکسای پرونده خانوم موریس مقایسه کنه.

– با هم تطابق داشتن؟

– آره. روی چاقو شکاف کوچیکی وجود داشت که رد واضحی از خودش گذاشته بود.

– پس اون بچه ها هنوز دارن همون کارا رو میکنند؟ هفت سال گذشته.

– فرضیه اصلی ما هم همین بود. گروه بچه های خلافاکاری که همچنان باعث رعب و وحشت کمپ های بی خانمان میشدن و یه قربانی دیگه که سر راهشون قرار گرفته بود. ولی بعد تونستیم با قربانی حرف بزیم و فهمیدیم بچه های خلافاکار بهش حمله نکرده بودن.

این چیزی بود که اومده بود شخصا بهم بگه، چیزی که انقدر مهم بود که مجبور شده بود بی خبر به شرکت سر بزنه. میدونست چیزیه که میخوام بشنوم. چیزی که نیاز دارم بشنوم. خشمی که با از دست دادن پیتون تو وجودم شکل گرفته بود دوباره بهم برگشت و به سرعت از رگهام گذشت.

دستم می لرزید. مشتت کردم تا لرزشش متوقف بشه.

_ کار کی بود؟

نفس عمیقی گرفت :

_ متاسفم که باید اینوبهت بگم چیس. ولی کار... ادی بود.

بیشتر از دو ساعت بود که کارگاه رو مجبور کرده بودم همه قضیه رو برام تعریف کنه، دوباره و دوباره. مثله یه شیر وحشی توی اتاق بالا و پایین می رفتم و به حمله ام فکر میکردم.

یه جورایی واسم آسونتر بود که تصور کنم یه گروه نوجوون معتاد با خانواده های داغون مسؤل یه همچین اتفاق خشونت باری بودن. وقتی یه فرد بی خانمان که مردم سالها برای کمک کردن بهش تلاش کرده بودن همچین کاری میکرد، دنیا خیلی جای کثیفتری به نظر میرسید. دلم نمیخواست باور کنم که همه اینا حقیقت داره.

پرسیدم :

_ کجاست؟

_ کی؟ ادی؟ تو بازداشتگاهه.

– باید ببینمش.

– فکر خوبی نیست. میدونم که شنیدن این خبر واست آسون نبوده. ولی امیدوارم حالا که فهمیدی پرونده بسته شده و قاتلش برای بقیه عمرش به زندان میره بتونی فراموشش کنی.

ولی من داشتم فراموشش میکردم. این ... مثله اینه که بعد از سالها راه رفتن توی تاریکی کورسوی نوری پیدا کرده بودم که یکدفعه ازم گرفته شد.

سرفه ای کردم و دیوانه وار زدم زیر خنده :

– فراموش کنم؟ داشتم فراموش میکردم.

فک کاراگاه بالسامو افتاد :

– من...من نمیدونستم. متاسفم.

– چرا؟ چرا میخواست به پیتون آسیب برسونه؟

کاراگاه آب دهنشو به سختی قورت داد و به پاهاش نگاه کرد. وقتی نگاهشو بالا گرفت تن صداهش پایین اومده بود :

– عاشقش بوده. ظاهرا وقتی دیده نامزد کرده کنترلشو از دست داده. از نظر روانی سالم نیست.

– اصلا میتونه به عنوان مضمون محاکمه بشه؟

– دو تا از روانشناسامون ارزیابیش کردن. جفتشون گفتند کاملا میتونه کار درست رو از غلط تشخیص بده. مشخصا مشکلات روانی داره ولی از نظر استاندارد های پزشکی قابل محاکمه است.

– اعتراف کرده؟

– آره. اعتراف کامل و خوبی نبود۔ ما باید دوازده ساعت بازجویی رو کنار هم بذاریم تا بتونیم یکی دو کلمه جواب از توش دربیاریم. ولی احتمالا همین کفایت میکنه.

– و اگه نکرد؟

– با شهادت قربانی به عنوان حمله نوع اول به قصد کشت محکوم میشه. برای پرونده خانوم موریس، بازپرس بخش قضایی میگه به اندازه کافی مدرک فیزیکی داریم که میتونیم بدون اعتراف محکومش کنیم. پلیس ادی رو همراه با چاقو پیدا کرده و با یه سری از کارگرای پناهگاه هم که صحبت کردیم، همه شهادت دادن که چند بار دیدن ادی از اون چاقو به عنوان چاقوی جیبی برای غذاش استفاده میکرده. ظاهرا یه چاقوی آنتیک کمیابه که با چوب درخت گردو درست شده.

خشکم زد :

– روش حروف الفبا داره؟

– چرا؟ آره. داره. تو از کجا میدونی؟

سوالشو نادیده گرفتم، من به جواب خودم نیاز داشتم. قلبم با سرعت هزار مایل در ساعت می تپید. احساس میکردم قفسه سینه ام داره ترک میخوره و به زودی از فشارش منفجر میشه.

کاراگاه بالسامو بهم خیره شده بود و ابروهایش پایین اومده بودن. بعد از اینکه جوابمو بگیرم به اون هم توضیح میدم. من به یه جواب نیاز داشتم.

پرسیدم :

– چه حروفی روش بود؟

به نظر می رسید متوجه عجله من شده برای همین سریع دستشو داخل جیبش برد و دفترچه یادداشتشو بیرون کشید. چند تا صفحه رو درحالی که من کاملا سر جام بی حرکت ایستاده بودم ورق زد. همه ی عضلات بدنم منقبض و قفل شده بودن.

بلاخره متوقف شد و به دفترش اشاره کرد :

– حروف S.E.

فصل سی و یکم

چیس - هفت سال پیش

سر ادی بیست و هفت تا بخیه خورده بود و پیتون تموم مدت دستشو گرفته بود. در صورتی که من حق نداشتم بیشتر از دو قدم بهش نزدیک بشم. یه جورایی پیتون تونسته بود به محوطه ممنوعه ادی که با یه سپر نامرئی خودشو از مردم جدا میکرد دسترسی پیدا کنه.

به پیتون نگاه کردم، فکر کنم جای تعجبی هم نداشت. اون دختر زیبا و دوستداشتنی ای بود. کدوم مرد عاقلی لمسشو رد میکرد؟ دکتر اورژانس که سر ادی رو بخیه زده بود ازم خواست تا بیرون اتاق باهام صحبت کنه.

همونطور که وارد راهرو می شدیم گفت :

- یه چند تا زخم تازه روی سر و صورتش هست. این یکی قطعا با چاقو اینجوری شده. پوست ناهموارش با یه لبه دندونه دار پاره شده. اگه بخوام حدس بزنم باید بگم احتمالا چاقوی آشپزخونه بوده. اگه چاقو نیم سانت اینورتر رو بریده بود الان چشم راستشو از دست داده بود.

به داخل اتاق نگاه کردم. بخیه های ادی از پیشونی تا روی چونه اش ادامه داشت. چشم راستش از زد و خورد دیشب ورم کرده بود و از هم باز نمیشد.

- ادی زیاد حرف نمیزنه.

توضیح دادم :

– ولی ما فکر می کنیم کار یه گروه نوجوون باشه. ظاهرا این قضیه یه بازی شده واسشون. با هر آسیبی که به افراد بی خانمان می زنند یه امتیاز می گیرن.

– آره تو اخبار دربارش شنیدم. کم کم دارم از آینده جامعه امون می ترسم.

دکتر سرشو تکونی داد :

– پیش پلیس رفته؟

– پیتون سعی کرد راضیش کنه بره، خودشم یه چند باری رفته و از طرف ادی گزارش داده. ولی به نظر می رسه پلیس ها اهمیت نمیدن.

– میتونی به یه پناهگاه ببریش؟

– خودش برای غذا میره. پیتون هم همینطوری باهاش آشنا شد. اون تو پناهگاهی که ادی معمولا واسه غذا خوردن میاد داوطلبانه کار میکنه. ولی ادی شب رو نیمونه. وقتی میز های شام کاملا پر میشن، غذاشو برمیداره و یه گوشه، دور از مردم میخوره. تخت خواب های پناهگاه خیلی بهم نزدیکن و نمیتونه تحملشون کنه. از اینکه مردم بهش نزدیک بشن خوشش نمیاد.

– اگه وضعیت همینطوری ادامه پیدا کنه آخر خودشو اون بیرون به کشتن میده. حداقل باید از خودش دفاع کنه. روی دستا و بازوهاش هیچ نشونه ای از زخم دفاعی نیست.

– از خودش دفاع نمیکنه؟

– اینطور که به نظر میاد نه. یا خودش این بلا رو سر خودش میاره یا وقتی بهش حمله میکنند و به سرش پشت سر هم لگد میزنند خودشو یه گوشه جمع میکنه.

– مطمئنا خودش این بلا رو سر خودش نمیاره.

– پس بهتره باهاش صحبت کنی تا از خودش دفاع کنه. وگرنه کارش به یه جمجمه ترک خورده میکشه.

برای ادی حس بدی داشتم—واقعا داشتم. ولی اگه بخوام صادق باشم، باید بگم به خاطر اون نبود که روز بعدش به پناهگاه رفتم. به خاطر پیتون بود که رفته بودم، اوکی و همینطور به خاطر خودم. باید این وضعیت درست میشد.

امروز قرار بود یه گروه کارگر دیوار های دفترم رو بردارن و فضاشو کمی بزرگتر کنند. همینطور یه عکس برداری موقت هم توی آزمایشگاه تحقیقاتیمون داشتیم. صبح هم دو تا کارمند جدید استخدام کرده بودم. محصولات محبوب جدیدمون باعث شده بودن مسئول پذیرش همه ی روز مشغول به کار باشه. خودم هم غرق کار بودم و با این حال امروز اومده بودم اینجا تا با یه مرد بی خانمان درباره دفاع کردن از خودش صحبت کنم.

میدونستم پیتون امروز گزینش بازیگری داره و به پناهگاه نمیاد. اینطوری ادی هم بدون اینکه حواسش پرت بشه میتونست به حرفام توجه کنه. کمی قبل از اینکه سرویس پخش شام شروع بشه

به پناهگاه اومدم و بیرون منتظر ایستادم. درست سر تایم، ادی همونطور که لنگ میزد از بلوک پایین اومد.

_ سلام ادی. فکر میکنی بتونیم یه دقیقه با هم حرف بزنیم؟

بهم نگاه کرد ولی چیزی نگفت. قرار بود یه مکالمه سریع داشته باشیم و فقط یکمون حرف بزنه.

_ بیا قبل از اینکه شلوغ بشه یه چی واسه خوردن بگیریم و بعد سر شام با هم حرف بزنیم.

اجازه دادم ادی به جایی که میخواد بشینه راهنماییم کنه و با سینی ای که دستم بود دنبالش کردم. به دورترین گوشه اتاق غذاخوری رفتیم و من گوشه ی میز با فاصله ازش نشستم.

بهش گفتم :

_ پیتون واقعا بهت اهمیت میده.

به نظر می رسید جمله ی خوبی رو برای شروع انتخاب کرده بودم. چون ادی به چشمام نگاه کرد، کاری که به ندرت انجام میداد. حالا که توجه اشو جلب کرده بودم ادامه دادم :

_ وقتی صدمه می بینی خیلی ناراحت میشه. چطور میتونی از خودت دفاع نکنی ادی؟ نمیتونی بذاری این بچه ها کتکت بزنند و بهت آسیب برسوند.

مشغول غذاش شد. ظاهرا فقط اشاره کردن به اسم پیتون میتونست توجه کاملشو جلب کنه. برای همین دوباره ازش استفاده کردم.

– پیتون میخواد که تو از خودت دفاع کنی.

دوباره اسم پیتون باعث شد روی حرفام تمرکز کنه.

– پیتون میخواد وقتی اون بچه ها کتکت میزنند سرتو با دستات بگیره. یا وقتی میان، از اونجا بری. میتونی این کارو واسش کنی ادی؟

بهم زل زد.

– چیزی داری که باهاش از خودت دفاع کنی؟ تو مرد بزرگی هستی، شاید یه تیکه فلز؟ یه چیزی که بتونی تو کیفیت نگه داری تا وقتی میان باهاش بترسونیشون؟
وقتی حرف زد شوکه شدم.

– چاقو.

– آره.

به بخیه های تازه اش نگاه کردم و سری به تایید تکون دادم.

– با چاقو زدنت آره؟

تکرار کرد :

– چاقو.

– برای همین تو نیاز داری که از خودت دفاع کنی. دکتر میگه تو حتی دستاتو بالا نمیگیری. از خودت در برابر چاقو هم دفاع نمیکنی.

دوباره تکرار کرد :

– چاقو.

تازه داشتم منظورشو می فهمیدم— اون به چاقو خوردنش اشاره نمیکرد، ازم کمک میخواست.

— چاقو میخوای؟ داری اینو میگی؟

وقتی دستاشو روی میز دراز کرد و کف دستشو به سمتم گرفت کاملا شوکه شدم.

— چاقو.

— چاقو ندارم.

به دستاش نگاه کردم. زخمی و کثیف بودن. حتی به دستاش هم آسیب رسونده بودن.

— وایسا، در واقع دارم.

دستمو توی جیب جلوم فرو کردم و چاقو جیبی کوچیکی که از زمانی که یادم میاد با خودم حمل میکردم رو درآوردم. یه چاقوی قدیمی ارتشی بود که دسته اش از چوب درخت گردو ساخته شده بود. وقتی دوازده ساله بودم از یه حراج اثاثیه منزل خریده بودمش. حروف S.E روش کنده کاری شده بودن و یه شکاف کوچیک هم کنار E بود که حرف X رو کنار حروف دیگه درست میکرد. چاقوی قدیمی ای که به خاطر کلمه SEX ای که روش حکاکی شده بود خریده بودمش.

تو این سالها من بیشتر به عنوان دروازکن ازش استفاده میکردم. مردم به ادی نگاه کردم و بعد به چاقو. یه چیزی درباره چاقو دادن بهش درست به نظر نمی رسید. ولی این کمترین کاری بود که از دستم بر میومد.

اجازه داد چاقو رو کف دستش بذارم و توی مشتش گرفتش.
_ مراقب باش. برای هیچ کار دیگه ای جز دفاع کردن از خودت
ازش استفاده نکن. باشه ادی؟
هیچوقت موافقتشو اعلام نکرد.

فصل سی و دوم

چیس - اکنون (دو هفته بعد از پستهای ریس)

من به یه بارنی* دیگه تبدیل شده بودم.

بارنی* رو یادتونه؟ همون مردی که روز مراسم ختم پیتون انقدر مست بود که نمیتونست سرشو از روی میز بلند کنه.

همونی که وقتی من از مسؤل بار درباره اش پرسیدم، گفت :

- بارنیه.

چیسه.

من، تنها مشتری بار بودم که ساعت ده و ربع صبح اومده بود. به آرومی ته گیلایس جک اند کوک اولمو خوردم و حالم کمی بهتر شد. مسؤل بار به شدت مشغول حمل کردن بشکه آبجو بود و متوجه من نشد که یه گیلایس دیگه میخواستم. همونطور که مسؤل بار فاکتور رو امضا میکرد، راننده شرکت آبجوهای Budweiser به دورتادور بار نگاهی انداخت. چشماش روی من متوقف شد و اخمی کرد و بعد به زور لبخند غمگینی زد.

آره، درسته. من بارنی ام. گائیدمت رفیق.

نزدیک ساعت چهار بعد از ظهر بار خالی شده بود و باز من تنها مونده بودم. در طول روز، یه چند تا از مشتری های قدیمی به بار سر زده بودن و رفته بودن. ولی تقریباً تعداد مشتری های صبح نزدیک به صفر بود. که به نفع من بود. در هر حال تو این دو هفته گذشته تنها همراه من جک بود. (اسم مشروب)

کارل، مسئول بار بعد از اینکه با یه جعبه پر از لیوانای خیس برگشت سعی کرد سر صحبت رو باهام باز کنه. تو این چند هفته گذشته، همه جوابام کوتاه و مختصر بود. فکر میکردم تا الان دیگه دست از سعی کردن بر داشته.

همونطور که لیوان ها رو با حوله خشک میکرد و زیر بار میذاشت گفت :

_ کم پیش میاد یکی هر روز صبح بیا و یه صورت حساب صد دلاری پرداخت کنه.

_ فردا قلکمو میارم و پولو با خورده هاش حساب میکنم تا بیشتر مثل بقیه باشم.

بهم چپ چپ نگاه کرد :

_ اگه از من میپرسی به نظرم میتونی صورتتو شیو کنی و موهاتم اصلاح کنی تا بیشتر مثله بقیه باشی ولی لباسات به نظر خوب میرسن.

_ خوشحالم که لباسام مناسبه.

به دورتادور بار خالی نگاهی انداختم و ادامه دادم :

_ باید کم کم خودتو از شر این کار راحت کنی. شاید یه کار بهتر پیدا کردی.

جرعه ای از نوشیدنیم خوردم.

کارل سرشو تکونی داد :

_ کار خوب سراغ داری؟

- توی شرکتتم.
- چیکاره ای؟ یه تاجر سهام پر طمطراق؟
- نه دقیقا.
- وکیل؟
- نه. زن داری؟
- آره. میلدرد. سنش زیاده ولی هیکلشو خوب نگه داشته.
- شرکتتم وکس های بدون درد برای خانوما میسازه. و یه سری چیزای دیگه. میلدرد بیشتر مشتری من به حساب میاد تا تو.
- صورتش جمع شد :
- وکس؟ چی هست؟
- یه چیزی که موهای زائدی که زنا نمیخوان رو میکنه. قسمت بیکینی، پاها...
- یه مشت پول از جیبم درآوردم و صد دلار روی بار انداختم :
- بعضی از زنا دوست دارن اون پایینشون بدون مو باشه. اگه بدونی چی دارم میگم.
- سر کارم گذاشتی؟
- نمیدونم واسه چی ولی به یه دلایلی سوالش منو یاد ریس و شب اولی که همو دیدیم انداخت. اینکه چطور ریس منو با داستانهای چرت و پرتم همراهی کرده بود. یکدفعه حس کردم دیگه نمیتونم روی چهارپایه بار بشینم.

_ نه.

دو بار به بار ضربه زدم :

_ فردا همین موقع؟

_ میام.

توی خونه کوک ام تموم شده بود و وقتی دستمو دراز کردم لیوان بردارم یادم افتاد که کوک ندارم و نیازی به لیوان برای قاطی کردنشون نبود. یه جرعه طولانی از بطری خوردمو و خودمو روی مبل انداختم.

وقتی نگاهم به گیتار پیتون افتاد دردی که معمولا توی بار محو میشد داخل قفسه سینه ام پیچید. یه جرعه طولانی دیگه خوردم و بیشتر به گیتار خیره شدم.

و همین... باعث شد یه جرعه طولانی دیگه بخورم.

شاید دو تا.

از اونجایی که ظاهرا چشمام نمی تونستن به چیز دیگه ای نگاه کنند بستمشون و سرمو به پشتی مبل تکیه دادم. عکسی از ریس تاریکی پشت پلکام رو پر کرد. زیر بدنم فوقالعاده به نظر می رسید، مخصوصا که با اون چشمای درشت آبی رنگش لبخند میزد. برای همین دوباره چشمامو باز کردم و همونطور که به گیتار زل زده بودم، جرعهی دیگه ای از بطریمو بالا رفتم.

قورتش دادم و پلکام دوباره روی هم افتادن. ریس روی میزم خم شده بود و درحالی که لبشو مضطرب به دندون گرفته بود از روی شونه نگاهم میکرد.

جرعه ی دیگه ای.

بلاخره از هوش رفتم. با نور خورشیدی که از پنجره به داخل می تابید و صدای زنگ در که پشت سر هم فشرده میشد بیدار شدم.

تنها چیزی که میتونست بدتر از دو تا زنی که ساعت شش صبح اون طرف در ایستاده بودن باشه، این بود که مادرم هم همراهشون میبود.

لحظه ای مردد شدم و خواهرم، آنا همون موقع داد زد :

_ دیدم که داری از بالای در نگاه میکنی عوضی. باز کن.

غریدم و عصبی قفل در رو باز کردم. سعی کردم جلوی ورودشون رو بگیرم ولی جفتشون کنارم زدن و درست از جلوم رد شدن.

غرغر کردم :

_ بفرمایین تو.

دستای سم روی باسنش بود. آنا یه فنجون بزرگ قهوه دستم داد.

_ بیا. بهش نیاز پیدا میکنی.

_ میشه بعدا این کار رو کنیم؟

_ نمیخوایم روی مست بودنت ریسک کنیم.

آنا به سمت خم شد و بوم کشید. بینی اشو چین داد و دستشو جلوی صورتش تکون داد :

هنوز از دیشب مستی؟

سرمو به نفی تکون دادم و به سمت اتاق نشیمن رفتم و روی مبل لم دادم. سرم تو کاسه جمجمه ام می کوبید و آخرین چیزی که نیاز داشتم، حرفایی بود که این دو نفر اومده بودن بزنند.

جفتشون پشت سرم به اتاق نشیمن اومدن. کار اشتباهی کردم که وسط مبل نشستم. حداقل اگه کنار یکی از دسته های مبل نشسته بودم مجبور نبودم وسط یه ساندویچ استروژن قرار بگیرم.

سم اول شروع کرد :

- این وضعیت مزخرف باید تموم بشه.

- اخراجی.

- اول باید رئیس باشی تا اخراجم کنی. فعلا که بیشتر داری مثل یک پسر بچه رفتار میکنی.

- کون لقت سم.

- کون لق خودت.

آنا اضافه شد :

- ما بهت دو هفته وقت دادیم. فقط همین.

- اگه بخوام مدت بیشتری سر کار نیام چطوری میخواین جلومو بگیرین؟

سم دستاشو روی سینه اش قفل کرد :

- یه برنامه ریختیم.

- برای چی؟

- که ازت مثله بچه ها پرستاری کنیم. تا وقتیکه به زندگی کردن و سر کارت برگردی یکی از ما همه جا دنبالت میکنه.

- یه ایوبروفن میخوام.

از جام بلند شدم به سمت آشپزخونه راه افتادم. در کمال تعجب، سایه هام دنبالم نکردن. از اونجایی که آشپزخونه خالی بود و دو تا زن توش نیومده بودن، چند لیوان آب خوردم و سعی کردم افکارمو جمع و جور کنم.

آرامشم خیلی طول نکشید. جفتشون اومدن و پشت میز آشپزخونه نشستن و بهم زل زدن.

آنا سخنرانیشو شروع کرد :

- وقتی پیتون مرد، ما یه سری چیزا رو خیلی به حال خودش تنها گذاشتیم. تو چند سال رو از دست دادی و نمیتونی دوباره به این کارای مزخرف برگردی. ما بهت دو هفته مهلت دادیم تا دوباره عزاداری کنی ولی فقط همین. مهلتت تموم شده.

- من خودم یه مرد بالغم.

- پس مثل یه مرد بالغ رفتار کن.

- تو مگه بچه نداری؟ نمیخواهی ازش مراقبت کنی؟

- ظاهرا که دو تا دارم.

آنا از جاش بلند شد و به سمتم اومد. دست به سینه ایستاده بودم برای همین دستشو بلند کرد و روی شونه ام گذاشت. صداش آرام بود :

– این خبر خوبیه. اینکه قاتلو گرفتن. میدونم حالا که فهمیدی کار مردی بوده که پیتون بهش اعتماد داشته و سعی میکرده کمکش کنه حس میکنی بهت خیانت شده. ولی این پایانی بود که بهش نیاز داشتی چیس. واقعا بود.

فقط اگه واقعا همینطور بود. فقط اگه پلیس اون نوجوون هایی رو می گرفت که هممون فکر میکردیم مقصرن، شاید این پایانی میشد که بهش نیاز داشتم. لعنتی، حتی فهمیدن این که کار ادی بود... میتونست سخت باشه، ولی اونطوری بلاخره میتونستم هضمش کنم.

ولی حالا که فهمیدم اتفاقی که سر پیتون افتاد تقصیر من بوده چی؟ که من به معنای واقعی کلمه چاقویی رو به قاتل دادم که باهاش نامزدمو کشت؟ شک دارم که بتونم یه روزی این قضیه رو هضم کنم.

– من پایانی که بهش نیاز داشتم رو نگرفتم آنا. تو نمیدونی داری درباره چی حرف میزنی. اگه میدونستی، دست از سرم بر میداشتی.

– پس بهم بگو. بهم بگو بعد از این سالها که بلاخره فکر کردم تو زندگیت خوشحالی چی اینطوری تو رو عصبی و دیوونه کرده؟

به چشمای خواهرم نگاه کردم. تنها چیزی که میتونستم ببینم عزم راسخ بود. فقط یه راه برای شکستنش وجود داشت.

– واقعا میخوای بدونی؟

– معلومه که میخوام. برای همین اینجام. میخوام بهت کمک کنم.

سرجام چرخیدم و کابینتی که توش مشروب نگه میداشتم رو باز کردم و اولین بطری ای که به دستم رسید رو بیرون کشیدم. سه تا لیوان از کابینت دیگه بیرون کشیدم و با چونه ام به میز آشپزخونه اشاره کردم :

– بشین.

هشت ساعت بعد، به آژانس زنگ زدم تا آنا و سم رو به خونه برسونه. ما اون روز رو دوباره به عزاداری پیتون گذروندیم و وقتی قضیه چاقو رو بهشون گفتم تقریبا باور کردم که بلاخره درک کردن که چرا به زمان بیشتری نیاز دارم.

خواهرم دستاشو دور کمرم قفل کرد و محکم فشار داد :

– دوستت دارم داداش کوچیکه.

سرشو بوسیدم :

– منم دوست دارم.

همونطور که آنا آویزون من بود، سم روی پله های ورودی ایستاده بود. خیلی از آخرین باری که اینطوری همو بغل کرده بودیم می گذشت. مطمئن شدم که جفتشون توی آژانس نشستن و به دور شدنش نگاه کردم.

با اینکه همه روز رو مشروب خورده بودم ولی احساس مستی نمی کردم. به آشپزخونه رفتم و شروع به جمع و جور کردن میز کردم. وقتی زنگ در پنج بار به صدا دراومد، از دیدن سم و آنا پشت در متعجب شدم.

- چی رو جا گذاشتین؟

دست به سینه ایستاده بودن و تلاشی برای وارد شدن نمی کردن. سم گفت :

- هیچی. فقط می خواستیم یادآوری کنیم که عاشقتیم و فردا می بینیمت.

- فردا؟

- چیزایی که امروز گفتمی وحشتناک بود. ولی چیزی رو عوض نمیکنه. ما اجازه نمیدیم خودتو از اجتماع دور کنی و در حد کما رفتن مشروب بخوری.

فک ام منقبض شد. میدونستم قصدشون خوب بود ولی واقعا به زمان نیاز داشتم.

- با من این کارو نکنید.

آنا گفت :

- نمی کنیم. داریم این کارو برای تو می کنیم. چون دوستت داریم. انقدر بهشون خیره شدم تا خدافظی کردن و دوباره از پله ها پایین رفتن.

وقتی پایین رسیدن سم گفت :

– اوه، راستی آخرین روز کاری ریس جمعه است. استفا داده. پس هر گندی که زدی بهتره اونم جمع کنی.

فصل سی و سوم

ریس

به اسکرین لپ تاپم خیره شدم. اولین باری بود که بعد از دو هفته خبری از چیس به گوش می رسید. اون درست آخرین روز کاری من رو برای برگشتن انتخاب کرده بود.

“میتونی نزدیک ظهر بیای دفترم، لطفا؟”

اون خط احمقانه رو دوباره و دوباره خوندم. هر دفعه، بیشتر و بیشتر عصبی می شدم. به محض اینکه باهام بهم زد عذاداری مسخره امو برای از دست دادنش شروع کرده بودم. و حالا تو مرحله دوم عذاداریم گیر کرده بودم، عصبانیت.

امروز روز آخرم بود. دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم. برای همین در جوابش تایپ کردم :

“کون لقت”

حس خوبی بهم داد. و همینطور باعث شد دلم بخواد غذا بخورم. کیفمو از کشو میز برداشتم و به سمت دفتر ترویس راه افتادم.

– هنوز میخوای منو برای نهار روز آخر ببری بیرون؟

– معلومه که میخوام.

– لیندزی هم می بریم. امروز یه قرار نیست.

از جاش بلند شد :

– آماده سازی برای قراره. به محض اینکه ببینی چقدر بیرون از دفتر جذابم تسلیم میشی.

وانمود کردم که میخوام ابی، منشی چیس رو هم دعوت کنم تا به بهونه برای رد شدن از جلوی دفتر رئیس داشته باشم. هرچند خبر داشتم که منشیش امروز سرکار نیومده. همونطور که با ترویس از جلوی دفتر رد می شدیم متوجه شدم که کرکره ها کاملا بازن. داشتم میمردم برای اینکه نگاهی به داخلش بندازم، ولی این حس خوب رو به چیس نمودم. حتی مطمئن نبودم چیس توی دفترشه تا اینکه نزدیک میز خالی ابی شدیم و همون لحظه صدای بم آقای رئیس متوقفم کرد.

- ریس.

چشمامو بستم، می ترسیدم برگردم. ولی اگه بر نمیگشتم قطعاً به نمایش درست میشد. خودمو در این حد پایین نمیآوردم. من دوباره اشتباهمو تکرار کرده بودم و با یکی توی محل کارم قاطی شده بودم. ولی حداقل با سر بالا جلوی همکارام شرکت رو ترک میکردم.

همه ی رفتار حرفه ای که تو وجودم داشتم رو جمع کردم و برگشتم:

- بله؟

چیزی که دیدم، دیواری که دور قلبم کشیده بودمو شکوند. چیس کاملاً افتضاح به نظر می رسید. پوست برنزه اش زرد به نظر می رسید و صورتش لاغر شده بود. زیر چشمش گود رفته بود و به نظر... غمگین می رسید. باید جلوی خودمو می گرفتم تا به سمتش نرم— واکنش اولم این بود که میخواستم آرومش کنم. ولی بعد

یادم اومد. این چند هفته گذشته که انقدر ناراحت بودم کجا بود که آروم کنه؟ بازم، تو ذاتم نبود که کسی که پایینه رو لگد بزوم.

_ میتونیم یه لحظه حرف بزیم؟

با سر به دفترش اشاره کرد.

به ترویس که کنارم ایستاده بود نگاه کردم. به طرف چیس برگشتم :

_ ما برای نهار برنامه داریم. همیشه بمونه واسه بعد از اینکه برگشتم؟

درمونده سری به تایید تکون داد:

_ البته.

نگاهمون برای چند ثانیه قفل هم موند و خودمو مجبور کردم نگاهمو بدزدم :

_ بریم ترو؟

سر نهار، خبر برگشت رئیس موضوع بحث اصلیمون بود.

لیندزی با یه شایعه شروع کرد :

_ دیدین چیس برگشته؟ شبیه کسایی شده که قطار باربری از روشن رد شده.

ترویس جواب داد :

_ انگار مریض شده. یا یه همچین چیزی.

من به ترویس گفته بودم اون روز که تو اتاق استراحت چیس منو بوسید، فقط داشت شوخی میکرد و ما دوستای قدیمی ایم. به نظر می رسید باور کرده.

دو هفته قبل، یه اعلامیه دفتری بهمون رسید که چیس برای یه قرار کاری غیرمنتظره برای یه مدت نامعلوم به مسافرت میره. میتونیم در نظر بگیریم که به خاطر مسافرت خسته شده، ولی به نظر من قضیه بیشتر از اینا بود. شاید مریض بوده. اوه خدای من فکرشم حالو خراب میکرد.

ترویس و لیندزی بقیه نهارو مشغول حرف زدن با هم بودن. ولی من نمیتونستم قیافه چیس رو از ذهنم بیرون کنم و از لحظه لذت ببرم. اگه مریض بود چی؟ شاید باهام بهم زده بود تا احساساتم صدمه نبینه. دقیقا چی بهم گفته بود؟

“من مرد مناسبی واسه تو نیستم.”

خیلی مبهم و بی ربط بود. حالا که به عقب فکر میکنم می بینم در واقع این دک کردن مبهم من بود که انقدر جداییمون رو واسم ناراحت کننده کرده بود. وقتی که من انقدر عاشقش بودم، اون انقدر واسم ارزش قائل نشده بود که برام کامل توضیح بده چی این وسط تغییر کرده.

بیشتر از دو هفته گذشته بود ولی دردی که تو سینه ام حس میکردم با انتقام برگشته بود. وقتی که داشتم از نهار به سمت شرکت برمینگشتم سعی کردم از خودم دورش کنم، ولی نتیجه ای نداشت. از اونجایی که خودمو می شناختم و میدونستم چقدر وسواسی

میتونم باشم تصمیم گرفتم چیس رو یه بار دیگه قبل از رفتنم ببینم. شاید جواب سوالهایی که دنبالشون بودم رو بهم میداد.

همونطور که به دفترش نزدیک میشدم، متوجه شدم کرکره ها رو کشیده. با یادآوری آخرین باری که با کرکره های کشیده تو دفترش بودم، تصمیم گرفتم قبل از روبه‌رو شدن باهاش برگردم. متاسفانه، چیس همون موقع از در بیرون اومد و قبل از اینکه بتونم راهمو عوض کنم تو راهرو دیدم. دوباره سرجام خشکم زد.

بهم خیره شد و انگار فهمید با خودم درگیرم.

_ لطفا. فقط چند دقیقه از زمانتو بهم بده.

تسلیم شدم. از کنارش گذشتم و وارد دفترش شدم. در رو پشتم بست و قفل کرد.

_ فکر نکنم قفل کردنش دیگه ضروری باشه.

صدای چیس آروم بود :

_ می خواستم فقط یه ذره حریم شخصی داشته باشیم. سم همیشه دوست داره بپره تو.

با حس عجیبی وسط دفترش ایستادم. فکر اینکه با فضا کنار پیام و راحت باشم به طور وحشتناکی مضطرب کننده بود. چیس به جای اینکه به سمت میزش بره به سمت قسمت نشیمن راه افتاد. به سمت برگشت و بهم که وسط دفتر بزرگش ایستاده بودم نگاه کرد.

- ریس.

- اسممو نبر.

نمیدونم چرا ولی عصبیم میکرد. شاید به خاطر اینکه از لحن صدا کردنش خوشم میومد و دیگه نمیخواستم از هر چیزی که به اون ربط داره خوشم بیاد.

بهم خیره شد :

- اوکی. میشه لطفا بیای برای چند دقیقه بشینی؟ اسمتو نمی برم.

با تلخی روی مبل نشستم. میدونم بچگانه بود ولی بهش نگاه نمیکردم. حتی وقتی گلوشو صاف کرد به ناخونام خیره شدم و وانمود کردم بیشتر به ناخونام علاقمندم.

- دلم نمیخواد بری. تو توی کارت خوبی و اینجا خوشحال بودی.

- «بودی» کلمه کلیدی اون جمله است. به زمانش دقت کن. کاملاً تفاوت ها رو نشون میده.

- من نمیتونم اتفاقی که بینمون افتاد رو پس بگیرم. ای کاش میتونستم تا هیچوقت بهت آسیبی نمی رسوندم.

حس میکردم بهم سیلی زده. آرزو میکرد هیچوقت بینمون اتفاقی نمیوفتاد؟

- لعنت بهت.

- چی گفتم مگه؟ فقط داشتم سعی میکردم معذرت خواهی کنم.

- من معذرت خواهیتو نمیخوام. همینطور پشیمونیت به خاطر اینکه باهام رابطه داشتی.

- منظورم این نبود.

- هر چی.

دستمو تکونی دادم :

- تموم شد؟

- منظورم این بود به خاطر آسیب زدن بهت پشیمونم. نه به خاطر اینکه با هم وارد رابطه شدیم.

- کارت تموم شد؟

آهی کشید :

- میشه بهم نگاه کنی؟ فقط یه دقیقه.

همه خشم وجودمو جمع کردم و نگاه خیره امو بالا گرفتم. ولی وقتی حال و روزشو دیدم در عرض پنج ثانیه شکستم.

نگاهم ملایم شد، همینطور صدام :

- مریضی؟

سرشو به نفی تکون داد و زمزمه کرد :

- نه.

- پس چی شده؟

از بی طاقتی صدام متنفرم. متنفرم که فقط یه نگاه مظلومانه از طرفش کافی بود تا نرم بشم.

برای مدت طولانی ای به چشمام خیره شد. کلی احساس تو چشماش موج میزد، کلی دل شکستگی و درد. با این وجود

میتونستم قسم بخورم یه چیز دیگه هم بود... همون چیزی که منم
ته قلبم حسش میکردم. هنوز قلب من دست اون مرد بود، با این
تفاوت که الان شکسته بین دستاش خوابیده بود.

هر چی بیشتر نگاهم میکرد، بیشتر درونشو می دیدم، و بیشتر
وجودمو به احاطه خودش درمیآورد.

امید.

من بی خیالش شده بودم. ولی یه جورایی راه برگشتنشو به سمتم
پیدا کرده بود.

باهام حرف بزن چیس. بگو چی شده.

امید. چیز عجیبیه. مثل شاخه های درخت مو تو وجودت رشد
میکنه و دور قلبت می پیچه و گرمش میکنه.

تا وقتی که یکی بهش لگد میزنه. اون موقع همون شاخه ها انقدر
پنجه هاشونو دور قلبت تنگ میکنند تا جایی که خون دیگه نمیتونه
ازش عبور کنه و قلبت خیلی سریع می میره.

چیس نگاهشو دزدید و بلاخره حرف زد :

_ من مرد مناسبی واسه تو نیستم.

با خشم از جاش بلند شد. صداش سرد و دور شد :

_ ولی باید بمونی. میدونم شغلت خیلی واست ارزش داره.

اشکها کم کم داشتن ساخته میشدن و میتونستم سوزش نمک رو
داخل بینی ام حس کنم. پششون زدم. باید از اونجا می رفتم.

_ لعنت بهت.

در دفترش پشت سرم به دیوار کوبیده شد.

جمع کردن وسایل دفتری که دو ماه پیش واردش شده بودم کار سختی نبود. همه‌ی وسایل شخصیم تو کیفم جا میشد. با همه کسایی که تو شرکت باهاشون دوست شده بودم خداحافظی کردم و بهشون گفتم یه فرصت کاری دیگه واسم پیش اومده که نتونستم ردش کنم. جاش سوال جوابم کرد و بهش گفتم قراره با یکی از همکارهای قبلیم شرکت خودمون رو بزنیم. اینطوری توضیح دادن دلیل رفتنم خیلی راحتتر از این بود که توضیح میدادم چرا بدون هیچ برنامه‌ای برای شغل آیندم دارم شرکت رو ترک میکنم.

تقریبا به در لابی رسیده بودم که سم گیرم آورد.

– ریس؟ یه دقیقه وقت داری؟

– آمممم...البته.

به طرفم اشاره کرد تا وارد اتاق کنفرانس بشم و در رو پشت سرمون بست.

– من رابطای زیادی دارم. اگه بتونم کمترین کمکی واسه اینکه یه کار جدید پیدا کنی بکنم...

من دقیقا همون چیزی که به بقیه گفته بودم رو به سم هم گفته بودم. ولی مثله اینکه میدونست به خاطر شروع کردن کار خودم اونجا رو ترک نمیکردم. احتمالا چیس چیزی بهش گفته.

– مرسی.

لحظه ای مردد شد و بعد به چشمام نگاه کرد :

- اون بهت اهمیت میده. میدونم که میده.

- فقط به طرز خنده داری داره نشونش میده.

- میدونم. فقط الان ناراحته.

- چرا؟

سم به نظر غمگین می رسید :

- حق ندارم باهات درمیونش بذارم. ولی فکر کردم باید این حرفا

رو بهت بگم. من چیس رو برای اولین بار بعد از سالها با تو

خوشحال می دیدم. امیدوار شده بودم.

منم.

- تو دوست خوبی هستی واسش. خوشحالم که وقتی ناراحت

میشه تو رو داره. ولی اگه نمیتونه دلیل ناراحتیشو به من بگه،

نمیتونم پیشش بمونم.

سم سری به نشونه درک کردن تکون داد. منو به سمت خودش

کشید و بغلم کرد :

- جدی گفتم. اگه به کوچکتین چیزی نیاز داشتی، شماره امو داری.

- مرسی سم.

آب دهنمو به سختی قورت دادم :

- مراقب چیس باش.

فصل سی و چهارم

ریس

بلاخره یه مرد جذاب رو پیدا کرده بودم تا باهاش قرار بذارم. حداقل خودم فکر میکردم برادرم خوش تیپه. بعد از هفته ای که برای همه انتخاب های اشتباه و احمقانه ام دل سوزونده بودم، تصمیم گرفتم دعوت شام تنها مردی که با عشقم بهش اعتماد داشتم رو قبول کنم.

ما توی رستوران ویلیج* غدامونو خوردیم و با مترو برگشتیم. با اینکه بهش گفته بودم اصلا نیازی نیست که مطمئن بشه وارد خونه شدم ولی اون مثل همیشه اصرار کرد.

وقتی از پله های ایستگاه مترو بالا میومدیم، گوشیم تو کیفم رو وایره رفت. پنج تا مسیکال از یه شماره خارج از ایالت داشتم که نمی شناختمشون. با خودم فکر کردم احتمالا یه سری تقاضای خرید بیهوده است برای همین نادیده اش گرفتم. تا اینکه وقتی از پیچ کوچی به سمت بلوک خونه چرخیدیم گوشیم دوباره زنگ خورد.

به محض اینکه گوشی رو برداشتم و مرد گفت از شرکت امنیتی زنگ زده و آلارام خونه فعال شده قلبم تو دهنم اومد. تازه اون موقع بود که متوجه شدم یه ماشین پلیس جلوی ساختمونم پارک کرده. مردی که از شرکت زنگ زده بود بهم گفت پشت تلفن صبر کنم و با پلیس که بالا بود صحبت کرد و گفت خونه برای بالا رفتن امنه.

وقتی از آسانسور خارج شدم، نگاهم به دو تا افسر پلیسی افتاد که داشتن با همسایه ام صحبت میکردند.

با صدای در آسانسور به سمتم برگشتن :

_ خانوم انسلی؟

_ بله.

_ من افسر کاروسو هستم و ایشون افسر هنر. از اونجایی که نمی تونستیم باهاتون تماس بگیریم تا وضعیتتون رو چک کنیم به تقاضای شرکت دزدگیری که نصب کردین پاسخ دادیم.

_ چی شده؟

_ مثله اینکه دزدگیر اشتباهی فعال شده. برقای ساختمونتون برای چند دقیقه رفته و موج برق اضطراری ای که به کار افتاده سیگنال اشتباهی فرستاده. اتفاق غیرمعمولی نیست. آپارتمانتون همچنان قفل و هیچ نشونه ای از شکستن قفل ها و وارد شدن وجود نداره.

وقتی افسر اسم شکستن و وارد شدن رو برد متوجه منقبض شدن اوون شدم. دستشو دور شونه هام انداخته بود و با شنیدن حرفای پلیس منو حمایت گرانه به سمت خودش کشید.

به سمتش برگشتم :

_ متوجه همه قضیه شدی؟

ابروهای افسر به هم نزدیک شد.

_ برادرم ناشنواست. داشت حرفاتونو لبخونی میکرد.

افسر سری تکون داد :

_ اگه اشکالی نداره، بهتره که یه نگاهی به داخل خونه بندازیم و مطمئن بشیم همه چی روبه‌راهه.

روحشونم خبر نداشت چقدر با این موضوع موافق بودم. افسر کلیدامو گرفت و ازمون خواست بیرون بایستیم تا داخل رو بگردن. چند دقیقه بعد در رو باز کردن.

_ داخل کاملا امنه. همونطور که گفتم خیلی پیش میاد که این دزدگیر ها به خاطر موج برق اضطراری فعال بشن. فقط باید یه گزارش پر کنیم و شما امضاش کنی.

_ مرسی.

وقتی وارد شدیم، با اینکه افسر ها خونه رو گشته بودن ولی باز نیاز داشتم که روتین خودمو انجام بدم. همونطور که افسر ها داخل آشپزخونه نشسته بودن و گزارش رو پر می کردن، من مخفیانه روتین معمولمو انجام دادم. کاری که توی انجام دادنش خوب بودم. هر دفعه که مردای قرارمو میاوردم خونه مخفیانه خونه رو چک میکردم. البته به جز چیس.

کفشامو به بهونه باز کردن کمد دیواری راهرو درآوردم و وارد دستشویی شدم و آبو باز کردم تا صدای کشیده شدن پرده حموم بلند نشه. وقتی مطمئن شدم اتاق خواب امنه، به اتاق نشیمن برگشتم و متوجه اوون که داشت در ورودی رو باز میکرد شدم.

چیس چسبیده به دیوار توی راهرو ایستاده بود و سینه اش بالا پایین میشد. به اوون نگاهی کرد و بعد متوجه من که پشت سرش ایستاده بودم شد.

- چیس اینجا چیکار میکنی؟

همونطور که نفس نفس میزد گفت :

- همه چی اوکیه؟

- آره. چرا؟ چی شده؟

- شرکت دزدگیر امنیتی بهم زنگ زد. نتونسته بودن باهات تماس بگیرن و منم شماره خودمو به عنوان پشتیبانی داده بودم. بهشون گفتم به پلیس زنگ بزنند و خودمو تا جایی که میتونستم سریع به اینجا رسوندم. مطمئنی که همه چی اوکیه؟

در رو بیشتر باز کردم تا پلیسها رو که توی آشپزخونه نشسته بودن ببینه :

- پلیس خونه رو بازرسی کرده. میگن احتمالاً به خاطر موج برق اضطراری دزدگیر فعال شده. ساختمان قدیمیه و هر چند وقت یه بار برقش میره، برق اضطراری هم چند دقیقه طول می کشه تا به کار بیوفته، و همین باعث میشه جریان مخالف ایجاد بشه و دزدگیر فعال شه.

- میخوای خونه رو یه دور دیگه چک کنم؟

لبخند مطمئنی بهش زدم. با اینکه خیلی اون لحظه به خودم اطمینان نداشتم. حضورش ضربان قلبمو بالا میبرد.

نگاه چیس به سمت اوون کشید شد و دوباره روی من برگشت. فکش منقبض شد.

- اگه بهم نیاز داشتی، فقط زنگ بزن.

خوب بود که چیس به فکر افتاده بود. منم قصد نداشتم بهش بگم
مردی که داره نگاهش میکنه برادرمه.
به جاش گفتم :

_ ما خوبیم. ولی مرسی که اومدی. خوشحال شدم.
و درست همونطور، چیس رفت.

بعد از رفتن اوون و پلیسها، تموم شب رو توی تخت از این پهلو
به اون پهلو شدم و غلت زدم. سعی میکردم معنی حضور ناگهانی
امشب چیس رو درک کنم. چیز خاصی نبود، احتمالاً فقط به خاطر
اینکه شماره اشو به عنوان پشتیبانی داده بود احساس مسئولیت
میکرد. مطمئنم که اون واسه هر کسی این کارو میکرد. ولی وقتی
که به اوون نگاه کرد حسادت چشماش کاملاً واضح بود.
معلوم بود که ازم توضیح میخواد.

ولی فکر نمیکنم که لیاقتشو داشته باشه.

از اونجایی که ذهنم به تکاپو افتاده بود و قصد نداشتم اجازه بده
بخوابم، تصمیم گرفتم از تو تخت بیرون بیام. چند هفته بود که به
باشگاه سر نزده بودم و خورشید هم که طلوع کرده بود.

بعد از اینکه سریع یه فنجون قهوه خوردم، موهامو دم اسبی بستم
و شلوار یوگا و نیم تنه ورزشیمو تنم کردم. یه سوئیشرت از کمد
دیواری هال برداشتمو از در بیرون زدم.

قبل از اینکه کاملاً از ساختمون خارج بشم دورتادور خیابون رو نگاه
کردم. شب گذشته باعث شده بود به شدت حواسمو نسبت به
اطرافم جمع کنم. اگه این کارو نمیکردم متوجه اش نمی شدم.

متوجه چیس...

که روی پله های ساختمون اون طرف خیابون نشسته بود و هیچ کس دیگه ای جز اون تو خیابون دیده نمیشد.

وقتی متوجه شد که دیدمش سرشو به سمت مخالف چرخوند. ولی من اون صورت رو هر جا می دیدم می شناختم. به محض اینکه به سمتش راه افتادم از جاش بلند شد. هوا سرد بود برای همین همونطور که به سمتش قدم می زدم سوئیشرتمو تنم کردم.

_ چیس، اینجا چیکار میکنی؟

_ فقط می خواستم مطمئن بشم همه چی اوکی و امنه. توقع نداشتم انقدر زود بیای بیرون.

به لباساش که آشنا بودن نگاه کردم و گیج شدم :

_ کل ... شب رو اینجا بودی؟

حالت صورتش به جاش جواب داد.

_ چرا؟

_ گفتم ممکنه مضطرب بشی. میخواستم مطمئن بشم به چیزی نیاز نداشته باشی.

اولین واکنشم این بود که بهش پیرم و بگم خوبم. ولی اشتباه نمیکرد، و کارهاش_ مهم نبود چقدر به خاطر اتفاقاتی که افتاده بود ازش خوشم نمیومد_ خیلی با ملاحظه بودن.

برای همین جلوی خودمو گرفتم و گفتم :

_ مرسی.

سری تکون داد و نگاهش به شکم برهنه ام زیر سوئشرت افتاد. خیلی کوتاه بود ولی من مچشو گرفتم. و اون میدونست که در حال دیدزدن مچشو گرفتم.

- مردی که باهاش قرار گذاشته بودی درست پشت سر پلیسها خونه رو ترک کرد.

- داری این کارو میکنی؟ جاسوسی؟ چون هیچ حقی نداری که ...
- این کارو نمیکنم. نمیخواستم تنها بمونی. میخواستم اگه به کسی نیاز داشتی نزدیک باشم.

چشمامو باریک کردم و خلوص نیتشو از نگاهش خوندم :
- خب، بازم مرسی.

با اینکه واقعا دلم میخواست بمونم، دلم میخواست بهش بگم نمیخوام تنها باشم، میخوام با تو باشم ولی میدونستم که باید برم. به پاهام نگاه کردم و سعی کردم یه دلیل قانع کننده واسه موندن بیارم. آخرین تلاشمو کردم :

- چرا تو مرد مناسبی واسم نیستی؟

بهم خیره شد و همون کاری رو کرد که هر دفعه که سعی می کردم حقیقت رو بفهمم میکرد. نگاهشو دزدید.

- روز خوبی داشته باشی چیس.

لبخند غمگینی زدم و ازش دور شدم.

اون شب، به شدت خسته بودم ولی بازم خوابم نمی برد. حتی اضطراب و حرکت های مداوم باعث شده بود تالولا از روی تخت پایین بپره و یه جای دیگه رو واسه خوابیدن پیدا کنه. نزدیک ساعت دو صبح بود که به سمت آشپزخونه راه افتادم تا چای بابونه دم کنم و اونجا بود که متوجه شدم بچه گربه زشت اومده لبه پنجره آشپزخونه خوابیده. بلندش کردم و بغلش گرفتم. همونطور که بی حواس به بیرون نگاه میکردم تالولا رو هم ناز میکردم. وقتی چشمم به چیس افتاد تقریبا تالولا از دستم رها شد. درست جای قبلی نشسته بود. چند ساعت پیش که از مغازه برگشته بودم، اونجا نبود. دقیقا داشت چیکار میکرد؟

چراغ آشپزخونه رو خاموش کردم و به اتاق رفتم تا گوشیمو بردارم. تو تاریکی بهش پیام دادم و زیر نظرش گرفتم تا ببینم جواب میده یا نه.

ریس : اون بیرون چیکار میکنی؟

چیس دستشو داخل جیبش برد و گوشیشو بیرون کشید. به سمت بالا و درست به پنجره آپارتمان نگاه کرد. سریع خودمو کنار کشیدم و جوری نفس عمیق کشیدم که انگار باعث میشد منو نبینه. به اندازه ای به طرف پنجره خم شدم که بتونم حرکاتشو با یه چشم زیر نظر بگیرم. بعد از یه دقیقه، سرشو به سمت گوشیش خم کرد. منم به گوشیم نگاه کردم که سه تا نقطه متحرک خبر از تایپ کردنش میدادن.

چیس : فقط دارم نگهبانی میدم.

چرا اهمیت میداد؟ دیشب به خاطر اینکه از شرکت امنیتی بهش زنگ زده بودن و از ترسم خبر داشت مونده بود. میتونستم یک شب رو درک کنم. ولی دوباره؟ اصلا منطقی نبود.

ریس : چرا؟

بهش نگاه کردم که برای یه مدت طولانی به پنجره خیره شد و دوباره سرشو پایین انداخت تا پیام بده.

چیس: یکم بخواب، من تا وقتی که خورشید طلوع کنه اینجا میمونم.

با بچه گربه زشتم به اتاق خوابم رفتم و زیر ملافه ها خزیدم. گوشیمو به شارژ زدم و چراغو خاموش کردم. بعد از یک دقیقه دوباره چراغ رو روشن کردم و دستمو به سمت گوشیم دراز کردم.

ریس : چرا تو مرد مناسبی واسم نیستی؟

یه دقیقه بعد صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.

چیس : شب بخیر باترکاپ.

بعد از اون مثل یه بچه، راحت خوابیدم. روز بعدش ساعت از هشت گذشته بود که بیدار شدم.

اولین کاری که کردم این بود که به سمت پنجره رفتم. وقتی پله های اونور خیابون رو خالی دیدم، قفسه سینه ام خالی شد.

ولی نیازی نبود خیلی صبر کنم تا سر و کله بادیگاردم پیدا شه. شب با غروب آفتاب به جای قبلیش برگشت. و شب بعدش، و شب بعد از اون، و شب بعد از اون.

هر شب یکی دو تا پیام به همدیگه می دادیم. حتی با گذشت زمان پیامهامون دوستانه تر میشد. ولی همیشه به یه شکل تموم میشد... من که ازش می پرسیدم چرا مرد مناسبی واسم نیست و اون که بهم جواب نمیداد.

بعد از یه هفته، بلاخره تصمیم گرفتم که باید جوابمو بگیرم. و اگه اون کسی نبود که بهم بدش، خودم از یه جای دیگه پیداش میکردم.

فصل سی و پنجم

ریس

با اون چشمای درشت شکلاتیش که هم قلبمو ذوب میکرد هم می شکوند برام ادا درآورد. سوایر (پسر آنا) درست شبیه داییش بود. خب، از نظر فنی شبیه مادرش بود. فقط مادرش کپی برادرش بود. نیازی به گفتن نبود، هر سه تاشون از یه خزانه ی ژنی بهره برده بودن.

_ پست واقعا خوشگله آنا.

آنا نوزاد رو از بین بازوهام بلند کرد و طوری بغلش گرفت که بتونه بهش شیشه شیرشو بده.

_ درست شبیه چیه. بیا امیدوار باشیم عقل داییشو به جای رفتارهاش به ارث ببره.

تو رستوران کوچیک یونانی ای که فاصله ای با آپارتمان آنا و ایوان نداشت میز رزرو کرده بودیم. احتمالاً اونا از مشتری های دائم رستوران بودن، چون به محض اینکه وارد شدیم صاحب رستوران، سوایر رو از بغل آنا گرفت و با بوسه های پشت سر هم خفه اش کرد. همینطور بدون اینکه چیزی سفارش بدیم، نزدیک پونصد تا بشقاب غذا سر میزمون آوردن.

کلی با خودم سر و کله زده بودم که با سم قرار بذارم یا آنا. ولی بلاخره آنا رو انتخاب کرده بودم. وقتی قضیه مربوط به چیس میشد دهن سم مثل گاوصندوق بانک چفت و بست داشت. از اونجایی که هم دوست صمیمی پیتون بود و هم واسه چیس کار میکرد به

شدت بهش وفادار بود. البته همیشه گفت آنا بهش وفادار نیست. به جورایی حس میکردم آنا کاری رو میکنه که فکر میکنه برای چیس بهترینه... هر کاری، مهم نیست چی باشه. حتی اگه مجبور میشد داستانی رو تعریف کنه که چیس دلش نمیخواست گفته بشه.

_ امیدوارم از اینکه بهت زنگ زدم ناراحت نشده باشی.

_ ناراحت؟ هر روز بهم زنگ بزن. من عاشق این آقای کوچولو ام ولی انقدر باهوش وقت گذروندم که کم دارم با بزرگترها هم بچگونه حرف میزنم. میتونم از این فرصت به عنوان بهونه استفاده کنم و برای بیرون رفتن مجبور بشم قبل از ساعت هشت دوش بگیرم و موهامو بشورم.

چند دقیقه درباره بچه و برنامه های پاییزمون و حتی چند تا از محصولات که شرکت پارکر داشت روش کار میکرد حرف زدیم. تقریباً معذب بودم و داشتم با خودم فکر میکردم چجوری چیزی که میخواستم بپرسمو وسط بکشم که آنا زودتر شروع کرد.

گفت :

_ میتونم به سوال شخصی ازت بپرسم؟

_ معلومه.

_ برادرم کاری کرده که ناراحت شده باشی؟ برای همین دیگه با هم نیستین؟

_ آره، به جورایی.

_ فهمیدم. اون احمق چیکار کرده؟

به خشکی گفتم :

_ باهام بهم زده.

به نظر می رسید به شدت جا خورده.

_ چرا؟

_ روحم خبر نداره. یکی از دلایلی که میخواستم باهات حرف بزنم همین بود. باهام بهم زده ولی هر شب جلوی آپارتمانم می شینه و نگهبانی میده.

چهره آنا در هم رفت :

_ چیکار میکنه؟

همه داستان رو واسش تعریف کردم. با اینکه برای اولین بار داشتم با صدای بلند تعریفش میکردم ولی همچنان به نظر می رسید یه قسمتاش گم شده. که همین باعث میشد مطمئن تر بشم که اون قسمت ها، بزرگترین قسمت های پازل رو تشکیل میدادن.

وقتی حرفام تموم شد، سوایر تازه به خواب رفته بود و آنا بلند شد و آرام توی گهواره اش گذاشتش. وقتی دوباره روی صندلی نشست با دیدن چشمای اشکیش شوکه شدم.

_ حالا همه چیز با منطق جور در میاد.

_ چی با منطق جور در میاد؟

قطره های بزرگ اشک روی گونه هاش جاری شدن و صورتشو خیس کردن.

– چیس حس میکنه نتونسته پیتون رو امن نگه داره و شکست خورده. بزرگترین نگرانیه تو هم که امنیته. اون حس میکنه با ارزش نیست ولی نمیتونه دست هم برداره.

با این حرفش دروازه ها کامل باز شدن. آنا هر چیزی که نمیدونستم رو بهم گفت. از کارآگاه بالسامو گرفته تا چاقوی چیس و همه چیز درباره ادی. وقتی حرفاش تموم شد صورت جفتمون از گریه خیس شده بود. قلبم واسه چیس شکسته بود. همین که دختری که عاشقش بود رو از دست داده بود به اندازه کافی بد بود، ولی فهمیدن این که با چاقوی اون – چاقویی که خودش داوطلبانه به قاتلش داده بود – کشته شده غیرقابل تصور بود. اینطوری خودشو مقصر مرگ پیتون می دونست. اوه خدای من!

من و آنا دست به دست هم به آپارتمانش برگشتیم. همونطور که داشت گهواره رو وارد خونه میکرد ازم پرسید :

– میخوای بیای داخل؟ یه لیوان مشروب بخوری؟

– خیلی دوست دارم ولی بمونه واسه یه روز دیگه.

سری به تایید تکون داد :

– باید ازت قول بگیرم.

– نیازی نیست. آخرش هر چی بشه باهات در تماس میمونم.

مثل دوستای قدیمی همدیگه رو بغل کردیم.

آنا پرسید :

– میخوای چیکار کنی؟

_ نمیدونم. باید راجع بهش فکر کنم. هضم همه‌ی این قضایا یه جا سخته.

_ درک میکنم.

_ میتونی... یه لطفی در حقم بکنی؟ وقتی با چیس صحبت کردی نذار بفهمه که بهم گفتی. هنوز امیدوارم که خودش بهم بگه. فقط فکر میکنم با روش اشتباهی میخواستم ازش حرف بکشم.

_ البته. امیدوارم همه چیز براتون خوب پیش بره. واقعا میگم.

_ مرسی آنا. برای همه چی.

همونطور که از اونجا دور می شدم به این فکر کردم که بلاخره فهمیدم چرا چیس فکر میکنه مرد مناسبی واسم نیست. فقط الان باید کاری کنم که بفهمه هست.

اون شب چیس ساعت نه رسید. واسم سوال بود که اصلا این روزا سر کار میره یا نه. اون تموم شب رو صرف نگهبانی دادن از آپارتمانم میگذروند و احتمالاً نمیتونست تموم روز رو کار کنه.

وقتی بهش نزدیک شدم از جاش بلند شد :

_ همه چیز رو به راهه؟

_ من... فقط شب خوبی نداشتم. اشکالی نداره اگه واسه چند دقیقه پشت بشینم؟

بشقابی که با خودم آورده بودم رو بالا گرفتم :

_ کلوچه درست کردم.

چهره امو کمی بررسی کرد. مشخصا مطمئن نبود قصدم از این کارا چیه. وقتی متوجه حقیقت داشتن حرفام شد_اینکه شب بدی داشتم_ سری به تایید تکون داد :

_ البته.

اول، مکالمه امون آروم پیش می رفت، هیچ کدوممون نمی دونستیم چی بگیم. من ازش درباره کارش پرسیدم و اونم درباره موقعیت های شغلیم پرسید. مجبور شدم چند تا جواب مبهم درباره فکر کردن به انتخاب های شغلیم بدم و بلاخره موضوع بحث رو به چیزی که واسش اومده بودم پایین، کشوندم. لحظه ای سکوت ایجاد شد و من دم عمیقی گرفتم و با صدا بیرونش دادم.

_ یادم نیست در رو قفل کردم یا نه.

_ امشب؟

سرمو به نشونه مخالفت تکون دادم :

_ نه، وقتی که بچه بودیم و دزد خونمون اومد. یه ربان بلند قرمز به کلید وصل بود که من دوست داشتم بندازمش گردنم. اون روز من آخرین نفری بودم که از خونه بیرون رفتم و باید در رو قفل میکردم. ولی یادم نمیاد که کرده باشم. برای همین الان قبل از بیرون رفتنم سه بار در رو چک میکنم.

_ تو فقط یه بچه بودی.

_ میدونم. چند هفته بود که تو محله امون هی دزدی اتفاق میوفتاد و آخرشم به خونه ما رسید. بعضی وقتا هیچ نشونه ای از شکستن در یا ورود اجباری نبود. بعضی وقتا هم در یا پنجره خونه ها رو

میشکوندن تا وارد بشن. البته احتمالاً فرقی نمیکرد در هر صورت وقتی که می رسیدیم اونا تو خونه بودن. پلیس می گفت اگه اونا بخوان برن تو یه خونه راهشونو پیدا میکنند.

شونه ای بالا انداختم و ادامه دادم :

– ولی امشب همش سعی میکردم به یاد بیارم که در رو قفل کرده بودم یا نه. یه زمانی همش اون روز رو واسه خودم بازسازی میکردم تا به یاد بیارم.

چیس دستشو دورم انداخت و بازمو فشار داد :

– من چیکار میتونم واست بکنم؟

– هیچی، فقط حرف زدن باهات حالمو بهتر میکنه.

بازومو محکمتر گرفت :

– هر موقع خواستی بیا پایین. من از غروب آفتاب تا صبح اینجام.

متوجه لبخند تو صداش شدم و به سمتش چرخیدم تا ببینمش. خیلی دلم واسش تنگ شده بود. برای یه لحظه کوتاه، طوری نگاهم کرد که میتونستم ببینم هر حسی که بهم داشته همچنان تو قلبش وجود داره. فقط انقدر جای عمیقی خاکش کرده بود که فقط میتونستم یه لحظه نگاهش کنم و لحظه بعد از دستش بدم.

وقتی مطمئن شدم که برای یه شب به اندازه‌ی کافی بهش فشار آوردم از جام بلند شدم :

– دیگه باید برم تو تختم. مرسی که به حرفام گوش دادی چیس.

– هر وقت که نیازم داشته باشی هستم.

– بشقاب رو واست همینجا میذارم. پلیسها که میتونند دونات مجانی گیر بیارن، کمترین کاری که میتونم در حق بادیگاردم بکنم اینه که چند تا کلوچه بهش بدم.

به سمت آپارتمانم راه افتادم و بعد از چند قدم برگشتم. انقدر از نگاه کردنش به باسنم هیجان زده شدم که تقریباً یادم رفت چی میخواستم بگم.

– چرا تو مرد مناسبی واسم نیستی چیس؟

یه روزی کاری میکردم که بهم بگه. فقط امروز اون روز نبود.

ما یه هفته دیگه رو هم همونطوری گذروندیم. من برای چیس یه چیز خوردنی می بردم و یکی دو ساعت روی پله های آپارتمان اون طرف خیابون می نشستیم و حرف می زدیم. هر روز صبح که از خواب بیدار می شدم، ظرفی که براش گذاشته بودمو پشت در آپارتمانم پیدا می کردم.

همینطور خوابم هم عالی شده بود. هیچوقت انقدر راحت نخوابیده بودم. دونستن اینکه یکی مثله شاهین تموم مدت شب منو زیر نظر داره باعث میشد فکر کنم هیچکس دیگه نزدیکم نمیشه. به نظر می رسید چیس از رابطه دوستی جدیدمون راضیه.

اون شب هوا مه آلود بود و برای چیس کاپ کیک درست کرده بودم. از آپارتمان بیرون رفتم تا بهش اسنک روزانه اشو بدم که با اون وضعیت دیدمش. اون یه بارونی با پلیور پوشیده بود و همین دیونگیش که تو این هوا بیرون نشسته بود بهترین موقعیت رو درست کرده بود.

چتر بزرگمو باز کردم و همونطور که روی پله های خیس می نشستم بالای سرمون گرفتمش.

_ سلام.

گفتم :

_ امشب این بیرون وحشتناکه.

_ بلاخره هوا اینطوری میشد. هوای این چند هفته ی اخیر خیلی خوب بود.

نسیم گرمی که اصلا متناسب فصل نبود وزید و بوی ادکلنشو پخش کرد و منو به یاد شبهایی که با هم گذروندیم انداخت. سینه چیس از عرق مرطوب میشد و بوی ادکلنی که صبحش زده بود بلند میشد. دلم میخواست به سمتش خم بشم و نفس عمیقی بکشم. ولی نمیتونستم. به شدت ناامید کننده بود.

بلاخره صبرم تموم شد و دعوتمو متفاوت تر از چیزی که برنامه اشو داشتم به زبونم آوردم.

_ فقط بیا داخل. نیازی نیست همه شبو بیرون بشینی.

به نظر می رسید پیشنهادم کاملا غیر معقوله. چیس فقط بهم زل زد. انقدر میتونست کور باشه؟ واقعا فکر میکرد قراره وضعیت همیشه همینطوری بمونه و اون جلوی آپارتمانم تموم شبو بشینه و منم واسش خوراکی خونگی ببرم؟

وقتی همچنان جوابمو نداد، دوباره حرفمو تکرار کردم :

_ بیا داخل. این وضعیت احمقانه است. داره بارون میاد و من یه آپارتمان کاملا خشک تو چند قدمیون دارم. اگه بخوای میتونی تموم شب نگهبانیتو از روی مبل بدی. فقط بیا داخل.

حالت مهربون و دوستانه صورتش تغییر کرد و به همون حالت سنگی و سردی که وقتی رابطمونو تموم کرد تبدیل شد. میدونستم قراره چی بگه و دیگه نمیتونستم بپذیرمش.

_ فکر نکنم فکر خوبی باشه ریس.

از جام بلند شدم :

_ خب من فکر میکنم هست.

_ رابطه بین ما خوبه. نمیخوام کاری کنم که فکر اشتباهی کنی.

واقعا خودش میتونست این چرت و پرتا رو باور کنه؟ می تونست؟

_ رابطه بین ما خوبه؟ اصلا رابطه ی ما چی هست چیس؟ بهم بگو.

فکش منقبض شد :

_ ما با هم دوستیم.

میتونستم ببینم که کم کم حوصلش داره سر میره، ولی اهمیتی نمیدادم. این چند وقت اخیر احساساتم خیلی بهم غالب شده بودن و الان نیاز داشتم بیرون بریزمشون. متاسفانه امشب قرار بود سر چیس خالیشون کنم.

داد زدم :

_ من نمیخوام دوست باشیم. ما هیچوقت دوست نبودیم.

برنامه ام این نبود که امشب پیام پایین و بهش اولتیماتوم بدم ولی یه جورایی کار به اینجا کشیده شده بود. وقتش بود.

– من نمیتونم چیز بیشتری بهت بدم ریس. بهت گفته بودم.
– شاید، ولی حرفا و عملت کاملا مخالف همدیگه اند و همیشه به من یاد دادن که رفتار طرف مقابلمو به جای حرفایی که میزنه باور کنم.

چیس انگشتاشو بین موهای مرطوبش کشید :

– تو ازم چیزی رو میخوای که نمیتونم بهت بدمش.
– چیزی که من میخوام تویی. همین. من به یکی نیاز ندارم که بیرون آپارتمانم بشینه و نگهبانی بده و دوستم باشه.
– من نمیتونم.

– نمیتونی یا نمیخوای؟

– فرقی هم داره؟ نتیجه جفتشون یه چیزه.

– این واقعا چیزیه که تو میخوای؟ میخوای هر شب بیای و این بیرون بشینی؟ اگه بخوام با یه مرد واسه سکس پیام خونه چی میشه؟

میتونستم خشمی که تو چشمات ساختن میشد رو ببینم. فکر کردم شاید اینطوری بشکنه.

– دقیقا قراره چجوری باشه؟ میخوای باهاش دست بدی و ازش بپرسی کارش کی با من تموم میشه تا بتونی وسط پست دادنت استراحت کنی؟

– بس کن ریس.

انقدر ناامید و خسته بودم که نمیتونستم بیشتر از این سعی کنم روش تاثیر بذارم.

– میدونی چیه؟ بس میکنم. چون دیگه به اینجام رسیده. تو منو نمیخوای، اوکی. ولی بعدا نگی که بهت هشدار ندادم. بیشتر از این، این دور و ور بگردی یه مرد با خودم میارم تا شب پیشم بمونه.

به سمتش خم شدم و به طرف خونه اشاره کردم :

– پنجره رو هم باز میذارم تا بتونی صدامونو بشنوی.

فصل سی و ششم

چیس

حتی تعقیب کننده ها هم بلاخره یه روتینی واسه کاراشون پیدا میکنند.

صبح، بعد از اینکه ریس آپارتمانشو ترک کرد، منم برای دویدن رفتم. تقریباً چهار مایل تا خونهام فاصله داشت و نصفشو با سوخت استیصالی که هر روز صبح از نگاه کردن به رفتنش بدست میاوردم به سرعت می دویدم.

یه هفته بود که خبری از خوراکی های آخر شبی نبود. حتی دیگه به طرفم نگاه هم نمیکرد. فکر کنم باید نسبت به سرد شدنش خوشحال میشدم. این اواخر تنها چیزی که میتونستم بهش فکر کنم تهدیدش بود. اگه یه مرد دیگه باهاش میرفت خونه اش و شب بر نمیگشت میخواستم چه غلطی کنم؟ فکرش باعث شد سریع تر بدوام.

چقدر طول می کشید تا این اتفاق بیوفته؟

لعنتی!

خیلی طول نمی کشید.

با اینکه همیشه یه راه مشخص رو می دویدم ولی امروز به یه جهت دیگه رفتم. انتخاب خوداگاهی نبود؛ همونطور که فکرم مشغول ریس بود، پاهام هدایتم میکردن.

وقتی به خیابون آمستردام رسیدم، تازه فهمیدم چقدر از مقصدم دور شدم. جایی که ذهن ناخودآگاهم کشونده بودم، آشپزخونه باز لیتل ایست بود.

پناهگاهی که پیتون توش داوطلبانه کار میکرد.

تقریباً هفت سال بود که به این بلوک نیومده بودم.

مدت طولانی ای رو به پنجره خیره شدم و چشمام به سمت جای خالی ای که معمولا ادی می نشست کشیده شد. اون مکان چند سال قدیمی تر شده بود ولی تغییر زیادی نکرده بود.

از منظره اش متنفر بودم. اونجا منو عصبانی میکرد و اون حس درموندگی ای که وقتی برای آخرین بار با پیتون حرف زده بودم رو بهم میداد. ناتوان و ضعیف. حس یه قربانی.

با این حال وارد شدم و مطمئن نبودم دارم دنبال چی میگردم. صبح زود بود و تقریباً پناهگاه خالی بود. فقط یه زوج با دو تا بچشون داشتن صبحونه می خوردن. چند تا از داوطلبان از این طرف به اون طرف می رفتن و چند تا سینی فلزی غذا رو از آشپزخونه بیرون می بردن و پشت سر هم سر جاشون میذاشتن.

به دور و برم نگاهی انداختم. هیچ نظری نداشتم که داشتم اونجا چیکار میکردم. نگاهم به قاب عکسهای روی دیوار افتاد. وقتی چند سال پیش داشتن دکور داخل پناهگاه رو عوض میکردن، هر کدوم از داوطلبان یه نقل قول الهام بخش به پناهگاه اعطا کردن. پیتون هیچوقت نتونست مال خودشو بهم نشون بده. دورتادور اتاق رو گشتم و بعضیاشون رو خوندم.

«نیاز نیست کل پله ها رو بالا بری. فقط پله اولو برو.»
 «تو دو تا دست داری_یکی که باهاش به خودت کمک کنی، یکی که باهاش به دیگران کمک کنی.»
 تابلو بعدی منو به فکر انداخت.
 «اگه راهتو عوض نکنی، احتمالاً آخر به جایی که داری میری می رسی.»

من داشتم کدوم گوری می رفتم؟ خدا رو شکر به خاطر فریک و فرک (شخصیتای فیلم ice follies که دوستای خیلی خوبی بودن/اشاره به آنا و سم) دوباره نشستن تو بار و مست کردن از صبح تا شب رو شروع نکرده بودم. به جاش از شب تا صبح جلوی آپارتمان یه زن می نشستم.

من صاحب یه شرکت موفق بودم که چند هفته بهش سر نزده بودم و زنی رو از دست داده بودم که بهترین اتفاقی بود که تو این چند سال اخیر برام افتاده بود. شاید "از دست دادن" کلمه درستی نبود. متأسفانه، تسلیم شدن مناسبتر بود.

عصبانیتیم همراه با پشیمونی بود. متنفر بودم که انقدر نسبت به همه داشته هام احساس بی لیاقتی میکردم، و برای همین، چیزهایی که خیلی واسم ارزش داشتن رو خراب می کردم. ولی نمیدونستم چطوری احساسمو تغییر بدم. درست یا غلط، اون احساس ها واقعی بودن.

_ هر روز که وارد پناهگاه میشم به این عکس خیره میشم.
 نلسون، مدیر پناهگاه ضربه ای به پشتم زد و کنارم ایستاد :

– چه خبرا چیس؟

– با سرسختی میگذرونم. تو چی؟

– خیلی بد نیست. متاسفم پسر. پلیسها بعد از این همه مدت فهمیدن کار ادی بود، آره؟

بدنم منقبض شد ولی یه جورایی تونستم سری به تایید تکون بدم.

– متاسفانه خیلی از مشتریامون مشکل روانی دارن.

با چونه اش به سمت خانواده ای که داشتن صبحونه اشونو تموم میکردن اشاره کرد و ادامه داد :

– خانواده ها وضعیت بدی رو میگذرونند. این روزا هر کی که شغلشو از دست میده قسمتی از جامعه ما محسوب میشه. هر روز ما آدمای بیشتر و بیشتری رو می بینیم که باید از نظر روانی درمان بشن. ولی حتی اگه به مشاوره هم برن، بعد از چند روز به خاطر اینکه بیمه دیگه هزینه هاشونو قبول نمیکنه یا کلا بیمه ندارن بیرونشون میندارن.

– با این وضعیت چطوری قراره یکی اینجا احساس امنیت کنه؟

– اتفاقا اینجا جاییه که امنه. وقتی که از بین این دیوارا بیرون میرن نمیتونند چیزایی که تو ذهنشون میگذره رو کنترل کنند. ما هر هفته هزار تا چاقو و پونصد تا چنگال گم میکنیم. همیشه فکر میکنم این آدمهاشون توی خیابون چیکار میکنند؟

بهش خیره شدم. امکان نداشت بدونه که چاقویی که ادی ازش استفاده کرده مال من بوده.

کارگاه بالسامو بعد از اینکه با کارکنان پناهگاه مصاحبه کرده بود پیش من اومده بود. همینطور اگه یه چیز رو درباره اون زن می دونستم، این بود که کارگاه هیچوقت حرفایی که دونستنش غیر ضروری بود رو به زبون نمیآورد.

_ نلسون.

یه مرد از آشپزخونه صداش زد.

_ باید کارای صبحونه رو تموم کنیم. خوشحال شدم از دیدنت چیس. غریبگی نکن.

ضربه ای به پشتم زد و راه افتاد. به سمت برگشت و بهم گفت :

_ اون عقب، قاب عکس پیتون رو به دیوار زدیم. شاید اینجا کنار قاب عکس نقل قولش بزنیم.

با چونه به قاب عکس روبه‌روم اشاره کرد. قاب پیتون آخرین قابی بود که به دیوار نصب شده بود و هنوز نخونده بودمش.

به "چی میشد اگه" ها توجه نکن. به چیزایی که وجود دارن توجه کن.

بعد از ظهر اون روز، برای رفتن به شرکت خودم حس یه غریبه رو داشتم_جوری که انگار باید قبل از رفتنم زنگ می‌زدم و خبر میدادم، حتی با وجود اینکه شرکت مال خودم بود و مجبور نبودم به جز خودم به کس دیگه ای جواب پس بدم. اول، کارمندا مردد بودن که بهم نزدیک بشن. و این قضیه از اونجایی که اصلا دلم یه گپ و گفت بیهوده کوتاه نمی‌خواست به نفعم تموم شد.

تقریباً به هفته طول می کشید تا جواب پیام ها و ایمیلایی که بهم رسیده بودن رو بدم. از قصد کرکره ها رو بستم که توجه کسی رو موقع کار کردن جلب نکنم و البته که هیچ چیز جلوی سم رو نمی گرفت. اون مثله به سگ شکاری بود که بوی بدنم رو حس میکرد.

_ افتضاح به نظر می رسی.

باید منو قبل از دوش گرفتن و شیو کردن می دید.

_ منم از دیدنت خوشحالم.

_ دیگه قراره مثله قبل بیای سر کار؟

_ شبا دارم روی یه چیزی کار میکنم. نمیدونم چقدر بتونم به اینجا سر بزنم.

_اوه؟ یه محصول جدید؟

اون چند سالی که با دخترا قرار میذاشتم بهم یاد داده بود چطوری وقتی کسی زیر منگنه ام گذاشت از جواب دادن طفره برم.

_ کسی رو واسه جای خالی مدیر آیتی پیدا کردی؟

_ یه چند تا کاندید پیدا کردم. ولی مشغول پیدا کردن جای خالی قسمت بازاریابی بودم.

هرچقدر که میخواست می تونست در رو برای شروع کردن بحث باز کنه. من که قرار نبود واردش بشم. حداقل نه امروز.

_ خوبه. بهت پول نمیدم که کل روز رو روی صندلیت بشینی.

_ باورم همیشه دارم اینو بهت میگم، ولی من چیس هوشیار منفور رو بیشتر از چیس مست مهربون دوست دارم.

ده دقیقه دیگه هم حرف زدیم. سم یه سری از خبرای پرسنل و مذاکره با کارمند بیمه جدید رو بهم داد. وقتی گوشیم روی میز ویبره رفت متوجه زمان شدم. اگه کم کم راه نمیوفتادم دیر به خونه ریس می رسیدم. در کمال تعجب، وقتی شروع به خاموش کردن کامپیوتر و بستن بعضی از فایلها کردم سم متوجه قصدم شد. فکر کردم باز میخواد به زندگی شخصیم گیر بده.

- خب، اجازه میدم بری دیگه.

- مرسی سم. یه جورایی واسه بیرون زدن از اینجا عجله دارم.

چند قدم به سمت در برداشت و بعد به سمتم برگشت :

- اوه، یه چیز دیگه.

باز شروع شد :

- چی شده؟

- شرکت آرایشی بهداشتی پینک یه معرفی نامه از یکی از کارمندای قبلی میخواد. اونا میخوان شخصا با خودت صحبت کنند. جان بوث از شرکت "کنینک اند کنینک" رو یادته؟ الان نائب رئیس اونجاست.

- آره. آدم خوبیه. بهش زنگ میزنم.

- شماره اشو واست میفرستم.

- مرسی. شرکتشون تو شیکاگوئه دیگه آره؟

- آره مرکز شیکاگو.

- کی از نیویورک رفته شیکاگو واسه کار؟

– هیچکی...هنوز نرفته.

نگاهمون بهم قفل شد. مال من سوالی بود هرچند خودم جوابشو می دونستم.

اون شب، روی پله های اون طرف خیابون آپارتمان ریس نشسته بودم. خورشید گرم یه روز تابستونی غروب کرده بود و هوا ظالمانه گرم بود. هوا مرطوب و به شدت داغ بود و قلبم به سرعت می تپید. قبل از امروز، همش تو حس گناه و ترحم خودم غلت میزدم ولی از وقتی که سم بهم گفته بود ریس داره برای شغل جدید به رفتن فکر میکنه، احساس جدیدی وجودمو گرفته بود. ترس.

ازش متنفر بودم. توی راه با خودم فکر کردم از مغازه یه نوشیدنی بگیرم تا اضطرابمو کم کنه. ولی امکان نداشت سر کار مشروب بخورم. حتی اگه اون کار ماموریت دیوانه واری باشه که خودم واسه خودم درست کرده بودم و ریس دیگه منو اونجا نمی خواست.

نزدیک یک ساعت از شیفتم گذشته بود که یه مرد با یه قیافه آشنا نزدیک آپارتمان ریس شد و داخل رفت. تقریباً یه دقیقه طول کشید تا یادم بیاد کجا دیدمش. با به یاد آوردن اینکه اون همون مردی بود که اون دفعه تو آپارتمان ریس دیده بودمش دستامو مشت کردم.

قرار دومشون.

میدونستم قرارهای دوم خودم چجوری تموم میشن.

لعنتی.

لعنتی.

لعنتی.

یه ربع بعد، جفتشون با هم از ساختمون خارج شدند. ریس یه پیراهن دو بنده با یه سوئیشرت نازک روش پوشیده بود و یه جفت صندل پاشنه بلند پاش کرده بود. موهاش باز بود و رطوبت هوا پر تر و سکسی تر نشونش میداد. هیچوقت انقدر خوشگل نشده بود. وقتی به پیاده رو رسیدن، ریس دستشو بلند کرد و صورتشو باد زد. هوا به شکل وحشتناکی داغ بود. وقتی سوئیشرت نازکشو درآورد و قسمت زیادی از خط سینه و کمر تقریباً برهنه اشو به نمایش گذاشت، درد قفسه سینه ام غیرقابل تحمل شد.

همونطور که داشتم به نمایش جلوی چشمم نگاه میکردم، دونه های عرق روی پیشونیم شکل میگرفت. من توی جهنم شخصی خودم بودم. مرد قرارش پشت سرش ایستاد و سوئیشرت رو از بازوهاش بیرون کشید. قلبم تو دهنم بود و تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که جلوی خودمو بگیرم تا به سمتشون ندوام و بهش نگم دست لعنتیشو بکشه کنار. با این حال سر جام نشستم و هیچ کاری به جز ساییدن دندونام و از بین بردن میناشون نکردم.

دیگه هیچ حقی واسه متوقف کردن ریس نداشتم. هرچند که حس میکردم اون مرتیکه داره یکی از دارایی های منو لمس میکنه. چیزی که خیلی هم روش حق داشتم.

سر جام روی پله خشک شده بودم و بهشون نگاه میکردم که از خیابون پایین رفتن و به پیچ خیابون رسیدن. زیر لب چند تا فحش

دادم و بلند شدم تا تعقیبش کنم. ظاهراً داشتم این قضیه تعقیب کردن و نگهبانی دادن رو خیلی جدی می‌گرفتم.

از این سمت خیابون تا چهار تا بلوک بعدی رو با یه فاصله مشخص دنبالشون کردم و به حرکات بدنشون دقت کردم. اونا نزدیک بهم راه می‌رفتن، مثل دو تا آدمی که تا حدودی با هم راحت بودن، با این حال همدیگه رو لمس نمی‌کردند یا دست همدیگه رو نمی‌گرفتن. وقتی وارد یه رستوران ایتالیایی کوچیک شدن، با خودم فکر کردم باید تقریباً یک ساعت اون دور و اطراف بچرخم تا بتونم بقیه نمایش رو نگاه کنم. ولی خوشبختانه، میزبان درست کنار پنجره نشوندشون.

بعد از چند دقیقه، نمیدونستم نفرین شدم یا مورد لطف قرار گرفتم که مجبورم تموم شب نگاهشون کنم. با این وجود این طرف خیابون، جلوی در یه خونه اونور تر نشستم. اینطوری هم ازشون پنهان شده بودم هم میتونستم به راحتی ببینمشون.

اونا شراب و پیش غذا سفارش دادن و به نظر می‌رسید مکالمه اشون بدون هیچ مقدمه‌ای شروع شده. هر بار که ریس می‌خندید از دیدن لبخندش خوشحال می‌شدم و لحظه بعد با به یاد آوردن اینکه من اون کسی نبودم که لبخند رو روی لباش آورده بود حس مخربی، خوشحالی لحظه ایمو نابود می‌کرد.

یه لحظه نگاهم به مرد قرارش افتاد که به صورت اسلوموشن دستشو بلند کرد و صورت ریس رو لمس کرد. گونه اشو با حالت نزدیکی قاب گرفت و فکر کردم الان روی میز خم میشه و می‌بوسش.

لعنتی، دیگه نمیتونم تحمل کنم.

باید نگاهمو ازشون بگیرم.

سرمو با دستام گرفتم و با خودم فکر کردم حالا دیگه قراره چطوری این قضیه رو فراموش کنم. چطوری میتونم اجازه بدم که ریس از زندگیم بره بیرون؟ باید بندی که منو بهش وصل کرده بود رو پاره میکردم.

چند هفته ای میشد که سعی میکردم این کارو کنم، با این وجود یه چیزی همش جلومو می گرفت.

یک دفعه به خودم اومدم.

قلبم بود.

قلبم داشت جلومو می گرفت.

ریس توی قلب لعنتی ام بود.

من میتونستم خودمو از لحاظ فیزیکی ازش دور کنم ولی اون قسمتی از وجودم بود. فاصله این قضیه رو عوض نمیکرد. اون توی قلبم می موند حتی اگه توی زندگیم حضور نداشت.

چطور همه این چیزا انقدر واضحن؟ چیزایی که تا پنج دقیقه پیش نمی تونستم ببینمشون.

حتما به خاطر خطر از دست دادنش بود. تا همین الان واقعا باور نداشتم که میتونه فراموشم کنه و تو زندگیش جلو بره. ولی حالا که داشتم با چشمای خودم می دیدم انگار تازه از خواب بیدار شده بودم.

حالا فقط معلوم نبود من قراره چیکار کنم؟

اگه ما با هم دوباره وارد رابطه بشیم و اتفاقی واسش بیوفته چی؟
اگه من اونجا نباشم و نتونم ازش محافظت کنم چی؟ اگه ناامیدش
کنم چی؟ جفتمونو ناامید کنم؟ اگه... یه روزی مثل پیتون ترکم کنه
چی؟

ای کاش جوابشونو می دونستم. ای کاش می دونستم آخرش چی
میشه.

ذهنم برای مدت طولانی ای به کار افتاده بود. بین همه دلایلی که
باید التماسش میکردم که منو بپذیره و همه دلایلی که باید رهاس
میکردم مونده بودم.

اگه ناامیدش کنم چی؟

اگه به یه مرد قوی تری از من نیاز داشته باشه چی؟

اگه... مشغول فراموش کردن و ادامه دادن زندگیش باشه چی؟

سرمو بالا گرفتم و به ریس که سرشو عقب برده بود و به یکی از
حرفای اون عوضی ای که جلوش نشسته بود می خندید نگاه کردم.
وقتی چشمامو از درد فیزیکی ای که تجربه می کردم بستم یه چیزی
از صبح به یادم اومد، قاب عکسی که پیتون برای دیوار پناهگاه
انتخاب کرده بود. هفت سال بود که وارد اون آشپزخونه لیتل
ایست نشده بودم. چرا امروز بین اون همه روز تصمیم گرفته بودم
برم داخل؟ حتما یه نشونه بوده.

خب، به نظرم به معنای واقعی کلمه نشونه بوده. حالا فقط باید
معنی پشتشو درک میکردم.

به "چی میشد اگه" ها توجه نکن، به چیزایی که وجود دارن توجه کن.

فصل سی و هفتم

ریس

خیلی بهش فشار آورده بودم.

وقتی از پیچ کوچه گذشتم و به پله های خالی اون طرف خیابون نگاه کردم دلم گرفت. قلبم تو دهنم اومده بود و قفسه سینه امو خالی گذاشته بود. هفته پیش به چیس اولتیماتوم داده بودم و تهدیدش کرده بودم که فراموشش میکنم و زندگیمو بدون وجودش ادامه میدم. امیدوار بودم با به تصویر کشیدن خوابیدن با یه مرد دیگه به خودش میاد. اگه واقعا بهم اهمیت میداد، اگه فقط یه ذره از حسی که بهش داشتمو بهم داشت، امکان نداشت تحت تاثیر قرار نگیره.

وقتی یه هفته دیگه هم گذشت و همچنان به نشستنش جلوی آپارتمانم ادامه داد و هیچ نشونه ای از برگشتنش نبود، فکر کردم اگه منو با یه مرد دیگه ببینه با واقعیت روبه‌رو میشه. برای همین وقتی اوون ازم خواست که امشب شام رو با هم بریم بیرون فرصت رو غنیمت شمردم. روح چیس خبر نداشت که اون مرد سی ساله قد بلند و خوشتیپ برادرمه.

متاسفانه، مثل اینکه نتیجه نقشه ام برعکس از آب دراومده بود. نگهبانمو از دست داده بودم.

تموم مدتی که از خیابون پایین می رفتم نمی تونستم نگاهمو از اون پله ها جدا کنم. وقتی اونجا بود امید داشتم. الان تهی بودم،

بارقه امیدی که داشتم خاموش شده بود. اون پله ها حسی که داشتم رو به نمایش میذاشتن—خالی بودن.

فکر برگشتن به آپارتمانم و خوابیدن توی تختی که شبها توش عشق بازی کرده بودیم، منو از رفتن به خونه وحشت زده میکرد.

همونطور که بقیه راه رو پایین می رفتیم دستمو توی دست برادرم حلقه کردم. اون همچنان عینک مخصوصی که توی سینما، بعد از شام، بهمون داده بودن رو زده بود. وقتی سینمای IMAX فیلمی رو نشون داد که مخصوص افراد ناشنوا بود و باید عینک مخصوصی میزدن که دیالوگ ها رو در ده قدمی پرده نشون بده براش یه جفت خریدم. عینکش چیزی بین عینک سه بعدی و بلوبلاکرز بود. با این وجود همونطور که نصف شبی تو خیابون قدم می زدیم هیچ کس بیشتر از دوبار نگاهمون نمیکرد.

به خودم زحمت ندادم که به اوون بگم نیازی نیست منو تا بالا برسونه. همیشه این کارو میکرد، و همینطور بازرسی داخلی رو هم واسم انجام میداد. به جز اوون چیس تنها کسی بود که متوجه اهمیتش برام شده بود و برای انجام دادنش اصرار کرده بود. با فکرش آه بلندی تو آسانسور کشیدم. امشب قرار نبود راحت بگذره. حالا که رفته بود دوباره حس از دست دادنش بهم برگشته بود.

با قدم های سنگین از آسانسور خارج شدم و اوون پشت سرم راه افتاد. ولی به محض اینکه به سمت در آپارتمانم چرخیدم، سر جام خشکم زد و برادرم از پشت بهم خورد.

قلبی که تو دهنم بود به سمت قفسه سینه ام سر خورد و دوباره تپیدن گرفت. و انگار سعی داشت غیبتشو هم جبران کنه، چون دوبرابر حد معمول می تپید.

- چیس؟

اون به دیوار کنار در واحدم تکیه داده بود و به پایین نگاه میکرد. وقتی نگاهشو بالا گرفت، مجبور شدم نفس عمیقی بکشم تا خودمو سرجام ثابت نگه دارم. با اینکه بهم ریخته و خسته بود بازم زیباترین مردی بود که تا به حال تو عمرم دیده بودم. نگاهش شیشه ای بود. به نظر مست می رسید. برای همین اومده بود بالا؟ فقط به خاطر نوشیدنی هایی که خورده بود اومده بود دم در؟

کاملا حضور اوون رو فراموش کرده بودم که دستی روی شونه ام نشست و فشارش داد. ظاهرا چیس تازه متوجه مردی که پشتم ایستاده بود شد، چون نگاهش به پشت شونه ام کشیده شد و فکش منقبض شد.

پرسیدم :

- اینجا چیکار میکنی؟

هنوز از جام تکون نخورده بودم و بینمون اندازه پونزده قدم فاصله به جا گذاشته بودم.

چیس پرسید :

- می تونیم حرف بزنیم؟

- اممم...حتما.

چند ثانیه دیگه هم طول کشید تا بلاخره فهمیدم چطوری پاهامو تکون بدم. بعد، مردد چند قدم جلو رفتم.

وقتی به در رسیدم، چیس به چشمام نگاه کرد و گفت :
- تنهایی.

دستمو توی کیفم بردم و کلیدامو درآوردم و به دستش دادم. با سرم به در اشاره کردم و گفتم :
- برو تو. چند لحظه بهم زمان بده.

برای یه لحظه نگاهی به اوون انداخت و فکر کردم الان اتفاق ناجوری میوفته ولی بلاخره سری تکون داد و در رو باز کرد و داخل رفت.

چند دقیقه طول کشید تا برادرمو قانع کنم که همه چی مرتبه. قبلا بهش درباره چیس گفته بودم ولی از اونجایی که بیش از حد نگرانم بود نمیتونست همینطوری تنهام بذاره. گونه اشو بوسیدم و بهش قول دادم که تا یه ساعت دیگه بهش پیام میدم. در غیر این صورت قرار شد که برگرده.

وقتی بلاخره توی راهرو تنها شدم، چند دقیقه صبر کردم تا خودمو جمع و جور کنم. پیراهنمو مرتب کردم و شجاعتمو جمع کردم و وارد آپارتمانم شدم.

وقتی وارد شدم چیس روی مبل نشسته بود. طبق عادت سریع به سمت کمد دیواری چرخیدم و سوئیشرتمو درآوردم تا تو کمد بذارم، هرچند که جاش اونجا نبود.

- خونه رو گشتم. دوبار.

لبخندی بهم زد. ولی می تونستم غم پشتش رو ببینم.

خدایا، لطفا... دوباره قلبمو نشکون.

_ یه لیوان مشروب میخوری؟

به سمت آشپزخونه رفتم تا برای خودم بریزم. تا لبه پرش کردم.

شاید حتی از بطری می خوردم.

_ نه، مرسی.

نگاهشو روی خودم حس میکردم که تو آشپزخونه روم مانور میداد.

قبل از اینکه جایی رو برای نشستن انتخاب کنم کمی مردد سر جام

تکون خوردم. بلاخره صندلی رو به جای مبلی که کنار چیس بود

انتخاب کردم و نشستم و مشغول نوشیدن مشروبم شدم.

چیس با شکیبایی صبر کرد تا توجه ام بهش جلب بشه.

_ بیا اینجا.

چشمامو بستم. هیچ جایی نبود که من به کنار چیس بودن

ترجیحش بدم، ولی باید می فهمیدم واسه چی اومده.

_ چرا؟

جرعه دیگه ای از مشروبم خوردم تا واسه دزدیدن نگاهم بهونه ای

داشته باشم.

_ چون نیاز دارم نزدیکم باشی.

بهش نگاه کردم. همچنان مردد و نامطمئن بودم.

– چون دلم واست تنگ شده. لعنتی دلم خیلی واست تنگ شده ریس.

باید آب دهنمو قورت می دادم، چون اشک های شادی کم کم داشتن چشممو تهدید می کردن. با این وجود همچنان می ترسیدم. هنوز یه کارایی بود که باید میکرد. تا وقتی که همه چیزو بهم نمی گفت نمیتونستم به خودم اجازه برگشتن بدم. چیس واسه من صفر یا صد بود.

روی مبل نشستم و چیس مشروب رو از دستم گرفت و روی میز گذاشت. دستاشو دورم انداخت و بدنمو به سمت خودش کشید. انقدر محکم گرفته بودم که به سختی می تونستم نفس بکشم. با این حال برگشتن به بغلش، اونم انقدر محکم، حس خیلی خوبی داشت.

توی موهام زمزمه کرد :

– خیلی متاسفم ریس. خیلی متاسفم که بهت صدمه زدم.

بعد از یه مدت طولانی خودشو عقب کشید تا صورت همدیگه رو ببینیم. چشماش نگاهمو جستجو کرد و دنبال یه چیزی گشت. اطمینان، شاید؟

بعد از اینکه چیزی که میخواست رو پیدا کرد، گلوشو صاف کرد و با ملایمت گفت :

– وقتی دوازده سالم بود یه چاقوی قدیمی ارتشی از یه گاراژ خریدم. چند سال همه جا با خودم می بردمش...

مکشی کرد و به پایین نگاه کرد. دست راستمو گرفت و شستشو روی رد زخمم کشید. وقتی نگاهشو بالا گرفت، چشماش اشکی بودن :

_ تا اینکه به ادی دادمش. مرد بی خانمانی که پیتون سعی میکرد کمکش کنه.

صداش شکست :

_ فکر میکردم میتونه در مواقع ضروری برای دفاع از خودش ازش استفاده کنه.

درد صداش غیرقابل تحمل بود. دلم میخواست کاری کنم که آرام شه. ولی می دونستم که باید اون حرفا رو از دلش بیرون بریزه. نه تنها که برای رابطه امون یه مانع بود بلکه یه قدم بزرگ برای خوب شدنش بود. و من خوب شدنشو بیشتر از هر چیز دیگه ای می خواستم. دستشو فشار دادم و سرمو به تایید تکون دادم.

_ همه ی این سالها فکر می کردیم یه گروه نوجوون که افراد بی خانمان رو می زدن پیتون رو کشتن، که این اتفاق وسط دعوای ادی و چند تا نوجوون براش افتاده.

نفس عمیقی کشید و با یه هووف بیرونش داد :

_ ولی اینطور نبود. ادی کشته بودش.

به پایین نگاه کرد و دستمو فشرد و چشماشو دوباره بالا گرفت :

_ با چاقویی که من بهش داده بودم. چاقوی من بود که پیتون رو کشت.

شاید من اون کسی نبودم که آسیب دیده بود، ولی با این حال دردشو حس میکردم. اشکها پشت سر هم روی صورتم سر میخوردن :

_ منم در رو قفل نکردم و حالا برادرم هیچی نمیشنوه.

چیس اشکهامو با شستش پاک کرد و صورتمو با دستاش قاب گرفت :

_ تقصیر تو نیست.

به چشماش نگاه کردم :

_ تقصیر تو هم نیست.

بعد از چند ساعت، از نظر فیزیکی و احساسی به شدت خسته شده بودم. وقتی چوب پنبه بطری مشروب رو درآوردم، چیس همه چیزو بهم گفت. ما درباره پیتون و ادی حرف زدیم و من جزئیات اون شبی که دزد به خونمون اومده بود رو واسش تعریف کردم. چیزایی رو بهش اعتراف کردم که _ به ندرت به خودم اعتراف میکنم. اینکه چقدر احساس گناه میکردم و چقدر در حین بزرگ شدنم با ناامیدی دست و پنجه نرم میکردم. اون نیاز داشت که بدونه تنها نیست و منم ازش توقع نداشتم که یه شبه خوب بشه.

وسط حرفامون مجبور شدم به دستشویی برم و به ویدیو کال برادر نگرانم _ که یادم رفته بود بهش پیام بدم جواب بدم. بعد از قطع کردن تلفن به سمت مبل برگشتم و قبل از اینکه باسنم روش قرار

بگیره، چیس کمرمو گرفت و روی پاش نشوندم. لبخند روی صورتش زیبا و واقعی بود.

لباشو روی هم فشار داد و پیشونی اشو به پیشونیم تکیه داد :

_ واقعا میخواستی به شیکاگو بری؟

_ شیکاگو؟ برای چی؟

_ شرکت آرایشی پینک. شغلی که براش درخواست داده بودی.

اخمی کردم :

_ اصلا نمیدونم داری چی میگی. من به پینک درخواست کار ندادم.

در واقع به هیچ جا درخواست کار ندادم. یه مقدار پول پس انداز

داشتم و میخواستم قبل از شروع هر کاری یه مدت استراحت کنم.

ولی به همه گفتم که با جولز میخوایم شرکت کوچیک بازاریابی

خودمون رو باز کنیم. ما پارسال قبل از اینکه شرکت فرش لوک رو

ترک کنم درباره اش حرف زده بودیم، ولی من آماده نبودم. اما الان

یه جورایی به نظر کار درستی میرسه.

مکثی کردم و بعد ادامه دادم :

_ چرا فکر کردی که میخوام به اونجا نقل مکان کنم؟

_ اونا زنگ زده بودن و ازم معرفی نامه میخواستن.

_ عجیبه.

چیس چشماشو بست و خندید :

_ سم.

– سم؟

– درواقع من باهاشون حرف نزد. دیروز که داشتم از شرکت بیرون میومدم سم بهم گفت که اونا برای معرفی نامه زنگ زدن.

– نمی فهمم.

– اون میخواست دیوونه ام کنه. می دونست اینطوری به خودم و مشکلاتم غلبه میکنم.

– اووه... من فکر میکردم به خاطر مردی که باهاش قرار گذاشته بودم به خودت اومدی.

– تقریبا مقاومتمو پشت اون رستوران ایتالیایی از دست دادم. وقتی که داشتم نگاهتون میکردم و اون دستاشو روی تموم صورت گذاشته بود.

چشمام گشاد شد :

– تعقیب کردی؟

– فقط همین امشب. داشتم از دیدنتون که با هم می رفتین بیرون دیوونه میشدم. یادته هفته پیش قبل از اینکه دیگه باهام حرف نزنم چی گفتی؟

معلومه که یادم بود.

– چی؟

– اینکه یه مردی رو با خودت میاری و پنجره رو باز میداری تا گوش کنم.

به شوخی ضربه ای به باسنم زد :

– یه رگه ظالم تو وجودت داریا باترکاپ.

زدم زیر خنده و تا به خودم اومدم تو هوا بودم و بعد روی مبل فرود اومدم. چیس روم خیمه زد، دستامو گرفت و بالای سرم نگه داشت :

– فکر میکنی این قضیه خنده داره؟

– آره، درواقع.

بینی اشو روی بینیم مالید و زمزمه کرد :

– تو که واقعا نمیخواستی باهاش بخوابی؟ میخواستی؟

– معلومه که نه. ولی نه به خاطر تو.

چیس سرشو عقب برد و اخمی کرد. خیلی صحنه زیبایی بود.

– به خاطر این نبود که تو نخ من بودی و نمیتونستی مرد دیگه ای رو لمس کنی؟

– خب، اگه کلی به قضیه نگاه کنیم آره، ولی مرد قرار امشبم برادرم، اوون بود.

چیس سرشو پایین انداخت و خندید :

– جدی میگی؟

– آره. چیزی که تو رستوران دیدی، اینکه صورتمو لمس میکرد، اون موقع داشتم واسش یه آهنگی رو لب میزدم تا تشخیصش بده.

– خب، مثله اینکه دیگه چیزی واسه نگرانی وجود نداره.

چیس لباسو در تماس لبام قرار داد و زمزمه کرد :

_ تا چند دقیقه دیگه قراره با پسرخاله مورد علاقه ات سکس کنی.

_ اوه واقعا؟

حالت مغرورانه صورت چیس برگشته بود ولی سریع ناپدید شد :

_ میتونی منو ببخشی؟ قول میدم دیگه هیچوقت تو رو از خودم نروم و هر کاری از دستم برمیاد برای مراقبت کردن ازت انجام بدم.

_ من فقط ازت میخوام مراقب یه چیز باشی.

_ چی؟

_ قلب من مال توئه، قول بده که ازش مراقبت کنی و امن نگه اش داری.

_ فقط اگه تو هم قول بدی که هیچوقت قلبمو بهم برنگردونی.

قلب من از همون شبی که توی رستوران دیده بودمش با اسمش می تپید. نیازی نبود که نگران برگردوندن قلبش باشه. چون ته دلم فهمیده بودم که اون قلب مال منه و باید نگه اش دارم_ حتی اگه تا الان صاحبش نفهمیده باشه.

_ باهام عشق بازی کن چیس.

یه دستشو عقب برد و تیشرتشو از سرش بیرون کشید :

_ میکنم. ولی الان نه. من قول یه عشق بازی آروم و دوستداشتنی رو بهت میدم که باهاش نشون بدم بدنم چه حسی نسبت بهت داره. ولی الان، با این حرفایی که زدیم، ترک کردن منو و قرار گذاشتن با یه مرد دیگه، حس مالکیت وجودمو گرفته.

روی زانوهاش بلند شد و از بالا بهم نگاه کرد. اون نگاهی که به کل بدنم انداخت تموم چیزی بود که برای گرم کردن قبل از رابطه بهش نیاز داشتم.

– میخوام توی بدنت ارضا بشم. میتونم این کارو کنم ریس؟

آب دهنمو به سختی قورت دادم :

– آره. قرص مصرف میکنم.

– خوبه، دیگه نمیخوام هیچی بینمون فاصله بندازه. نه گذشته امون، نه رازهامون، نه یه تیکه لاتکس لعنتی.

– اوکی.

پشت انگشتاشو از کنار بدنم پایین کشید و به انتهای پیراهن رسید. همونطور که انحنای بدنمو به آرومی دنبال میکرد گفت :

– اول صورتمو بین اون پاهات که دلم کلی واسش تنگ شده میبرم و ارضات میکنم.

دستشو به سمت قسمت برهنه رونم دراز کرد و زیر دامن لباسم برد. وقتی دستشو حس کردم که بین پاهام رو گرفت نفسم بند اومد.

– بعد محکم و سریع می کنمت و انقدر خودمو عمیق واردت میکنم که آبم تا چند روز از بدنت خارج نشه.

دامن لباسمو بلند کرد و لباس زیرمو کنار داد. دو تا از انگشتاشو در طول واژنم کشید و غرید :

– خیلی خیسی.

بهش نگاه کردم که بهم خیره شده بود. یکی از انگشتاشو واردم کرد و بعد از چند بار عقب و جلو کردن، انگشت دومش رو هم اضافه کرد و محکمتر و سریع تر ضربه زد. تقریباً با دیدن چیس که لباسو لیس زد ارضا شدم.

_ دیگه نمیتونم بیشتر از این خودمو نگه دارم.

انگشتاشو از بدنم بیرون کشید و به سمت دهنش برد و مشغول لیس زدن و مکیدنشون شد. بدنم به لرزه افتاد :

_ چیس...

یکدفعه خم شد و دهنشو روم گذاشت. پاهامو به سمت شونه هاش هدایت کرد و باسنمو بلند کرد تا طوری که میخواد نگه ام داره. وقتی زبونشو به حرکت درآورد و تا روی کلیتمو لیس زد ناله ای کردم. محکم کلیتمو مکید و تقریباً کارمو تموم کرد_ با اینکه تازه شروع کرده بودیم_ سر جام پیچ خوردمو و سعی کردم از اون نقطه دورش کنم.

رون پاهامو محکم گرفت و همونطور که با حرص میخورد سر جا نگه ام داشت. با سرعتی که میخواست کارشو ادامه داد و به ترتیب زبونشو واردم میکرد و کلیتمو مک میزد. ارگاسم انقدر محکم از بدنم گذشت که چیزی جز سیاهی مطلق نمیتونستم ببینم.

وقتی بیناییم برگشت، چیس روی زانوهایش نشسته بود و شلوارشو باز میکرد. آلتش به شدت متورم شده بود و انقدر به جلوی شلوارش فشار میآورد که پایین کشیدن زیپش سخت شده بود. این دفعه نوبت من بود که لبامو لیس بزدم.

سرشو بین انحنای گردن و شونه ام مخفی کرد و محکم شروع به مکیدن پوست حساس زیر گوشم کرد، درست همون کاری که چند دقیقه پیش با کلیتم کرده بود.

_ از الان معذرت خواهی میکنم، چون قرار نیست امشب آسون بگذره. وقتی که به تو می رسه همه خودداریمو از دست میدم.

_ بکن. منم همونطوری میخوام. تنها چیزی که همیشه میخواستم تو بودی. و هستی.

نیازی نبود که چیس دوباره اجازه بگیره. سر آلت به شدت متورمشو روی ورودی واژنم گذاشت و همونطور که خودشو واردم میکرد دهنمو با لباس پوشوند. جوری بوسیدتم که انگار اکسیژن برای نفس کشیدنش بودم و خودشو عمیق داخلم ثابت کرد. میتونستم لرزش بدنشو همونطور که صبر کرده بود ماهیچه هام به حجمش عادت کنند حس کنم. بعد شروع به حرکت کرد. به معنای واقعی کلمه حرکت میکرد_ تقریباً هر دفعه خودشو کامل بیرون میکشید و محکم ضربه میزد. پشت سر هم.

بدنم که دورش حریر صافانه شروع به منقبض شدن کرد، ناخونامو توی کمرش فرو کردم. هر بار که خودشو بیرون می کشید بیشتر و بیشتر می خواستمش، انقدر که کم کم بدنم برای به اوج رسیدن التماس میکرد.

_ لعنتی رئیس.

خودشو به اندازه ای عقب کشید که ببینتم و ادامه داد :

– میخوام بدنتو با آبم پر کنم. همه ی بدنتو . واژنت، دهننت، باسنت. میخوام همشونو واسه خودم کنم.

وقتی ارگاسم برای بار دوم تخریبم کرد درمونده شده بودم. صدای خودمو می شنیدم که اسمشو صدا میکردم و دورش می لرزیدم. انگار روح از بدنم جدا شده بود. از دور صدای چیس رو شنیدم که فحش میداد و عمیق داخلم ضربه میزد. بعد لرزش بدن بی نظیرشو حس کردم که خودشو داخلم رها میکرد.

سرمو روی سینه چیش گذاشته بودم و به ضربان قلبش گوش میدادم. همونطور که ارضا شده و سیر دراز کشیده بودیم موهامو نوازش میکرد.

– واقعا برای این چند هفته گذشته متاسفم. درست مثل یه عوضی رفتار میکردم.

چونه امو روی دستم که بالای قلبش بود گذاشتم و نگاهمو بالا گرفتم :

– اشکالی نداره. می بخشمت. خب، باید برای یه مدت طولانی جبران کنی. ولی قلبم گناهاتو بخشیده.

البته که داشتم شوخی میکردم ولی چیس جدی جواب داد :

– مرسی.

خمیازه ای کشیدم :

پس به خاطر حسادت سر عقل اومدی، ها؟ اگه میدونستم چند هفته پیش اوون رو با خودم به یه قرار سکسی بیرون می بردم و جفتمونو از درگیری و سردرد نجات میدادم.

– دیدن تو با یه مرد دیگه میتونست صبرمو لبریز کنه ولی یه چیز دیگه بود که باعث شد متوجه ارزشی که واسم داری بشم.

– اوه؟ چی؟

– یه پوستر. روش نوشته بود؛ به "چی میشد اگه ها" توجه نکن، به چیزایی که وجود دارن توجه کن.

– یعنی به چیزایی که داری توجه کن نه به چیزایی که میتونستی داشته باشی؟

سری به تایید تکون داد :

– دقیقا.

روی قلبشو بوسیدم و با این که از پرسیدن سوالم می ترسیدم گفتم:

– ما چی داریم چیس؟

منو روی بدنش بالا کشید تا چشمامون در یه راستا قرار بگیره و گفت :

– همه چی.

اپیلوگ

ریس — نزدیک یک سال بعد

برام جای سوال بود که چیس یادشه امروز چه روزیه یا نه؟

وقتی وارد رستوران شد منو بلافاصله پیدا نکرد. من گوشه بار نشسته بودم و تقریباً توسط زوجی که اونورتر، پشت میز بار نشسته بودن مخفی شده بودم. فرصت رو غنیمت شمردم و از زیبایی مردی که نمی دونست دارم نگاهش میکنم لذت بردم. مرد من. فکر نکنم بتونم یه روزی به این خوشتیپی غیر قابل باورش عادت کنم.

خودتون میدونین که بعد از یه مدت چطوری یه چیز فوق‌العاده واستون عادی میشه و کم کم یادتون میره یه زمانی با دیدنش نفستون بند میومده؟ چیزای درخشان هم بعد از یه مدت با وجود اینکه همچنان می درخشن، برقشون رو از دست میدن. آره، خب این اتفاق هیچوقت واسه من با چیس پارکر نیوفتاد. حتی بعد از یکسال همچنان نفسمو بند میاورد و هر لحظه می درخشید.

بهش نگاه کردم که با نگاه تیزش دور اتاق رو می گشت. برای یه لحظه، با خودم فکر کردم که روی صندلیم جابه‌جا شم تا نتونه پیدام کنه و وقت بیشتری برای دید زدن داشته باشم. دوست پسر من که قرار بود به زودی باهاش زندگی کنم نمونه بارز یه مرد قدبلند و خوشتیپ و برنزه بود. البته خودش هم به خوبی ازش باخبر بود. غرور و رفتار مطمئن از خودش فقط یه آیتم دیگه به لیست چیزایی که جذابش میکردن اضافه میکرد. اون نماینده ثروت و استعداد بود و توی تخت استثنایی عمل میکرد (نه تنها تخت بلکه دفترش، ماشین، زمین آشپزخونه، روی ماشین لباسشویی و این اواخر میز

کنفرانسی که توی دفتر جدیدم قرار داشت)، و با همه این موارد هیچ جای تعجبی نداشت که دهن میزبان بار کف کرده بود و سعی میکرد توجه اشو جلب کنه.

چهره چیس با پیدا کردنم نرم شد و اون لبخند سکسی و چال داری که میدونستم فقط واسه منه رو تحویلیم داد. همونطور که روی هدفش تمرکز کرده بود داخل رستوران به سمتم راه افتاد. وقتی به صورت مصممش نگاه کردم، موهای بازو هام سیخ شدن. با رسیدن بهم، بدون اینکه چیزی بگه جوری باهام احوالپرسی کرد که معمولا بعد از چند روز دوری میکرد. موهامو دور دستش پیچوند و کمی به عقب کشید و لبامو به دهن گرفت و عمیق بوسید، که البته زیاد واسه میحط بار رستوران مناسب نبود.

وقتی خودشو عقب کشید هنوز کمی سر گیجه داشتم. با صدای محکمش گفت :

_ دفعه دیگه منم باهات میام.

_ این دفعه هم میتونستی بیای. بهت گفته بودم که.

_ همچنین گفته بودی برای دو روز میری. نه پنج روز.

امروز بعد از ظهر تازه از کالیفرنیا برگشته بودم. من و جولز باید برای دو شب به سن دیگو می رفتیم تا مخ یه مشتری جدید رو بزنیم. ولی بعد از اینکه قرارداد رو امضا کردیم، نایب رئیس قسمت بازاریابی شرکتشون بهمون پیشنهاد داد که با شرکت کوچیکتری که یه لاین از شرکت اصلی بود تو لس آنجلس ملاقات داشته باشیم و اینطوری شد که سفر دو روزمون به سفر پنج روزه تبدیل شد.

– من نمیتونم وقتی کسی ازم میخواد بمونم درخواستشو رد کنم.

– به کسی هم اینجا تو رو میخواد.

مسئول بار به سمتمون اومد تا سفارش نوشیدنیمون رو بگیره و همون موقع به زوج مسن کنارمون اومدن.

مرد پرسید :

– این صندلیا خالی اند؟

دو تا صندلی خالی کنار من پشت بار بود.

چیس جواب داد :

– جفتشون واسه شما. من که در هر حال میخوام بایستم تا بیشتر نزدیکش باشم.

زن مسن لبخندی زد که معلوم بود دلش با حرف چیس آب شده. منم از اونجایی که یکی از همون لبخند ها روی لبم جا خوش کرده بود می تونستم حسشو درک کنم.

زن روی صندلی سمت چپ من نشست و شوهرش هم روی صندلی کنارش.

– من اوپالم و این هم شوهرم هنریه.

– از دیدنتون خوشحالم. منم ریس و ایشون هم چیسه.

– امروز سالگرد چهل سالگی ازدواجمونه.

– اوه تبریک میگم. چهل سال. فوقالعاده است.

– شما چند ساله که با هم ازدواج کردین؟

_ او، ما با هم ازد..._

چیس وسط حرفم پرید :

_ به اندازه ی شما که همیشه. ولی امروز سالگرد ازدواج ما هم هست. پنج سال از ازدواجمون میگذره.

ناباورانه بهش نگاه کردم. هرچند نمیدونستم چرا انقدر تعجب کردم.

من که از علاقه اش به داستان درست کردن خبر داشتم و امروز هم به جورایی سالگرد اولین داستان دروغیش بود. به سال پیش ما توی این رستوران با هم نشسته بودیم. فقط دفعه قبل، مرد قرارم "مارتین وارد" بود و چیس تقریباً کسی بود که قرامونو خراب کرده بود. انگار که به عمر از اون روز گذشته بود. درست مثل کاری که اون شب شوم کرده بودم، آرنجامو روی میز گذاشتم و دستامو تو هم حلقه کردم و چونه امو روش گذاشتم.

_ آره پنج سال پیش همین امروز. عزیزم براشون تعریف کن که چجوری خواستگاری کردی. واقعا خاطره خوبی بود.

لبخند شیرینی بهش زدم و چند بار پلک زدم.

البته، چیس از اونجایی که چیس بود، اصلاً خودشو گم نکرد و به نظر می رسید داره از همراهی کردن من لذت میبره.

پشتم ایستاد و شونه هامو فشار داد :

_ خانوم پارکر خیلی رمانتیکه. برای همین اونو به رستورانی که برای اولین بار همدیگه رو توش ملاقات کرده بودیم بردم. به مدتی میشد که تصمیم داشتم ازش خواستگاری کنم، ولی از اونجایی که

مشغول شرکت جدیدش بود هیچوقت زمان مناسبی پیدا نمی‌کردم. همون موقع ها فهمیدیم که بارداره و با خودم فکر کردم چه زمان مناسب باشه چه نباشه باید ازش خواستگاری کنم.

دهنم باز موند. نه به خاطر اینکه داشت یه داستان طولانی دیوونه وار دیگه سر هم میکرد، به خاطر اینکه امکان نداشت بدونه چقدر داستانش واقعیه. در واقع من شب قبل از پروازم به کالیفرنیا فهمیده بودم که باردارم. فقط تا الان فرصت نشده بود بهش بگم و حالا قسمتی از داستان احمقانه اش بود. تصمیم گرفتم که منم به داستانش اضافه کنم. اینطوری وقتی بعدا می فهمید چیزایی که گفته بودم تخیلی نبودن جالب میشد. دستشو گرفتم و روی شکمم گذاشتم :

– درواقع ما الان منتظر بچه دومونیم.

چیس لبخندی زد و خوشحال از اینکه باهاش همکاری میکردم شکمو نوازش کرد و ادامه داد :

– بگذریم، وقتی ما اولین بار با همدیگه وارد رابطه شدیم، ریس مجبورم کرد که مثل یه راز مخفیش کنم، چون رئیسش بودم. منم به ریس که می رسید حس مالکیتم گل میکرد برای همین خیلی با این قضیه موافق نبودم. ولی بعدش ترکم کرد و از شرکت استعفا داد_ که خودش یه داستان کامل دیگه داره_ و شرکت موفق خودش رو شروع کرد. برای همین من با خودم فکر کردم حالا دیگه وقت مناسبیه که رابطمونو عمومی کنیم. اون شب وقتی که ریس سرش شلوغ بود و حواسش جمع نبود، از همه دوستا و خوانوادمون خواستم که بدون جلب توجه وارد رستوران بشن. اون

موقع ها قبل از اینکه بچه هامون به دنیا بیان، ریس فقط منو می دید، طوری که وقتی با هم بودیم مردم میومدن و می رفتن و اون هیچوقت متوجه نمیشد.

اوپال لبخندی زد :

_ فکر نکنم این قضیه تغییری کرده باشه. من همین الان هم طرز نگاه کردنشو بهت می بینم. همسرت هنوز هم شیفته اته.

چیس بهم نگاه کرد :

_ من یه مرد فوقالعاده خوش شانسم.

_ پس تو جلوی خانواده و دوستا توی رستورانی که اولین بار با هم قرار گذاشته بودین ازش خواستگاری کردی؟ چه دوستداشتنی. هنری انقدرم رمانتیک نبود. اون داشت برای تور دوم ارتش سوار اتوبوس میشد که همونجا ازم پرسید میخوام باهاش ازدواج کنم یا نه. حتی با خودش حلقه هم نداشت.

_ از اونجایی که چهل سال از اون روز گذشته، معلومه که بلاخره نتیجه خواستگاریش خوب از کار دراومده.

به چیس نگاه کردم و ادامه دادم :

_ خواستگاری که مهم نیست. مهم مردیه که قراره چهل سال آیندتو باهاش زندگی کنی. اگه چیس هر جوری هم خواستگاری میکرد من باهاش خوشبخت می بودم.

چیس زیر لب غرغری کرد :

_ حالا بهم میگی؟

میزبان به سمتمون اومد تا به اوپال و هنری بگه که میزشون آمادست و مال ما هم تا چند دقیقه دیگه آماده میشه.

به سمت اوپال و هنری چرخیدم :

_ از آشنایی باهاتون خوشحال شدیم. امیدوارم سالگرد عالی ای داشته باشین.

_ شما هم همینطور عزیزم.

بعد از اینکه تو راهرو ناپدید شدن چیس دوباره منو بوسید. توی دهنم غرید :

_ دلم واست تنگ شده بود.

_ دل منم واست تنگ شده بود.

_ باید برگردی شرکت و واسه من کار کنی. دوست دارم هر روز تو شرکت باشی.

_ منظورت اینه دوست داری هر روز روی میزت باشم دیگه؟

_ اونم آره ولی اونجا بدون تو دیگه مثل قبل نیست.

_ تو راه اینجا بیلبورد جدیدتو دیدم. خیلی خوب شده.

یه هفته بعد از اینکه ما بهم برگشته بودیم، چیس روی تبلیغات ساختمون روبه‌روی شرکت پارکر رو بعد از چند سال رنگ کرد. ما هیچوقت درمورد عوض کردنش با همدیگه حرفی نزده بودیم، ولی می دونستم که چیس باید یه روزی از شر تبلیغاتی که عکس پیتون بود خلاص میشد. این هفته، وقتی من مسافرت بودم، یه عکس از کمپین جدید تبلیغاتی جای تبلیغ قبلی رو گرفته بود.

هر چند من بیلورد نهایی رو نساخته بودم، ولی توی جلسه فکری کمپینشون شرکت کرده بودم و با فکر اینکه قسمتی از عکس من روی تبلیغ رفته و چیس میتونه هر روز ببینتم، دلم گرم میشد. اون واقعا داشت گذشته رو پشت سر میذاشت.

برای همین وقتی داشتیم خونه اشو مرتب میکردیم تا یه اتاق برای وسایل من خالی کنیم متوجه شدم که گیتار پیتون رو بسته بندی کرده و میخواد از اونجا ببره ولی بهش اصرار کردم که نگهش داره. پیتون قسمتی از زندگیش بود، قسمتی از مردی که الان هست. من نمیخواستم جای اون خاطرات رو با یه چیز دیگه پر کنم، میخواستم یه سری خاطرات جدید با چیس بسازم و قسمتی از رویایی باشم که اونو از کابوس رها میکرد.

بلاخره میزبان به سمتمون اومد و بهمون گفت که میزمون آمادهست. ما هم تا اتاق غذاخوری دنبالش کردیم.

وقتی به میزی که یه سال پیش درست همونجا نشسته بودیم رسید، گفت :

- این میزتونه؟

چیس بهم نگاه کرد :

- آره. نه باترکاب؟

از اینکه یادش مونده بود تحت تاثیر قرار گرفتم.

- میدونی که دقیقا یه سال پیش اینجا نشسته بودیم، مگه نه؟

- میدونم.

قبل از اینکه سرچاش بشینه صندلی منو عقب کشید. جفتمون درست جایی که اولین شب آشنایمون نشسته بودیم نشستیم.

چیس پرسید :

_ یادته قبل از اینکه من و دختر قرارم بیایم سر میزتون کجا نشسته بودیم؟

_ آره.

نگاهمو دورتادور رستوران چرخوندم و همونطوری که به یه قسمت اشاره میکردم گفتم :

_ تو و دختر قرارت درست اونجا...

سر جام به خودم پیچیدم. مطمئنا چشمام بازیشون گرفته بود.

_ درست اونجا... وایسا... اون؟ اوه خدای من. اون اوونه؟

برادرم لبخندی زد و گیللاس شامپاینشو به سمتم بالا گرفت و سری تکون داد.

چیس بدون اینکه برگرده گفت :

_ خودشه.

هیچ حس تعجبی تو صداش وجود نداشت. گیج بهش نگاه کردم.

لبخند شیطونی زد :

_ کس دیگه ای هم اینجا هست که بشناسی؟

برای اولین بار به دور سالن نگاه کردم و انگار تازه می تونستم چهره ها رو ببینم. سمت چپم مامان و بابام نشسته بودن. سمت راستم

آنا، خواهر چیس و خانواده اش نشسته بودن. و درواقع همه رستوران با خانواده و دوستانمون پر شده بود.

رئیس قبلیم جاش و همسرش الیزابت.

دوست صمیمی و شریک کاریم، جولز و دوست پسرش کریستین.

ترویس، لیندزی و کل دیپارتمان بازاریابی شرکت پارکر.

چیس به سمتم خم شد و زمزمه کرد :

_ امروز واقعا سالگرد ازدواج خاله اوپال و عمو هنریمه. اون قسمت فقط یه تصادف بود.

مثل چی گیج شده بودم.

چرا همه اینجا اند؟

و چرا همه بهم خیره شده بودن و لبخند می زدند؟

ذهنم کاملا بهم ریخته بود و حتی نمی تونستم دو رو به علاوه دو

کنم و ببینم که همه اونجا به خاطر من جمع شده بودن.

تا اینکه...

چیس از جاش بلند شد و ایستاد.

رستوران، که پر سر و صدا و همهمه بود یکدفعه در سکوت فرو رفت.

بعد از اون همه چی اسلوموشن اتفاق افتاد. همه ی خانواده و

دوستانمون محو شدن و مردی که عاشقش بودم روی زانوش

نشست. نه می تونستم چیز دیگه ای رو ببینم نه بشنوم.

– من همه چیزایی که میخواستم بگم رو تو ذهنم آماده کرده بودم، ولی به محض اینکه نگاهم بهت افتاد همه کلمات رو فراموش کردم. پس همینطور فلبداهه جلو میرم. ریس الیزابت انسلی، از وقتی که نگاهم بهت توی اتوبوس دبیرستان افتاد دیوونه ات شدم.

لبخندی زدم و سرمو تکون دادم :

– قسمت دیوونه شدن رو درست میگی.

چیس دستمو گرفت و اون موقع بود که متوجه شدم دستش داره می لرزه. آقای رئیس مغرور و همیشه مطمئن من استرس داشت. اگه همچین چیزی ممکن بود باید بگم تو اون لحظه یه ذره بیشتر عاشقش بودم. دستشو فشار دادم و بهش قوت قلب دادم و اونم خودشو محکمتر گرفت. این کاری بود که ما برای همدیگه می کردیم. من برای بی تعدالیش تعادل بودم و اون برای ترسم شجاعت بود.

ادامه داد :

– شاید اتوبوس مدرسه و دبیرستان نبود، ولی من به شدت توی اون راهرو عاشقت شدم. تا اینجاشو که مطمئنم. از همون لحظه ای که نگاهم به صورت خوشگلت افتاد که راهروی تاریک رستوران رو روشن کرده بود کارم تموم شد. حتی واسم مهم نبود که جفتمون با یه نفر دیگه سر قرار اومدیم، فقط نیاز داشتم هر جور که میتونم بهت نزدیکتر باشم. از اون موقع هر روز حواس منو پرت میکنی، چه نزدیکم باشی چه نباشی. تو منو به زندگی برگردوندی و من هیچ چیزی رو بیشتر از این نمیخوام که این زندگی رو با تو شریک بشم. من میخوام مردی باشم که هر شب زیر تختو چک میکنه و

هر روز صبح کنارت از خواب بیدار میشه. تو منو تغییر دادی. وقتایی که با تو ام خودمم ولی با یه ورژن بهتر، چون تو کاری میکنی که دلم میخواد آدم بهتری باشم. من میخوام ادامه زندگیمو با تو بگذرونم و میخوام از دیروز شروعش کنم. پس لطفا بهم بگو که همسرم میشی چون تا همین الان هم اندازه یه عمر منتظرت موندم و دیگه نمیخوام بیشتر از این صبر کنم.

پیشونی امو به پیشونیش چسبوندم و همونطور که اشکها صورتمو خیس کرده بودن گفتم :

_ خودت میدونی اگه بخوایم با هم زندگی کنیم، دیوونه تر از این میشم و بعد از اینکه خانوادمونو بسازیم وضعیت افتضاح میشه. سه تا قفل ممکنه به هفت تا تبدیل بشه و چک کردن خونه ی بزرگ تو یه عالمه وقت بگیره. ممکنه این کارای من واست خسته کننده و قدیمی بشه. فکر نکنم بتونم یه روزی این رفتارمو تغییر بدم.

چیس دستشو پشت سرم برد و موهامو دور دستش پیچوند و با گردنم گرفت :

_ من نمیخوام خودتو تغییر بدی. هیچ کدوم از رفتارها تو. اگه قدرتشو هم داشتم حتی یه دونه از ویژگی هاتو تغییر نمیدادم. خب، البته به جز نام خانوادگیت.

✦ پایان ✦

